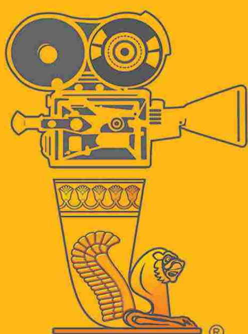


شماره ۳۷۴۱
چهارشنبه ۲۵ اسفند ۱۳۹۵
بها ۲۰۰۰ تومان

ویژه نوروز ۹۶

همراه با گزارشها و گفت و گوهای اختصاصی، دهها مطلب جذاب
داستان، ترجمه، مصاحبه، سرگرمی، جدول خواندنی های دیگر

دومین جشنواره فیلم 180 ثانیه‌ای پاسارگاد



2nd PASARGAD SHORT FILM FESTIVAL

بخش های اصلی جشنواره ▪ حفظ محیط زیست و منابع طبیعی ▪ تکریم خانواده وحقوق اجتماعی ▪ اهدای عضو

بخش جنبی جشنواره ▪ ایده‌های هر بخش که امکان ساخت پیدا نکرده‌اند

دبیرخانه جشنواره ▪ تلفن: ۳۱ - ۸۲۸۹۳۰۳۰ ▪ صندوق پستی: ۴۷۶۶ - ۱۹۳۹۵ ▪ www.pasargadfilmfest.ir

مهلت ارسال آثار ▪ پایان تیرماه ۱۳۹۶

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

ولادت پرخیر و برکت اسوه زنان عالم، مظهر صبر و ایثار، وفاداری و گذشت، تقوا و نجابت، حضرت فاطمه زهرا(س)، همچنین روز بزرگداشت مقام والای مادر و روز زن بر همه هموطنان عزیز به ویژه زنان نیک سیرت این سرزمین خدایی و مهر آیین، مبارک و خجسته باد

یا مقلب القلوب و الاحوال، یا مدبر اللیل و النهار، یا محول الحول و الاحوال، حوّل حالنا الی احسن الحال



عید نوروز یک عید شرقی و حامل ارزشهای برجسته و ممتازی است. عید نوروز یک نماد است، نماد نوآوری و طراوت و جوانی و نشاط، همچنین نماد مهربانی و محبت به یکدیگر، سرکشی برادران از یکدیگر، محبت خانواده‌های خویشاوند به یکدیگر، محکم کردن روابط دوستی و مهربانی میان دوستان، آشنایان و زدودن کینه‌ها، چون بهار مظهر طراوت است...

مجله اطلاعات هفتگی فرا رسیدن سال جدید را به همه خوانندگان ارجمند و صمیمی تبریک گفته و برای همگان سالی خوب و فرخنده همراه با برکت و سعادت و سلامت آرزومند است.

لحظه تحویل سال ۱۳۹۶
۱۳:۵۸:۴۰ (ساعت ۱۳ و ۵۸ دقیقه و ۴۰ ثانیه) روز دوشنبه ۳۰ اسفند ۱۳۹۵ هجری شمسی مطابق ۲۱ جمادی الثانی ۱۴۳۸ هجری قمری و ۲۰ مارس ۲۰۱۷ میلادی






صفحه ۵۶


صفحه ۴۴


صفحه ۳۶


صفحه ۸


صفحه ۱۸


صفحه ۸۲


صفحه ۵۲


صفحه ۱۳

بزرگترین کارها، کاری است که برای خدا باشد • حضرت علی (ع)

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز و مهدی اسماعیلی
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

شماره بعدی مجله اطلاعات هفتگی چهارشنبه ۲۳ فروردین ۱۳۹۶ منتشر می‌شود

نامه‌های بی‌واسطه



نرم نرمک می‌رسد اینک بهار

نـرم نرمک به سـال جدید نزدیک می شـویم سـال ۹۵ بـا تمام خوب و بدهایـش؛ همه کامیابیها و ناکامـی هایـش به پایـان می رسد. شـاید تورق خاطـرات و روزهای نود و پنج چراغی باشـد برای اینکه در سال جدید موفقیتها و کامیابی های بیشتری کسـب کنیم... کسانی بوده‌اند که در کنار ما بوده‌اند امـا اینک از این جهان پر کشـیده‌اند؛ فرصت هایی بوده که سـوختند ؛تلاشـهایی که هیچگاه به نتیجه نرسـیدند؛ آرزوهایی که براورده نشدند و گامهایی که همـان اول راه بازایسـتادند. بیایید کمی تامل و اندیشـه کنیم باز هم فرصتهای زیادی است که در سـال جدیـد پیش روی ماسـت و می‌توانیم از آنها اسـتفاده کنیـم افقهای جدیدی که مـا را با مقصد و مراد می رسانند.

هسـتند خویشـاوندان و دوسـتانی که چشـم انتظار رویت و دیدار ما هسـتند کدورتهایی که در دلهایمان ریشـه دوانده و بر روابط سـایه انداخته و دلهـای امیدواری که ناامید شـده‌اند. طبیعت از نو زنده می‌شـود و جهان زیبایی شـکل می گیرد همه به پیشـواز تغییر و تحول می روند و چه زیباست این تغییر و تحول از درون انسانها آغاز شود.

اسـفند رو به پایان اسـت وقت کـوچ کردن به فروردین است وقت بخشیدن و صاف کردن دل. پس همدیگر را ببخشیم اگر با نگاهی یا صدایی یا زبانی بر دلِ همدیگر تَرَکی انداخته ایم. آرزو می کنیم سـال جدِید سـالی پر از موفقیت و پیروزی برای همه شما خوبان باشد!

محمد داوری

هشدارهای نوروزی

مسـافرانی که برای اسـتراحت، تفریح و سیر و سـیاحت به شهرهای ساحلی سـفر می کنند، وقتی از خودرو پیاده می‌شـوند، وسایل نقلیه‌شان را بدون اینکـه درهـای خودرو یا صنـدوق عقب آن را قفل کنند، در همان حال رها می کنند و این موضوع باعث سـرقت خودرو یا لوازم داخل آن می‌شود. همچنین جابه‌جایی وجه نقد به دلیل اینکه وسوسه‌انگیز است، سـارقان را بیشتر به سرقت ترغیب می کند، لطفاً از این کار به‌طور جدی خودداری کنید. فقط با رعایت چند نکته سـاده هموطنان گرامی می توانند از بروز بسیاری از جرایم از جمله سرقت اموالشان جلوگیری کنند. به‌جاست به نکات زیر توجه شود:

*روشن گذاشـتن حداقـل یک لامپ در داخل خانه پس از تاریک شدن هوا*بستن و قفل کردن درِ پشـت بام و بستن پنجره نورگیرها و تعبیه نرده‌های حفاظ در این محلها*سـپردن طلاها و وجوه نقد به بانکها یا اشخاص مورد اعتماد در هنگام مسافرتهای طولانی*سـپردن منزل به یکی از همسایگان مورد اعتماد یا آشـنایان مطمئن*توصیه می‌شود زمان و تاریخ حرکت مسـافرت حتی‌الامکان از اشخاص نامحرم مخفـی بماند*بازنکردن در منزل به‌روی افـراد غریبـه که تحت پوشـش‌های مختلف، مثلاً به‌عنـوان تعمیـر کار، مأمـور اداره آب و بـرق و... مراجعه می کنند.*جلوگیـری از تردد افراد ناباب به منزل. چه‌بسـا دیده شده است که افراد مذکور با فرزندان یک خانواده طرح دوسـتی می‌ریزند و پس از کسـب اطلاع از وضعیت سـاختمان و چگونگی ورود و خروج و شناسایی محل‌های نگهداری اشیای باارزش، به سـرقت مبادرت می کنند.*قفل کردن دراتومبیلی که داخل منزل پارک شـده اسـت*از خالی گذاشـتن منـزل حتی‌الامـکان خـودداری شـود.*نصـب حفاظ مقـاوم و مطمئـن در مقابل تمامـی پنجره‌ها، نورگیر، پاسـیو و روی دیوارهای کوتاه*تعویـض فـوری قفل‌هایی کـه کلید یکی آنها گم شـده یا برای مدتـی دراختیار دیگران بوده اسـت*در صورت تغییر مـکان، حتماً قفل‌های در اصلی خانه جدید تعویض شود.* کلید خانه خود را در دسترس افراد غیرمطمئن قرار ندهید.*از ورود افراد ناشناس تحت عنوان فالگیر، رمال و متکدی به داخـل خانه جلوگیری کنید.*درصورتی که بیرون خانه شـماروشـنایی وجود ندارد، با نصب لامپ در سـر در منزل روشـنایی محل را تامیـن کنید.*از قـرار دادن نردبـان و چارپایه و نظایـر آنها در کنار دیوارهـا خودداری کنید.*اگر از سیسـتم دزدگیر برقی اسـتفاده می کنید، به‌طور مرتب آن را کنترل و معایبـش را برطـرف کنید و هنگام خروج از خانه کلید آن را باز کنید.*برای محافظت از خودرو باید از وسـایل و ابزارهایی اسـتفاده کنیم تا سارقان فکر سرقت به ذهن‌شـان نرسد، مسلماً برای استفاده از این خودروها باید هزینه کرد.*یک سـوییچ و حلقه زنجیر ارزان‌قیمتِ به‌هم تابیده‌شـده با سیم سوییچ استارت خودرو و به‌خوبی یک سوییچ مخفی است.

سروان هادی سلیمان تبار
رئیس کلانتری مرکزی فریدون کنار

از شما متشکریم بعد از انجام نظرسنجی و با توجه به استقبال شگفت‌انگیز شما این طرح به کلید راهی برای انجام تغییرات مناسب و ارتقای کیفی مجله تبدیل شده است. اما به منظور قدردانی از تلاش شما خوانندگان گرامی اسامی ده نفر از شرکت کنندگان که به قید قرعه انتخاب شده‌اند اعلام و جایزه آنها به نشانی این عزیزان ارسال خواهد شد. اسامی این افراد، برادران و خواهران ارجمند:
فاطمه شریعتی فرد، مهرناز هوشمند، عطیه زارع فکری، زهرا امیدوار، وجیهه زارعیان جهرمی، محمود برزو، محمدصادق مستقیمی نائینی، جمشید نوری، عبدالمطلب معلمی، داریوش سلیمانی

نامه به سردبیری



با سـلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن سـالروز میـلاد فاطمه زهـرا(س)، روز زن و روز مادر و همچنین فرا رسیدن سال جدید به همه شما عزیزان.

***

لازم می‌دانم در همین آخرین شماره سال از همه عزیزانی که برایم نامه نوشـته‌اند تشکر کنم و اگر احتمالاً فرصت نشد که به برخی از این نامه‌ها پاسخ دهم اظهار تأسف کنم. از خوانندگان فعال مجله که تعدادشان هم کم نیست بسیار متشکرم. همچنین از عزیزانی که برایم کارت تبریک فرسـتادند و یا آنها که با ارسـال هدیه یا شـیرینی خوشـحالمان کردند. این ابراز لطفهای صمیمانه بسـیار روحیه بخش اسـت و انگیزه‌های ما را دوچندان می کند. از اینکه خوانندگان خوب و قدرشناسـی چون شما داریـم انصافـاً به خود می بالیـم و از همه کوتاهی هایمـان پوزش می طلبیـم. خدا کند که ما بتوانیم در حد و شـأن عزیزانی چون شـما توفیق خدمت پیـدا کنیـم. اجازه بدهید به علت کمبود جا تنها به ذکر نامهایی اکتفا کنیم که بیشـترین همراهی را با ما داشـته‌اند و نیز آنان که در این شـماره فرصت نشد تا به نامه‌هایشان پاسخ بدهیم.

عزیزان و همراهان ارجمندم؛

بیـژن مـلاح سـعید، از بنـدر انزلـی، داوود دهقان دهنوی از تهران، معصومه نجار از کاشـمر، مسـعود ذوالفقاری از قائمشـهر، اعظم پسر کلواز مینودشـت، طالب گلپایگانی از گلپایگان، جاوید صلاحی از مشـهد، فاطمه و مسـعود ذوالفقاری از قائمشـهر، آرمـان عابد از رشـت، فریده یاری از تهران، جلال ملکشـاهی از کرمانشـاه، عبدالامیر اسـدا... زاده از شوشـتر، محمود و محیا جعفری از کوهبنان، زهرا مترجمی از جهرم، شیرزاد راوند از املش، غلامعلی قاضی از شـهرضا، علی حضوری از گنبد، نصرت ا... مفید از بهبهان، قنبر یوسـفی از آمل، آرمین سـفیدیان از تهران، مرتضی ذاکری از اصفهان، امید گمار از تویسـرکان، هما مرشد از تهران، عبدالناصر بلوچ زهی از زاهدان، سید کمال سـید محمود از تهران، منیژه ابراهیمی از سـاری، مریم پارسـا از کرمان، ناصر پوریوسف از آبادان، عباس عابد سـاوجی از شـهریار، محمد سلامی از تهـران، ابوالفضل آبخیز از تهران، زهرا پاشـازاده از ؟، دکتـر جعفر حاتمی از ایـلام، اکبر بزرگمهر از خرم آباد، محسـن ذوالفقاری از ساوه، غلامرضا نیـرودل از تهران، صفر مدانلو کردی از بابلسـر، حسـن میرزایی از ازنـا، بهنام کیانی از تهران، آذر تورانـی از مازندران، محمدرضا جعفری از تهران، مرتضی انوشه از برازجان، محمدصادق سلیمی فر از هرمزگان، فریده یاری -تهران، شهرام حیدری - اهواز، ابوالفضل تهامی -قزوین، سجادیان -تهران،

درباره این شماره:

همانطـور که ملاحظه می کنید مجله این شـماره در ۱۰۰ صفحه تقدیم حضور شـما شـده است و بجز صفحات جلد، تمامی صفحات مجله را مطالب مختلف و متنوعی تشکیل می دهند که شاید بتوان گفت از این نظـر یـک ویژ گی منحصر به فرد به حسـاب می آید چرا که تمامی صفحات مجله را مطالب قابل اسـتفاده برای خوانند گان تشـکیل می دهد. با کمترین میزان صفحات آگهی، یعنی تقریباً تمام صفحات این شماره متعلـق به شماسـت.بهایی نیز که برای این شـماره درنظر گرفته ایم که در مقایسـه با نشـریات مشابه با این حجم نشـانگر حداکثـر مراعات حال خوانند گان است که امیدواریم مقبول افتد.

در همیـن جا، جـا دارد تا از تلاش شـبانه روزی همکارانـم که بخصـوص در این چند روز آخر تا نیمه شب برای آماده سازی و انتشار نشریه زحمت کشیده اند قدردانی کنم. همین طور از همراهی های سرپرستی گرانقـدر موسسـه و مدیریتهای مختلف موسسـه اطلاعات و شـرکت ایرانچاپ، بخشهای مختلف فنی (حروفچینـی، گرافیک، پیش از چاپ، چاپ، صحافی و...) و نیـز واحـد توزیع و فروش و نیز سرپرسـتی ها و نمایند گی هـای موسسـه اطلاعات در اسـتان ها و شهرسـتانها و تمامـی موزّعیـن و عرضـه کنند گان نشریات در سراسـر کشور قدردانی نماییم. در طول سال خوانند گان خوب و عزیزی نیز به صورت فعالانه با ما همکاری داشته اند و هر گز ما را تنها نگذاشته اند کـه ما تحت عنوان خبرنگاران فعال افتخاری مجله از آنـان یاد می کنیم. همچنین خوانـنـد گان باوفایی که همواره پشتیبان ما بوده اند و هستند و این قدیمی ترین نشریه هفتگی ایران را تنها نگذاشته اند. از خوانند گانی که در سالهای اخیر به ما پیوستند گرفته تا خوانند گانی که دهها سـال اسـت با این مجله مأنوسند و سرمایه اصلی اطلاعات هفتگی به حساب می آیند. از همه این عزیزان تشـکر می کنیم و افتخـار داریم که در چنین نشریه پرسابقه، شریف و موجّهی با چنین خوانند گان فهیمی خدمت می کنیم. ضمناً لازم به ذکر اسـت که با وجود همه تلاشـی که کرده ایم برخی از مطالب به دلیل حجم مطالب این شماره امکان چاپ پیدا نکردند که از این بابت پوزش می طلبیم.

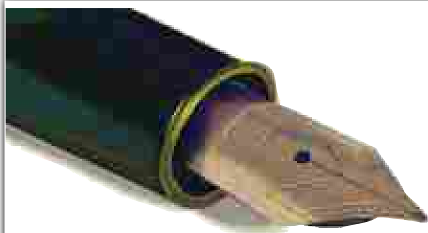
در پایان و با آرزوی بهترین دعاها برای همه شـما گرامیـان، انتظار دارم همچنان ما را در ارائه نظرهای راهگشـای خود و راهنمایی های ارزنده و تشـویقهای شـوق آفرین به خاطر نقاط قوت و انتقادهای سازنده بـرای رفـع نقاط ضعف ما را همراهـی کنید و از خدا مـی خواهم که به ما توفیق دهد تا در سـال جدید نیز بتوانیـم بـا رفع نواقص و تقویت نقـاط قوت و ارتقای کیفـی مطالب مجلـه و تهیه و انتشـار مطالب بهتر و ارزنده تر رضایت خاطر شـما وفادارترین خوانند گان قدیمی ترین نشـریه هفتگی کشـور را فراهم بیاوریم.

نوروزتان پیروز و لبتان پرلبخند باد.

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

بهاریّه



بهار از راه می رسد. با همه خاطرات خوبی که از بهار داریم... با کوله باری که پر است از سوغاتی های خوب. بـا هوایی که روح انگیز اسـت و نفس را تازه می کند. بهار با آواز شوق آغاز می شود. آواز قمری و هَزار و پرستو. با زایش آغاز می شود. با سربرآوردن سبزه و چمن و برگ و گل.

بهار با بنفشه می آید. با سوسن، با لاله با نسترن. بهار می آید با هر آنچه که در چشم و دل ما زیباست و نگاهمان را پر می کند از تصاویر قشنگ.

بهار نشـانه تحول است. مثل هر سال می گوییم چه خوب می شـود که ما هم مثل بهار رخت عوض کنیم. رخت کهنه را به کناری نهیم و نو شـویم. تنها لباسـمان نو نشـود. این تازگی و نوشدن در ما ریشه کند. درسـت مثل دشـتی که نو می شود. از ریشه نو می شـود. تنها ظاهرش عوض نمی شود، باطنش را نیز نو می کند. تنها کافی نیسـت رخت عوض کنیم. سـعی کنیم زمسـتان دلمان را که سـردی و قهر و کینه بر دلمان نشانده با پاروی گذشت دور بریزیم. خـاک دلمـان را با باران محبت و با بذر عشـق و با وجین علفهای هرز بستر آماده ای کنیم برای زایش، زادن، دوباره بیدار شـدن. سر ما که رفت از دل این خاک و باران مهر که بر آن پاشید و علفهای هرز که از آن کـوچ کردند، آنگاه ریشـه جوانه می زند، گل می کند، بنفشـه می شـود، عطر می افشاند رنگ به رنگ، دشـت سـترون را بارور می کند و جشن تولد می گیرد زمین. پایکوبی می کند برای عشـق، برای مهر، برای تازه شـدن، تازه دیدن و... آنگاه است که پرسـتو هوس می کنـد تالختی کنار گل بنشـیند و نغمه عشـق سـر دهد. آن وقت خواستنی می شویم برای تماشا. مثل دشتی که در بهار منظر تماشاست. می توانیم کنارش بنشینیم و روح تازه کنیم. آن وقت اسـت که نازت خریدار دارد. آن وقت است که بی کرشـمه دل می بری... و بی ادا همه عادت می کنند که کنارت نفسـی تازه کنند... و بی غمزه عاشقی می خری، خواستنی می شوی. تمام درسی که از بهار می توانیم بگیریم همین است: خواستنی شویم.

بهـار خـود را رنگ نمی کند. خودش هسـت و خـودش. نه رنـگ می زند و رنگ می گیرد نه رنگ به رنگ می شود. رنگ به رنگ هست اما بی نیرنگ و این خیلی خوب اسـت و ما چقدر به این رنگبندی بی نیرنـگ نیازمندیم. هر کسـی رنـگ خودش را داشته باشد اما خوشرنگ باشد. رایحه مهر بدهد نه بوی قهر. باور کنیم این همه بهار می آید و می رود و مـا از کنارش به تغافل در می گذریم. بی آنکه لختی به اندیشه نقاش روزگار از آفرینش این هنر بدیع پی برده باشـیم. که نقاش هسـتی برای چه چنین نقـش زدمان؟... و نقش ما چیسـت در این نقش آفرینـی عمر؟... همین که از بهـار بیاموزیم و به طبیعت و رازهای نهفته در سـینه اش دقت کنیم، بزرگ می شـویم، دست از بچه بازی برمی داریم. بـه بهانه های بچگانه یکدیگر را نمی رنجانیم. این همـه دعوا نمی کنیم. ایـن همه حرص نمی زنیم. این همه اشـتباه نمی کنیم در درک مفهوم لذت... راسـتی مـا مفهوم لذت را گم نکـرده ایم؟ از چه چیز لذت می بریم؟ چقدر زیر زبانمان چشیده ایم لـذت کمک به یتیـم، دادن صدقه، تهیه جهیزیه بـرای یک دختر دم بخت فقیـر، ایجاد کار برای یـک جوان جویای کار، رفع گرفتاری یک محتاج، گرفتن دسـت ناتوان، آشـتی دادن یک قهر، گره زدن دو طنابی که از قهر پاره شده به مهر... وخیلی از لذتهای قشـنگی که در دایره و محدوده تعریف لذت خیلی وقتها جای نمی دهیمشان؟... و یادمان می رود که چه لذتهای دیگری هم هسـت که مزه اش از زیـر زبان بیرون نمی رود و ما چه کودکانه به لذتهای دم دسـتی و زودگذری خو کرده ایم و یا در آن اندیشـه داریم و یا عمری را پای آن می گذاریم که جعلی و مجازی اند. و ما وقتی می فهمیم کـه جای حقیقت و مجاز را اشـتباه گرفته ایم که دیگر فرصتی برای تلافی نیست.

با نگاهی به طبیعت بهار، به نسیم بهار، به تولد گل و چمن و آواز پرندگان و جوشش چشمه هایش می توان بسـیاری را از حقایق هسـتی را دریافت. هـم به زندگی معنا بخشـید، هـم از دغدغه های روزمره مزاحم کاست و هم همه تعاریف تقلبی را درست کرد. می توان حتی از بهار سبک زندگی را آموخت. با طبیعت قهر نکنیم و زلف در زلف این بهترین فصل خدا گره بزنیم.

تنتان سلامت، دلتان آرام و زندگیتان سبز سبز باد.



خوشبخت‌ترین مردم، کسی است که با مردمان بزرگوار دوست شود ● پیامبر اعظم

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب: عده‌ای سوداگر به جان جنگلهای کشور افتاده‌اند
* رئیس جمهوری: دولت در حال باز گرداندن حقوق از دست رفته ملت است
* محمد جواد ظریف: برای تصمیم گیری وابسته به غرب و شرق نیستیم
* مطهری نایب رئیس مجلس: مشکلات چند سال گذشته ناشی از قانون گریزی است
* صالحی: ایرادات منتقدان برجام عوامانه است
* در پی آزادسازی ساختمانهای دولتی در قلب موصل داعش فرمان عقب نشینی صادر کرد
* سرلشکر جعفری: سپاه حق دخالت سیاسی در انتخابات را ندارد
* آخوندی: ۴ هزار هکتار از اراضی کشاورزی تهران در ۱۵ سال اخیر مسکونی شده است
* بانک مرکزی نرخ رشد اقتصادی ۹ ماهه امسال را ۷/۲ درصد اعلام کرد
* مخالفان خواستار بازداشت رئیس جمهور بر کنار شده کره جنوبی شدند
* مقامات هلندی به هواپیمای حامل وزیر خارجه ترکیه اجازه ورود ندادند
* منتقد سرشناس رئیس جمهوری روسیه، دو هفته پس از آزادی از زندان دوباره بازداشت شد
* آمریکا خواستار عدم افشای علت مرگ نماینده روسیه در سازمان ملل شد
* پس از ۳۰ سال اولین کنسرت در ریاض پایتخت عربستان برگزار شد
* ترامپ از ۴۶ دادستان آمریکا خواست فوراً استعفا دهند
* فیفا: با وجود تصمیم جنجالی ترامپ، امکان میزبانی جام جهانی ۲۰۲۶ برای آمریکا وجود ندارد
* آلمان نسبت به آغاز رقابت تسلیحاتی جدید در اروپا هشدار داد
* فرمانده ارتش آمریکا: در افغانستان به بن بست خورده‌ایم
* "دونالد تاسک" با وجود مخالفت لهستان رئیس شورای اروپا ماند
* پوتین ۱۰ ژنرال عالی رتبه روسی را بر کنار کرد
* آسانژ: کدهای سایبری مورد استفاده سیا را فاش می کنم
* ابوبکر البغدادی: اعضای داعش یا به بهشت بروند یا از جنگ فرار کنند
* روسیه به نشست ضد داعش آمریکا دعوت نشد
* پوتین خطاب به نتانیاهو: ادعاهایت علیه ایران تاریخ گذشته است
* آنکارا: آلمان به ترکیه درس دموکراسی ندهد
* چین: باید حضور نظامی در آبهای خود را افزایش دهیم

از جهان سیاست

عربستان و عدم تغییر سیاست

رضا کیان

در شرایطی که اوضاع جبهه سیاسی و میدانی نبرد با تروریسم تکفیری در منطقه جنوب غرب آسیا به سود محور مقاومت رقم خورده و تروریستهای نیابتی در پی شکستهای سنگین، آخرین نفسهای خود را می کشند، بازوی منطقه‌ای نظام سلطه به عنوان حامی اصلی این جریانات به تکاپو افتاده تا حیثیت از دست رفته خود را بازیابی کند. سفر منطقه‌ای ملک سلمان به جنوب شرق آسیا از یک سو و سفر غیر منتظره عادل الجبیر وزیر خارجه سعودی به عراق از سوی دیگر را می توان در همین چارچوب ارزیابی کرد.

بررسی دقیق‌تر اوضاع منطقه هم از منظر میدانی و نظامی و هم از نقطه نظر سیاسی، شاید بتواند تصویر شفافتری از آنچه در حال وقوع است به دست دهد. در نیمه غربی سوریه بویژه پس از آزادسازی حلب عملاً سازمان رزم تروریستها ـ اعم از گردانهای زیر نظر جبهةُ النصرهٔ و همچنین گروههایی که با عنوان جریان معارضه از آنها یاد می‌شود ـ از هم پاشیده شد و به دنبال آن دولت سوریه در مذاکرات سیاسی ـ بویژه در مسکو و آستانه ـ نیز در موضع بالاتر قرار گرفت. در نیمه شرقی سوریه نیز با توجه به عملیات‌های سنگین نیروهای مقاومت و ارتش در دیرالزور، الرقه، الباب و منبج از یک سو و نابسامانی سازمانی داعش به دلیل عملیات سنگین نیروهای عراقی در موصل از سوی دیگر، شرایط میدانی با وجود حمایتهای آشکار و پنهان ائتلاف آمریکایی از داعش، کاملاً به نفع رزمندگان مقاومت رقم خورده است. در عراق نیز پس از هماهنگی کامل مجموعه نیروهای نظامی دولتی و مردمی، عملیات آزادسازی موصل به عنوان آخرین پایگاه داعش در این کشور گرچه آرام آرام اما حساب شده و با برنامه ریزی دقیق سبب شده تا البغدادی به زبان هم اذعان به شکست کند.

این تحرکات جدید آل سعود اما از چند زاویه باید مورد تحلیل و واکاوی قرار گیرد:

الف) در ماجرای سفر عادل الجبیر به بغداد جدای از آنکه بنابر اخبار موثق، تصمیم به حضور شخص وزیر خارجه در رأس هیأت دیپلماتیک سعودی در دقایق پایانی گرفته شده است، باید به این نکته توجه داشت که بر خلاف برخی تحلیلها که معتقدند دربار سعودی از اقدامات و سیاستهایش در منطقه و عراق پشیمان شده و اکنون به دنبال تغییر رویکرد بوده و حتی عراق را سرپل برقراری ارتباط با ایران قرار داده است، برآوردها و شواهد زیادی وجود دارد که نشان می‌دهد خاندان سعودی نه تنها متنبه نشده که تنها به دنبال تغییر تاکتیک است.

ب) با توجه به اتفاقات سیاسی و میدانی در سوریه و نیز نزدیکی پایان عملیات آزادسازی موصل و ورود به فضای پساداعش، طراحی‌های جدید و خطرناک مشترکی توسط سعودی و آمریکاییها انجام شده که این سفر آغاز و کلید اجرای آن است. در واقع دربار سعودی که به شدت نگران کمرنگ شدن حمایتهای کاخ سفید در دوران ترامپ است، بخشی از توان خود را معطوف به جلب رضایت مستاجر جدید کاخ سفید کرده و چون معتقدند آمریکا به دلیل اینکه اخیراً پرونده عراق را در اختیار سازمان سیا قرار داده کاملاً با این پروژه جدید هماهنگ است، بنابراین بر عملیاتی کردن آن اصرار دارند.

ج) برخی اخبار رسیده حاکی است؛ عادل الجبیر برای این سفر و ادامه همکاری و رابطه با عراق پیش شرطهایی تعیین کرده است از جمله اینکه اهل سنت عراق در هر طرح سیاسی باید حقوق ۵۰ درصدی داشته باشند، عراق باید از ائتلاف و همپیمانی با ایران و روسیه فاصله بگیرد، همه گروههای مقاومت عراقی در سوریه باید عقب نشینی کنند و ضمناً دولت عراق باید متعهد شود که در نقشه الانبار هیچ تغییری ایجاد نمی کند و در نهایت هم اینکه دستگاه اطلاعات سعودی در انجام تحقیقات از تروریستهای سعودی زندانی در عراق با استخبارات عراق همکاری داشته باشد.

د) در کنار این تاکتیک جدید، سعودی با احساس نیاز به بستر مناسب جهت ادامه حضور خود در عراق، فاز جدید تاثیرگذاری بر انتخابات پارلمانی و استانی مهم آتی در عراق را کلید زده و در این راستا حتی بناست بر چهار محور اساسی "ایجاد اختلاف میان گروهها و جریانات شیعی"، "استمرار اتهامات علیه الحشد الشعبی"، "زیر سوال بردن نفوذ و اقتدار ایران در عراق و منطقه" و "تلاش برای تجزیه عراق" به صورت ویژه عملیات رسانه ای کند.

ه) در مورد سفر پر طمطراق ملک سلمان به جنوب شرق آسیا هم آنچه عیان است، تلاش پادشاه شنها اولاً برای بازسازی وجهه شکست خورده خود در پروژه‌های منطقه‌ای اعم از سوریه، عراق، بحرین و یمن است. در ثانی ملک سلمان به دنبال تکمیل پروژه ضد ایرانی ـ شیعی خود و دور کردن دولتهای اسلامی جنوب شرق آسیا از ایران و البته متقاعد کردن میزبانان خود به از سرگیری سرمایه گذاری‌های اقتصادی در شبه جزیره عربستان است، مسئله ای که به روشنی حکایت از عدم تغییر راهبرد این خاندان در قبال مسائل منطقه و بخصوص ایران دارد.



ویژه نوروز ۱۳۹۶

چگونگی تحول در حال و احوال

از: ا.ح.درّی

همه ما هنگامی که به لحظات سال نو نزدیک می‌شویم، در حالیکه در کنار خانواده خود دور سفره هفت سین حلقه زده‌ایم، دستهای خود را به سوی آسمان بالا می‌بریم و دعای معروف سال تحویل را زمزمه می‌کنیم. به همین منظور در گفتار پیش رو به طور اختصار به مولفه‌ها و چگونگی تحول در حال و احوال اشاره می‌کنیم:

رعایت تقوا

اولین و مهمترین گام برای ایجاد تحول در حال و احوال، تقویت رعایت تقواست. علمای دین در تعریف تقوا می‌گویند: تقوا آن است که فرد در حفظ و نگهداری نفس خود تلاش و کوشش کند و از آنچه انسان را به گناه و خطا می‌کشاند دوری کند. از این رو از امام صادق (ع) نقل است که می‌فرماید: تقوای خداوند را رعایت کنید که موجب دگرگونی و حرکت به سوی خوبی‌ها در رفتار و کردار شما خواهد شد و تقوا آن است که خداوند تو را در موردی که فرا خوانده است غایب نبیند، و در موردی که تو را نسبت به آن بازداشته حاضر نبیند.

اخلاص در عمل

یکی دیگر از مؤلّفه‌های تحول ساز در زندگی رعایت اخلاص در عمل است. به طوری که امیرالمومنین(ع) در آخرین لحظات عمر شریفشان انسانها را سفارش می‌کنند که اعمالی را که انجام می‌دهید تنها برای خدا و کسب پاداش اخروی باشد. حذیفه می‌گوید: از پیامبر اکرم (ص) سوال کردم اخلاص چیست؟ پیامبر (ص) فرمود: من هم از جبرئیل (ع) پرسیدم که اخلاص چیست؟ جبرئیل (ع) گفت: من هم از خداوند چنین سوالی کردم، خداوند فرمود: اخلاص سرّی است از اسرار من که آن را در دل آن بنده‌ای که محبوب من است، به ودیعت می‌گذارم. در حدیث دیگری از پیامبر اکرم (ص) نقل است که فرمود: دین خدا را خالص گردانید که عمل اندک خالص تو را کفایت می‌کند.

بهترین عبادت

یکی از اموری که سبب دگرگونی احوال و حرکت به سوی نیکی‌ها می‌شود، خواندن قرآن همراه عمل به دستورات آن است. جرج جرداق نویسنده مسیحی درباره اهمیت عمل به دستورات قرآن می‌گوید:
اگر مسلمانان چنان که سزاوار است به قرآن متمسّک شوند و به تعالیم روح بخش آن عمل کنند، امروز سرآمد همه جهانیان و عموم اقوام و ملل خواهند شد، چنانکه در گذشته این گونه بودند.
در این باره حدیثی از امیرالمومنین (ع) نقل است که می‌فرماید: اهل زمین چون به گناه و تبهکاری آلوده شوند، خداوند بر آن شود که آنها را عذاب کند ولی چون نظر به دو دسته کند، به خاطر آن دو دسته آنان را مورد عفو و مغفرت قرار می‌دهد و عذاب آنها را به تاخیر اندازد ۱ـ پیران و سالخوردگانی که در ناتوانی به سوی نماز گام برمی‌دارند ۲ـ انسانهایی که مشغول یاد گرفتن و عمل به دستورات قرآن باشند. به عبارت دیگر تلاوت قرآن سبب مانوس شدن با آن می‌شود و انس با قرآن خود به تنهایی می‌تواند تحولی بس عظیم در حال و احوال آدمی به جا گذارد.

امر به معروف و نهی از منکر

در فرهنگ اعتقادی اسلام عزیز امر به معروف و نهی از منکر جایگاه خاصی دارد که بدون عمل به این فریضه نمی‌توان انتظار تحول و دگرگونی در سطح جامعه ایجاد کرد.
چنانکه امیرالمومنین (ع) امر به معروف و نهی از منکر را هدف دین معرفی و بیان می‌کنند که اگر شخصی در انجام دادن وظیفه خود که همان امر به معروف و نهی از منکر است کوتاهی کند و سکوت اختیار کند نه تنها برای خود فرد مفسده درست می‌شود بلکه دیری نخواهد گذشت که جامعه او نیز ویران می‌شود. در حدیث نبوی در این باره نقل است که هنگامی که امت من از انجام امر به معروف و نهی از منکر شانه خالی کنند و این کار را به یکدیگر موکول نمایند، پس آمادگی خود را برای روبرو شدن با وقوع واقعه‌ای که کیفر الهی را در بر دارد، اعلام دارند.
حدیث دیگری نیز از معصوم نقل است که می‌فرماید: انجام دادن فریضه امر به معروف و نهی از منکر سبب تحول در احوال شیعیان ما خواهد شد.

گذشت

عفو و گذشت از فضائل اخلاقی مهمی هستند که در صورت عمل به آن سبب خواهند شد روح و جان آدمی التیام پیدا کند و همین امر سبب پیدایش زمینه تحول در حال و احوال می‌شود. از امیرالمومنین (ع) که خود مظهر کامل عفو و گذشت بودند نقل است که خطاب به پیروانشان فرمود:
من دیروز همچون شما بودم امروز باعث عبرت شما و فردا از شما جدا خواهم گشت. اگر زنده بمانم، خود ولیّ خود هستم و اگر بمیرم میعاد و قرارگاه من مرگ است. اگر عفو کنم، عفو برای من موجب تقرّب به خداست و برای شما نیکی و حسنه است. بنابراین عفو کنید، آیا دوست ندارید خداوند شما را مورد عفو و آمرزش خویش قرار دهد؟
در پایان بیان این نکته ضروری است که نکات مطرح شده تنها قطره‌های کوچکی از دریای عظیم فضائل اخلاقی در سیره معصومین (ع) است که در صورت عمل به آن منجر به تحول در حال و احوال ما خواهد شد که امیدواریم در سایه دعای خیر آن بزرگواران به این مهم دست پیدا کنیم.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام عید نوروز

سؤال: آیا عید نوروز همانند سایر اعیاد مانند عید قربان و عید فطر از نظر شرعی ثابت شده است یا اینکه مانند سایر مناسبت‌ها یک روز عادی است؟

پاسخ: نص معتبری مبنی بر اینکه عید نوروز از اعیاد دینی یا ایام مبارک شرعی باشد وارد نشده است ولی جشن گرفتن و بازدید در این ایام از آن جهت که صله ارحام صورت می‌گیرد دارای ثواب است

سؤال: آیا انجام اعمالی مانند نماز و دعا و غیره به قصد ورود به عید نوروز جایز است؟

پاسخ: انجام آن به قصد ورود، محل تامل و اشکال است ولی انجام آن به قصد رجا و امید مطلوب و دارای ثواب است.

دینتان را با دانش حفظ و نگهداری کنید
● امام علی (ع)

علی کیانی موحد



برانکو:
دادکان عیدی می‌داد یک اسکناس صد تومانی!

اگر بگوییم این روزها محبوبترین چهره فوتبالی ایران کسی جز "برانکو ایوانکوویچ" نیست، پربیراه نگفته ایم. مربی که با نتایج خوب و بازیهای زیبای تیم پرسپولیس به دشمن شماره یک سرمربی تیم ملی بدل شده و بسیاری معتقدند دوباره قرار است روی نیمکت تیم ملی بنشیند. هرچند خودش تمام این حرفها را رد کرد و حتی در این گفت‌وگو از فوتبال هم صحبتی نشد. گفت‌وگویی درباره ایران، نوروز، عید و خاطره بازی...

شما ۶۳ سالتان است. اگر کسی شما را پیرمرد خطاب کند ناراحت می‌شوید؟

بچه‌هایم مرا پیرمرد صدا می‌کنند اما هیچ احساس پیری نمی‌کنم چون بازیکنان و هواداران مرا جوان می‌کنند. کار کردن و زندگی با این بازیکنان آدم را جوان می‌کند. بعضی وقتها حتی احساس می‌کنم که همسن و سال بازیکنانم هستم اما وقتی مقابل آینه حاضر می‌شوم و موهای سفیدم را می‌بینم اشکم در می‌آید!

برانکو در تیم ملی محبوب‌تر بود یا در پرسپولیس؟

به این موضوع فکر نکردم. خوشحالم زمانی که سرمربی تیم ملی بودم مردم به ما احترام زیادی می‌گذاشتند. تیم ملی زمان من بهترین نتایج ۴۰ سال اخیر را کسب کرده بود. وقتی ایران نبودم یکسری نظرسنجی انجام شد که مردم به یاد من بودند و به عنوان بهترین مربی ۴۰ سال اخیر ایران انتخابم کردند. این برای من افتخار بزرگی است. الان در پرسپولیس هم از کار لذت می‌برم و همراه با بازیکنانم نهایت تلاششان را انجام می‌دهیم. ما در بزرگترین باشگاه آسیا کار می‌کنیم.

در نگاه یک اروپایی شاید زندگی در ایران به دلیل برخی محدویت‌ها سخت باشد...

من محدودیتی در ایران حس نکردم. در کل روز مشغول کار کردن هستم. حالا نمی‌دانم این محدودیتها چه می‌تواند باشد. من محدودیتی ندیدم که بخواهد مزاحم من باشد. تنها محدودیتی که در ایران دارم این است که نمی‌توانم به خبرنگاران فحش بدهم! (با صدای بلند می‌خندد). این کار را در کرواسی می‌توانم خیلی خوب انجام دهم.

شما اهل خانواده هستید این دور بودن از زندگی و خانه و غربت برای شما سخت نیست؟

بله واقعاً دوری از خانواده برای من سخت است. من بسیار قدردان خانواده و بخصوص همسرم هستم چرا که بار خانواده به دوش اوست. او فقط همسر من در خانه نیست چرا که در بیرون هم کار می‌کند. از والدین ما هم نگهداری می‌کرد و بدون چنین همسر بزرگی نمی‌توانستم به موفقیت برسم. به فرزندانم هم افتخار می‌کنم که در راه درست زندگی کرده و می‌کنند و انسانهای مثبتی هستند. آنها ورزشکار بودند و در کنار تربیت خانوادگی از ورزش هم استفاده کردند.

رسانه‌های غربی علیه امنیت در ایران جوسازی می‌کنند شما به عنوان یک اروپایی شاغل در ایران از امنیت کشور ما صحبت کنید.

من بهترین سفیر ایران در خارج از کشور هستم. می‌دانم که رسانه‌های غربی موضع بدی علیه ایران می‌گیرند اما هر جا که رفتم سعی کردم که نظرات بد دیگران را درباره ایران درست کنم و آنها را توجیه می‌کردم. ایران خیلی عالی است و احساس خوبی در کشور شما دارم. چه بار اول و چه حالا هیچ مشکلی در ایران نداشتیم شما می‌توانید در ایران نصفه شب به خیابان بیایید و فکرش را نمی‌کنم که بخواهد برایم اتفاق بدی بیفتد. الان اتفاقهای تروریستی در همه جای دنیا رخ می‌دهد اما در ایران امکان این مسائل نیست. تهران به نظر من امن‌ترین پایتخت در کل دنیاست و طبیعی است که امیدوار باشم بعد از برداشته شدن تحریمها توریست‌های بیشتری به ایران بیایند و این کشور را از نزدیک ببینند. قطعاً تجار بیشتری به ایران خواهند آمد و تصویر واقعی ایران را خواهند دید. آن زمان قطعاً وضعیت فرق خواهد کرد. کلانشهری مثل تهران را در این شرایط می‌بینند که جاهای زیادی برای دیدن دارد. تهران بیش از ۷۰۰ پارک و فضای سبز دارد و منابع بسیار خوبی در این شهر وجود دارد.

شما هنوز زبان فارسی را متوجه نمی‌شوید؟

متأسفانه خوب زبان فارسی را یاد نگرفتم اما به زودی شروع خواهم کرد. زبان فارسی را یاد خواهم گرفت که شما خبرنگاران نتوانید سرم کلاه بگذارید!

اگر شما مربی نمی‌شدید سراغ چه شغل و حرفه‌ای می‌رفتید؟

من به دنیا آمدم تا مربی ورزش باشم. من استاد حرکت‌شناسی هستم و اصلاً نمی‌توانم فکر کنم که در ورزش نباشم اما اگر در ورزش نبودم شاید جنگلبان می‌شدم! اسلحه را روی شانه‌هایم می‌گذاشتم و به دل جنگل می‌زدم شاید هم در اصطبل کار می‌کردم چرا که اسب را خیلی دوست دارم.

فرزندان شما بچه مایه‌دار حساب می‌شوند؟! خود شما در کرواسی پولدار هستید؟!

نه! پسر و دختر من ماهی هزار دلار در ماه حقوق می‌گیرند و برای این مبلغ کار می‌کنند. در کرواسی من شرکت دارم. البته بدهی هم دارم چرا که وام‌هایی گرفتم. آنجا ما مالیاتهای سنگین می‌دهیم و به سادگی نمی‌توانیم پولدار یا مایه‌دار شویم البته من فرد ثروتمندی هستم چرا که در ورزش کار می‌کنم و با جوانان سر و کله می‌زنم. من همه جای دنیا را گشتم و تجربیات زیادی کسب کردم و اینها ثروت من است. من دوستان زیادی در سراسر دنیا دارم و با فرهنگهای زیادی آشنا شدم و این مسائل برای من ثروت به حساب می‌آید.

با این حساب شما فرد بسیار باتجربه‌ای هستید. اگر بخواهید توصیه‌ای برای جوانان داشته باشید چیست؟

توصیه من این است که جوانان روی خودشان سرمایه‌گذاری کنند. هر روز یک موضوع تازه یاد بگیرند و همیشه مثبت‌اندیش باشند. همچنین توصیه می‌کنم با ورزش زندگی و فکر خودشان را دنبال کنند چرا که آن فردی که روی خودش سرمایه‌گذاری کند کسی نمی‌تواند سرمایه‌اش را ببرد.

ماه رمضان گذشته به بازیکنان و خبرنگاران افطاری دادید، دلیل شما برای این کار چه بود؟

من به دین اسلام احترام می‌گذارم. این مسائل در فرهنگ من ریشه دارد و من همیشه به فرهنگ و سنت‌های کشوری که در آن هستم احترام می‌گذارم. این کار را از صمیم قلب انجام دادم چون می‌دانم رسم ایرانی‌ها چطور است و خوشحالم که توانستم این کار را انجام دهم.

همین احترام گذاشتن به رسوم ایرانی‌ها شاید باعث شود که برخی مربیان کروات را سیاه‌باز بنامند، شما با این موضوع چطور کنار می‌آیید؟

من نمی‌دانم باید چه جوابی به این افراد بدهم. من این کارها را از ته دلم انجام می‌دهم و این کارها به من آرامش می‌دهد، این فرهنگ من است اما شاید کسی جور دیگری آن را حس کند.

به نوروز نزدیک می‌شویم. شما هم چند عید را در ایران تجربه کرده‌اید چه شباهتهایی میان عید نوروز و جشن کریسمس وجود دارد؟

تفاوت ما و شما در این است که اولین روز عید شما با اولین روز بهار و زنده شدن طبیعت برابر است و آن را جشن می‌گیرید. شما روزی را جشن می‌گیرید که طبیعت و عشق بیدار می‌شوند. در بهار شما همه چیز شروع به جوانه زدن و رشد کردن می‌کند و این یک احساس فوق‌العاده است. این یک سنت بسیار کهن است که ایرانی‌ها آن را خیلی خوب رعایت می‌کنند البته ما در کرواسی و شما در ایران سمبلهای مشترکی داریم مثل گل سنبل، مثل سبز کردن گندم، مثل رنگ کردن تخم‌مرغ و سکه که نشان‌دهنده اضافه شدن درآمد است. شما در سفره هفت سین قرآن می‌گذارید و ما انجیل را در میز قرار می‌دهیم. اینها نکات مشترک ما و شماست. شباهت دیگر این است که مردم همه در این روزها شاد هستند و به دیدن هم می‌روند.

اولین بار چه زمانی با نوروز آشنا شدید؟

شاید برایتان جالب است که بدانید وقتی با بلاژویچ همسفر می‌شوید نیازی به تحقیق کردن ندارید. او همیشه سرش در کتاب است و درباره همه چیز کنجکاوی می‌کند. قبل از اینکه با هم پایمان را به تهران بگذاریم بلاژویچ به من گفته بود ایرانیان مثل اروپایی و آمریکایی‌ها، در ژانویه سال نو را جشن نمی‌گیرند و تقویمی متفاوت از اعراب هم دارند! به من گفت داری وارد یک جزیره منحصر به‌فرد می‌شوی و اگر نخواهم حقیقت را پنهان کنم، باید بگویم اصلاً حرفش را جدی نگرفتم. با خودم گفتم این پیرمرد باز هم احساساتی شده!

اولین عید که در ایران بودید چطور گذشت؟

خب ما دیدیم همه جا تعطیل خواهد شد. از بلاژویچ پرسیدم آیا ما به کرواسی برمی‌گردیم؟ که چیرو خیلی جدی گفت: فکر فرار را فعلاً از سرت بیرون کن.... ما راه سختی پیش رو داشتیم و باید تیم ملی را به جام جهانی می‌رساندیم برای همین در تهران

الان اتفاقهای تروریستی در همه جای دنیا رخ می‌دهد اما در ایران امکان این مسائل نیست. تهران به نظر من امن‌ترین پایتخت در کل دنیاست

ماندیم. از رضا (چلنگر) خواستیم برایمان بگوید سفره هفت‌سین چه معنایی دارد. من شباهت‌هایی می‌دیدم بین هفت‌سین ایرانیان و البته درخت کریسمسی که ما کرواتها در ژانویه می‌سازیم. ما هم بجز درخت کریسمس از سبزه استفاده می‌کنیم و تخم‌مرغهای رنگ شده را به درخت



آویزان می‌کنیم. دیدم شباهتهای زیادی بین هر دو ملت هست. بلاژویچ می‌گفت ریشه ایرانیان و کرواتها از یک جاست و من می‌دانستم او هیچ وقت حرف بیهوده‌ای نمی‌زند. او کتابهای زیادی درباره فرهنگ ایران خوانده بود! بلاژویچ در مرز بوسنی و کرواسی دنیا آمده بود؛ جایی بین مسلمان‌ها. او سر سال تحویل از اتاق بیرون رفت و خواست کنار آقای جلیلی مدیر هتل باشد. او سفره هفت‌سین کوچکی ساخته بود تا خودش و کارکنان هتل سال را تحویل کنند. من هم چند دقیقه‌ای بین آنها بودم. وقتی چیرو به اتاق برگشت، فهمیدم او هنوز بخشی از رسوم ایرانیان را نمی‌داند، مثلاً نمی‌دانست وقتی پای سفره هفت‌سین می‌نشینند، باید به تمام کوچکترهای جمع، کادوی عید بدهد. خب بلاژویچ آدم سخاوتمندی بود.

و عید دوم بدون چیرو گذشت...

بله. وقتی دوباره به ایران برگشتم، تنها بودم و چیرو کنارم نبود. هفته دوم بازگشتم از رضا خواستم فهرست کاملی از تمامی کارکنان حاضر در هتل گلشهر و کمپ تیمهای ملی تهیه کند. حتی به او گفتم اگر کسی را جا بیندازد، با او برخورد می‌کنم. رضا چند بار از من پرسید چنین فهرستی را برای چه می‌خواهی؟ که من هم گفتم این یک مسأله خصوصی است، ولی واقعاً نمی‌توانستم چیزی را از رضا مخفی کنم. حدود ۲ ماه بعد عید رسید؛ همان عیدی که مسلمانان بعد از یک ماه روزه‌داری آن را جشن می‌گیرند (منظورش عید فطر بود)

۵۰۰ دلار به رضا دادم و گفتم این را بین اسامی این فهرست تقسیم کن. عید نوروز هم همین کار را می‌کردیم. این چیزی نیست که من بخواهم در موردش حرف بزنم. خیرات نمی‌کردم، ولی قاعدتاً هیچ کسی دوست ندارد به همه بگوید به چه کسانی عیدی داده است.

عیدی هم گرفتید؟!

اولین کسی که به من عیدی داد مرحوم رنجبر بود! واقعاً ذوق کردم. گفت این را همیشه به یادگار داشته باش. هنوز آن اسکناس تا نخورده هزارتومانی‌اش را دارم. برای من ارزشی بیشتر از هزاردلار دارد! صفایی فراهانی هیچ وقت به ما عیدی نداد. خب صفایی رفتاری شبیه به یک رئیس داشت! ولی می‌دانستم محمد دادکان چه عیدی به من خواهد داد. وقتی نوروز می‌رسید او با یک اسکناس صاف و تمیز صدتومانی به سراغ من می‌آمد. البته صدتک تومانی، نه صدهزار تومان! هنوز عیدی محمد دادکان را هم در وسایل شخصی‌ام دارم. یک سری چیزها را نباید دور ریخت. حتی اگر بخواهید هم نمی‌توانید دور بریزید! مثل همین اسکناس‌های یادگاری که به یاد من می‌آورد همان روزهایی که خیلی‌ها دنبال اخراج من از ایران بودند، کسی بود که مثل کوه پشت من ایستاد.

آیا تا به حال دروغ هم گفته‌اید؟

دروغ گفتن هیچگاه به صرفه نیست. هر بار که می‌خواستم دروغ بگویم می‌ترسیدم که دماغم مثل پینوکیو دراز شود!

ایرانی‌ها رسم دروغ ۱۳ دارند اگر شما بخواهید یک دروغ ۱۳ بگویید چه چیزی خواهید گفت؟

اگر بخواهم دروغ ۱۳ بگویم این است که استقلال قهرمان لیگ می‌شود! این حرف را البته به شوخی گفتم.

دعای شما در لحظه سال تحویل ایرانی‌ها؟

من به سلامتی مردم و گسترش صلح در جهان امیدوارم. آرزو می‌کنم بعد از این دو مسئله، ایرانی‌ها با افتخار زندگی کنند. بعد هم دلم می‌خواهد تیم قهرمان شود. همه می‌دانند ما در تمرینات پرسپولیس چقدر زحمت می‌کشیم و چقدر کار می‌کنیم تا بتوانیم به قهرمانی برسیم. تیمی که من ساختم، بارها توسط کارشناسان مختلف مورد تمجید قرار گرفته و به همین خاطر باید از شاگردانم تشکر کنم چون آنها با تلاش خود این شرایط را ساختند. حالا هم به جایی رسیده‌اند که می‌توانند قهرمان لیگ شوند. این مهم‌ترین آرزوی من است.

در آستانه سال نو چه حرفی با ایرانی‌ها دارید؟

سال خوبی را برای ایرانی‌ها آرزو می‌کنم. به خاطر سالها کار در ایران، با فرهنگ مملکت شما آشنا هستم و می‌دانم عید نوروز چقدر برای ایرانی‌ها مهم و باارزش است. برای ما هم باید سال خوبی پیش‌رو باشد چون می‌خواهیم سال آینده و پس از تعطیلات نوروزی با قدرت برگردیم و پیروزی‌های دیگری را رقم بزنیم.

بزرگترین عیب برای دنیا همین بس که بی‌وفاست ● حضرت علی(ع)



حمیده اخوان

گفتگو

گفت‌وگوی ویژه با یک چراغ ساز

چراغ عالی نسب مایه افتخار بود

ظهرها که مدرسه تعطیل می‌شد، شتابان به خانه مادربزرگ -ننه- می‌رفتم و کنار چراغ نفتی "والور" می‌نشستم و چشم به تابه درب و داغانی می‌دوختم که ننه توی آن سیب زمینی و گوشت ریزه ریزه کرده بود تا با حرارت ملایم برای ناهارمان آماده شود. بعد از ناهار هم ساعت ۲ که به مدرسه می‌رفتم و ساعت ۴ به خانه باز می گشتم، دوباره با صحنه مشابهی مواجه می‌شدم. باز هم همین چراغ! با این تفاوت که این بار قابلمه سنگی روی آن بود که از بوی آن متوجه می‌شدم شام امشب آبگوشت است و عجب طعم و رنگ ولعابی داشت آبگوشت‌های ننه! هنوز هم چشمانم را که می‌بندم یاد زمستان‌های دوران کودکی‌ام می‌افتم. یادآوری خاطرات آن دوران مرا به خلسه‌ای بی‌نظیر می‌برد. هوایی پاک و دور از تردد. زندگی‌های ساده و مردمانی که هنوز هم سوخت غالب خانه‌هایشان هیزم و نفت بود. بالطبع ما هم جزء کسانی بودیم که از بخاری و چراغ نفتی استفاده می کردیم و با دردسرهایی نیز مواجه می‌شدیم، از کمبود نفت گرفته تا دود کردن بخاری و بوی نفتی که اتاق را پر می کرد و سوراخ شدن تنوره سماور و... گاهی که چراغ یا سماور خانه ننه نیاز به تعمیر پیدا می کرد، همراه ننه راهی دکان "استاد علی شاکری" می‌شدیم. دکان قدیمی "مسگری و چراغ سازی" را همچون خواب و بیداری یادم می آید؛ همه وسایل و ابزار کار مرتب و منظم چیده شده بود و پیرمردی مهربان که با خوشرویی کار مردم را راه می‌انداخت... بازهم ویژه نامه‌ای دیگر و بازهم یک مصاحبه‌ای دیگر؛ مصاحبه‌ای به قول یکی از دوستانم دهاتی! راستش را بخواهید دلم می خواهد با گرفتن چنین مصاحبه‌ها و چاپش در قدیمی ترین و وزین ترین نشریه هفتگی ایران خاطرات، آداب و سنن گذشتگان را پاس بداریم. دلم می خواهد سادگی و صمیمیت آن روزگاران را به فرزندانمان یادآوری کنیم. با یادآوری خاطرات گذشته فرصتی دست داد که راهی تنها دکان مسگری و تعمیر وسایل نفتی این منطقه شوم. دکانی واقع در شهر زاویه- ۷۵ کیلومتری جنوب شرقی تهران- که هنوز هم قدیمی است و در آن "پسر" راه "پدر" را ادامه می‌دهد.

خدا پدرتان "استادعلی شاکری" را رحمت کند.

۶۰ سال مسگری و چراغ سازی انجام داد. ما اصالتاً قمی هستیم. پدرم نزد پدربزرگش شاگری کرده و آگاه به فنون کار او شده بود. بعد از نقل مکان به اینجا، پدرم کارش را در همین جا و همین دکان ادامه داد. روستا به روستا می‌رفت و مسگری می‌کرد. تعمیرات چراغها و سماورهای نفتی و... را در همین دکان انجام می‌داد.

و از بین فرزندان استادعلی شاکری "قنبر" شد رهرو پدر!

ما نه فرزند و پنج برادر بودیم که از بین برادرانم تنها من همراه پدرم می‌رفتم و با دقت به اصول و روش سفید کردن ظروف مسی نگاه می کردم. توی دکان هم مدام وردستش بودم و دلم می‌خواست بدانم چگونه با آن همه ابزار و وسایل ریز و درشت و کوره و... وسایل نفتی را تعمیر می کند.

وارد دکان که می‌شوی قبل از هر چیزی نظم خاص وسایل آن جلب توجه می کند! در یک گوشه از مغازه سماورها، در طرف دیگر چراغها و در گوشه‌ای هم اجاق‌ها مرتب چیده شده‌اند.

این سماورها و چراغها دست دوم و برای فروشند ولی مدتهاست که اینجا هستند و کسی آنها را نمی‌خرد (با خنده) همین سماور پنج سال است که اینجاست ولی هنوز فروش نرفته. البته در بعضی موارد کسانی هستند (انگشت شمار) که اجناسی مثل سماورهای قدیمی را برای دکور می‌خرند. سماورهای دکوری بین ۲۰۰ تا ۲۵۰ هزار تومان به فروش می‌رسد و هرچه سماور قدیمی‌تر باشد، قیمت آن هم بالاتر است. گاهی هم پیش می‌آید که چیزی برای تعمیر به مغازه می‌آورند ولی برای پس گرفتن آن دیگر برنمی گردند. در این موارد ۲، ۳ سال جنس را نگه می‌دارم و اگر صاحب آن دیگر مراجعه نکرد آن را فروخته و پولش را به نیت صاحب جنس به مستحق می‌دهم.

برای تعمیر از چه موادی استفاده می کنید؟

از موادی مثل قلع، نشادر و جوهر نمک استفاده می کنم تا در عرض ۲ ساعت یک سماور و در زمانی کمتر از یک ساعت یک چراغ نفتی را تعمییر کنم.

این روزها که دیگر گازکشی استفاده از نفت و وسایل نفتی را از رونق انداخته!

بله، قدیمها که هنوز مردم از نفت استفاده می‌کردند انواع چراغهای نفتی مانند پریموس، علاالدین، خوراک پزی و چراغهای توری و... را تعمیر می‌کردم. البته گاهی پیش می‌آید که از مناطق و روستاهای دورافتاده اطراف که هنوز گازکشی نشده، برای تعمیر چراغها و وسایل نفتی شان سراغم بیایند با این حال اما بیشتر فعالیتم در حوزه تعمیر سماورها و چراغهای گازی است.

۳۵ سال کار مداوم با فتیله‌های سماور، چراغهای نفت سوز و علاالدین و... در شما تجربه و زندگی را با هم گره نزده!

علیرغم اصرار پدرم به ادامه تحصیل، تا کلاس اول راهنمایی بیشتر درس نخواندم. آنقدر به کار پدر علاقمند بودم که ترجیح می‌دادم صبح تا شب کنارش باشم و از او بیاموزم. بعد از اینکه مشغول به کار اداری هم شدم، عصرها که به خانه بر می گشتم فوری نزد پدر می‌رفتم و همین شد که بعد از فوت او و پس از بازنشستگی تصمیم بر ادامه راه او گرفتم و نگذاشتم دکانش بسته بماند چون حس و علاقه عجیبی به این کار دارم و خیلی دلم می‌خواست یکی از دو پسرم، ادامه دهنده راه من و پدربزرگشان باشند



کوره قدیمی که برای تعمیر وسایل نفتی مورد استفاده قرار می گرفته است.



سماورهای تعمیر شده

اما افسوس که علاقه‌ای به این کار نداشتند و حالا امیدوارم لااقل یکی از سه نوه‌ام پیرو من باشند.

از تنوع چراغهای خوراک پزی و سماورها بگویید.

قبل از اینکه چراغهای خوراک پزی و علاءالدین در جامعه رونق پیدا کند چراغهای خوراک پزی پرفشن روسی استفاده می‌شد که شعله‌های زرد رنگی داشت اما بعد از آن چراغهای والور انگلیسی، چراغ وطنی عالی نسب و علاءالدین توانست اقبال عمومی را به خود جلب کند. چراغهای خوراک پزی عالی نسب و علاءالدین از نظر جنس، کیفیت ورق آهنی به کار رفته، فتیله و مصرف سوخت عالی بود. این نوع چراغ وطنی تولید مرحوم عالی نسب به هیچ وجه دودزا نبود و با شعله آبی می‌سوخت و برای ایرانی‌ها مایه افتخار بود. چون در اوج مبارزات مردم علیه انگلیس توسط کارگران ایرانی ساخته شد. به همین دلیل مردم با افتخار از این چراغهای خوراک پزی ملی استفاده می کردند. البته قبل از رواج چراغهای خوراک پزی روسی، انگلیسی و ایرانی اغلب تعمیرات در این مغازه چراغهای گردسوز، فانوس وچراغ موشی بود. اما با رواج چراغهای نفتی، چراغهای قدیمی روغنی فراموش شد.

درآمدتان چقدر است؟

زمان پدرم نقدینگی به آن صورت نبود. مردم در ازای سفید کردن ظروف مسی و تعمیر وسایل نفتی شیر و ماست و کره و گاهی هم پول می‌دادند. من هم مثلاً در ازای تعویض تنوره سماور و تعمیر آن چهل یا چهل و پنج تومان می گیرم.

پس کی می‌خواهید خودتان را دوباره بازنشسته کنید؟

تا وقتی که قدرت و توان کار کردن داشته باشم ادامه می‌دهم چون به این کار علاقمندم و از آن گذشته به هیچ عنوان طاقت بازنشستگی و بیکاری ندارم.

پررنگ ترین خاطراتی که از آن روزگاران به یادتان مانده ؟

هر گاه قرار بود پدرم برای سفید کردن ظروف مسی مردم به روستاهای دورافتاده‌تر برود، از خوشحالی بال در می آوردم. همراه پدر سوار بر الاغ روستا به روستا می گشتیم و مردم ظروف مسی‌شان را می آوردند تا پدرم آنها را با قلع سفید کند.

به کاروانسرای هر روستا که می‌رسیدیم ساعتی استراحت می کردیم. همین که سر می‌جنباندیم دور تا دورمان ظروف مسی چیده بودند. نمی‌دانید آن روزها و آن لحظات همراه پدر بودن چه کیفی داشت!

یکی دیگر از شیرین‌ترین صحنه‌هایی که توی ذهنم جا خوش کرده تماشا کردن خانواده‌هایی بود که می آمدند و برای دختر خانه که قرار بود به زودی روانه خانه بخت شود، جهیزیه تهیه می کردند. گاهی هم عروس و دامادها به همراه خانواده برای خرید ظروف مسی به بازار مسگرها می آمدند و بازار مسگرها هم از این بابت از رونق و گرمی خاصی برخوردار بود. آنها همه چیز می خریدند؛ زیرا عمدتا وسایل خانه از ظروف مسی بود و مس در خانواده‌های مخصوصا روستایی بسیار طرفدار داشت.

یکی دیگر از خاطراتم هم مربوط به زمانی است که جوان بودم و در مغازه پیش پدرم کار می کردم. یک روز مشتری آمد و تابه مسی می‌خواست و ما نداشتیم. به پدرم گفتم که سفارش بگیر من درست می کنم. گفت نمی‌شود، به هر حال سفارش را گرفتیم در آن موقع هم ورق خارجی در بازار موجود بود در عرض ۵ ساعت یک تابه بزرگ و سفید درست کردم و تحویل مشتری دادم پدرم خیلی خوشحال شد و گفت روسفیدم کردی!

مسگری شغـــل پرسروصدایـــی ست. همسایه‌ها شکایتی نداشتند از این بابت؟

قدیم سر و صدای خاصی از بازار مسگرها برمی‌خاست و مردم می گفتند صدای خوبی است و همه چیز از رونق و حیات و کار خبر می‌داد و این امر برای رهگذری که از این بازار گذر می کرد یا همسایه‌ها نشانه رونق فعالیت اقتصادی بود؛ اما امروز که در این محله من به کار مسگری مشغول هستم وقتی کار می کنم می گویند این همه سر و صدا چیست، سر ما درد گرفت!

استاد! ظروف مسی وقتی سیاه می‌شوند بازهم قابل استفاده هستند؟

اگر سیاه شود مهم نیست ولی اگر قرمز شد باید آن را سفید کرد. استفاده از ظروف مسی در صورتی که با روش مناسب و با قلع سفید کاری شده باشد نه با سرب، بر دیگر ظروف ارجحیت دارد و برای طبخ غذا مناسب است؛ ولی باید هنگام شستشوی این ظروف دقت لازم را به خرج داد. باید از اسکاچ نرم یا ابر برای شستشوی داخل ظروف مسی استفاده شود. همانطوری که برای ظروف تفلون از سیم نباید استفاده کنند ظروف مسی را هم اگر سیم فلزی بزنند قلع آن از بین می‌رود.

نظرتان درباره ظروف مسی چیست؟

زمان‌های قدیم خرید ظروف مس رونق داشت که با آمدن ظروف تفلون و روحی و... بازار خرید آنها از رونق افتاد. البته یکی از دلایل خرید کمتر ظروف مسی قیمت بالای آنها خصوصا نوع دست ساز این ظروف است. البته همین حالا هم مردم کم کم متوجه شده‌اند که هیچ ظرفی بهتر و مفیدتر از ظروف مسی قدیم نیست. ظروف تفلون و نچسب امروزی صدها ضرر و زیان به بدن انسان می‌رساند و ضمن اینکه صرفه اقتصادی ندارد، چرا که بعد از مدتی استفاده روکش تفلون رفته و باید آن را دور بیاندازید ولی در مقابل ظروف مسی را می‌توان سالیان متمادی استفاده کرد و از مزایای آن برای سلامتی هم برخوردار شد.

شغلتان را در یک جمله تعریف کنید.

شغلی سالم و آبرومند. شغلی که سالها کار مردم را راه انداخته است. هر چند با پیشرفت تکنولوژی و صنعت، برخی از مشاغل به ناچار جای خود را به شغل دیگری می‌دهند و تعمیرات وسایل نفتی و مسگری و چراغ سازی نیز از این دست مشاغل است.



کوزه گر از کوزه شکسته آب می‌خورد!



چراغ سه فتیله تبریزی که قدمتش بیش از هفتاد سال است

موفقیت تنها یک چیز است، زندگی را به شادی بگذرانید

● کریستوفر مورلی



سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

پاداش قلب پاک



بازاریاب جوانی برایم تعریف کرد که دو سال قبل تعدادی ابزار مکانیکی را به فروشنده‌ای تازه کار فروخته بود. از قرار معلوم چند تا از ابزارها خرابی داشت. وقتی مرد تازه کار به بازاریاب خبر داد که اجناس خراب است، مرد جوان با شرکت تماس گرفت و خواست اجناس را تعویض کنند اما رئیس شرکت از این کار سر باز زد.

بازاریاب برای اینکه فروشنده تازه کار به تنهایی متضرر نشود قسمتی از خسارت را از جیب خود پرداخت در حالی که سود چندانی نصیب خودش هم نمی‌شد و به آن پول نیز احتیاج داشت. بازاریاب همچنین گفت که همیشه آرزوی داشتن حتی یک میز در یک مغازه را داشت تا بتواند برای خودش کار کند و اینقدر در خیابانها به دنبال بازاریابی نباشد. دلش برای فروشنده سوخت که با این سن و سال پادویی می‌کند و خودش را فراموش کرد و دعا کرد که خداوند به او مغازه‌ای بدهد و کسب و کارش را پر رونق کند. حالا بعد از دو سال آن فروشنده مغازه و دفتر فروش بزرگی دارد و یکسال پیش به خاطر سایت فروشی که بازاریاب جوان طراحی کرده بود از او دعوت به همکاری کرد و با هم شریک شدند. بازاریاب خدا را شکر می‌کند که نیت خوب او و دعایش در حق دیگری درست در مورد او مصداق پیدا کرد و این قانون کائنات است. و حالا او بیش از یک میز در مغازه دارد و همه پاداش قلب پاک اوست که خداوند به او داده.

سفر پربار

با خانواده‌اش برای تعطیلات به سفر رفته بودند. در حال عکس گرفتن از دختر سه ساله‌اش بود که دختر کوچکش پرسید چرا نمی‌تواند عکسها را همان موقع ببیند؟ او بی‌تاب دیدن عکسها بود! هنوز یک ساعت از طرح این مسأله نگذشته بود که طرحی از دوربین عکاسی را در ذهنش خلق کرد که بعدها به تحول شرکتش انجامید. به عبارت دیگر، این ایده تلفیقی از دانش فنی گسترده او و بینش الهام گرفته از پرسش در ظاهر احمقانه دخترش بود. آن روز، این سوال ساده و غیر عادی، موجب شکل گیری ایده دوربین فوری شد. وی موفق شد اولین دوربین پولاروید خود را به بازار عرضه کند. عکس گرفته شده با این دوربین‌ها، پس از ۶۰ ثانیه بر روی فیلم عکاسی ظاهر می‌شد. او چند سال بعد دوربین کاملاً خودکار با قابلیت چاپ فوری عکس گرفته شده در لحظه را ارائه کرد؛ محصولی که میلیون‌ها نسخه از آن به سراسر جهان عرضه شد و مردم برای خرید آن، پشت در فروشگاه‌ها صف بستند!! ذهن باز و پاک یک کودک سه ساله و اراده و دانش سی ساله یک مرد موجب اختراع دوربین پولاروید شد.

یادمان نرود توجه به نیازها و کمی فکر کردن ممکن است موفقیتهای بزرگی را برایمان رقم بزند.



خدا کجاست؟؟؟

یک نفر دنبال خدا می‌گشت،
شنیده بود که خدا آن بالاست و عمری دیده بود که دستها رو به آسمان قد می‌کشد. پس هر شب از پله‌های آسمان بالا می‌رفت، ابرها را کنار می‌زد، چادر شب آسمان را می‌تکاند. ماه را بو می‌کرد و ستاره‌ها را زیر و رو. او می‌گفت: خدا حتماً یک جایی همین جاهاست. و دنبال تخت بزرگی می‌گشت به نام عرش که کسی بر آن تکیه زده باشد.
او همه آسمان را گشت اما نه تختی بود و نه کسی.
نه رد پایی روی ماه بود و نه نشانه‌ای لای ستاره‌ها.
از آسمان دست کشید، از جست‌وجوی آن آبی بزرگ هم...
آن وقت نگاهش به زمین زیر پایش افتاد. زمین پهناور بود و عمیق. پس جا داشت که خدا را در خود پنهان کند. زمین را کند. ذره ذره و لایه لایه و هر روز فروتر رفت و فروتر. خاک سرد بود و تاریک و نهایت آن جز یک سیاهی بزرگ چیز دیگری نبود.
نه پایین و نه بالا، نه زمین و نه آسمان... خدا را پیدا نکرد. اما هنوز کوهها مانده بود. دریاها و دشتها هم. پس گشت و گشت و گشت. پشت کوه‌ها و قعر دریاها را، وجب به وجب دشتها را.
زیر تک تک همه ریگها را. لای همه قلوه سنگ‌ها و قطره قطره آبها را. اما خبری نبود، از خدا خبری نبود.
ناامید شد از هر چه گشتن و هر چه جست‌وجو.
آن وقت نسیمی وزیدن گرفت.



شاید نسیم فرشته بود که می‌گفت خسته نباش که خستگی مرگ است. هنوز مانده است، وسیع ترین و زیباترین و عجیب ترین سرزمین هنوز مانده است.
سرزمین گمشده‌ای که نشانی‌اش روی هیچ نقشه‌ای نیست.
نسیم دور او گشت و گفت:
اینجا مانده است، اینجا که نامش تویی.
و تازه او خودش را دید، سرزمین گمشده را دید.
نسیم دریچه کوچکی را گشود، راه ورود تنها همین بود.
و او پا بر دلش گذاشت و وارد شد.
خدا آنجا بود.
بر عرش تکیه زده بود و او تازه دانست عرشی که در پی‌اش بود، همین جاست.
سالها بعد وقتی که او به چشمهای خود برگشت، خدا همه جا بود؛ هم در آسمان و هم در زمین.
هم زیر ریگهای دشت و هم پشت قلوه‌سنگهای کوه...



حمید علیدوستی

ترانه به خاطر شهرت من بازیگر نشد

ترانه علیدوستی دختر حمید علیدوستی مربی سازنده ایرانی است که استعدادهای زیادی را در فوتبال ایران کشف کرده و خودش هم از برترین‌های تاریخ فوتبال است و روی پاهای خود نردبان ترقی را طی کرد. ترانه بدون استفاده از شهرت و محبوبیت پدر و صرفاً به خاطر استعداد بالا و پشتکارش توانست موفقیتهای زیادی را به دست بیاورد. به همین بهانه به سراغ علیدوستی رفتیم تا درباره موفقیت فیلم فروشنده و هنرنمایی ترانه دراین فیلم و سایر کارهایش صحبت کنیم.

از موفقیت بزرگ فیلم فروشنده در اسکار و بردن جایزه بهترین فیلم خارجی بگویید.

من هم مثل همه ایرانی‌ها از هر موفقیت کوچک و بزرگی که برای کشورم به دست می‌آید، خوشحال می‌شوم. مهم نیست این موفقیت‌ها درچه عرصه‌ای باشد، سینمایی، ورزشی، علمی و... از اینکه فیلم فروشنده به شایستگی توانست جایزه اسکار را کسب کند، بسیار خوشحالم و احساس غرور می کنم. جادارد به اصغر فرهادی هم تبریک ویژه بگویم. با اسکار گرفتن فروشنده مشخص شد فرهادی کارگردانی بزرگ درسطح جهانی است.

قطعاً خوشحالی شما به خاطر حضور دخترتان دراین فیلم بیشتر هم هست؟

بله، همینطور است. بسیار خوشحالم که ترانه در دومین اسکار سینمای ایران حضور داشت. اینکه دخترم توانست چنین موفقیتی برای کشورش به دست بیاورد، برای من باعث افتخار است و از او ممنونم. من به همه اعضای این فیلم تبریک می گویم.

ترانه اعلام کرد به دلیل تصویب قانون ممنوعیت ورود کشورهای مسلمان به آمریکا ازطرف ترامپ حاضر نیست به آمریکا برود. از این واکنش دخترتان راضی بودید؟

بله ترانه در بهترین زمان ممکن تصمیم‌گیری و آن را اعلام کرد. مطرح‌کردن این موضوع که او نمی‌خواهد برای حضور درمراسم اسکار در لس‌آنجلس حاضر شود، کاملا درست و به‌موقع بود. او با این تصمیم‌به‌هموطنانش‌احترام‌گذاشت و نشان داد حرمت ایرانی‌بودنش از هرچیز دیگری برایش باارزش‌تر است.

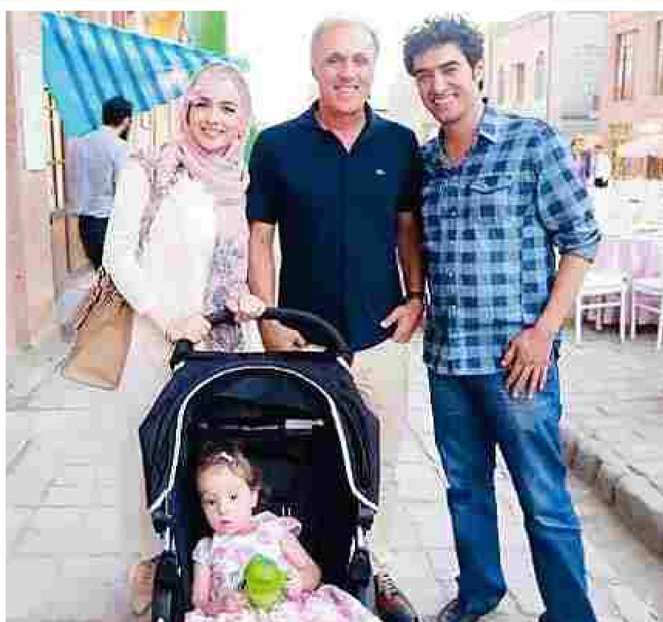
البته برخی گفتند، چون عوامل فیلم فروشنده به اسکار دعوت نشده بودند، ترانه این تصمیم را گرفته اما این واقعیت نداشت، چون ترانه تاکید کرده بود درصورتی که به مراسم دعوت شود، در آن حضور نخواهد یافت.

شما از دنبال کنندگان سینمای اصغر فرهادی هستید؟

بله، من همه کارهای فرهادی را می‌بینم و از آنها لذت می‌برم. فرهادی به خوبی می‌تواند از توانایی بازیگران به بهترین شکل استفاده کند. البته دربین همه کارهای او و البته آنهایی که ترانه بازی کرده، من فیلم درباره الی را بیشتر دوست دارم. البته این علاقه شخصی من است.

از بین نقشهایی که ترانه در آنها بازی کرده، کدام نقش را بیشتر دوست دارید؟

من همه نقشهای ترانه را دوست دارم، چون اعتقاد دارم درتمام کارهایش با همه وجود ایفای نقش کرده‌است. ترانه در هر ژانری که بازی کرده، موفق بوده و این برای من باعث افتخار است. این را هم باید بگویم که نمی‌توانم کارهای ترانه را با هم مقایسه کنم چون در هر کاری یک ژانر را بازی کرده، اما آنچه مشخص است، سیر تکامل دربازیگری هم مثل بقیه کارها وجود دارد و بازیگر هرچه جلوتر می‌رود، پخته‌تر می‌شود.



شهاب حسینی در کنار حمید علیدوستی و دخترش ترانه به همراه فرزند

موضوعی درباره دختر شما وجود دارد، اینکه با وجود اینکه می‌توانست از شهرت شما در سینما استفاده کند، اما به طور مستقل کار کرد و با استعداد خودش پیش رفت.

خوشبختانه همینطور است. ترانه به خاطر اینکه من پدرش بودم، وارد سینما نشد. او استعداد زیادی در بازیگری داشت و به دنبال یادگرفتن آن رفت و توانست خودش را ثابت کند. او در هیچ فیلمی به خاطر اینکه من پدرش بودم، بازی نکرده بلکه به خاطر توانایی‌های خودش بازی کرده است.

کسانی که صفحه اینستاگرام او را دنبال می‌کنند، متوجه این موضوع شده‌اند که ترانه رابطه‌ای فراتر از پدر- دختری با شما دارد.

همیشه روابط بین دختر و پدر رابطه عاشقانه‌ای است.

این علاقه زیاد، بین من و ترانه از زمانی ایجاد شد که او خیلی کوچک بود. ما بیشتر از اینکه پدر و دختر باشیم، مثل دو دوست کنار همدیگر هستیم. رابطه ما رابطه‌ای عاطفی و فرهنگی است و علاقه زیادی به هم داریم.

از بحث سینما خارج شویم، تصمیمی برای بازگشت به فوتبال ندارید؟

فعلاً پیشنهادی برای بازگشت به فوتبال به من نشده البته من همیشه در فوتبال زندگی می کنم اما مردم این بخش از زندگی‌ام را نمی‌بینند و فکر می کنند چون جایی مشغول نیستم، از فوتبال دور شده‌ام اما اینطور نیست و فوتبال همیشه در زندگی من جریان دارد.

بزرگترین فن زندگی استفاده از فرصت‌های بی‌نظیر است ● ساموئل جانسون

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

نوبت عاشقی

سال ۱۳۹۶، نمی‌تواند سال بدی باشد. بعد از سال عجیب ۱۳۹۵، حالا باید نوبت رسیدن یک سال دل‌انگیز شود. سال ۹۵ آنقدر اخبار ناخوش داشت که تمام ایرانیان منتظر دیدن لبخندی بزرگ بر لبان سال ۹۶ باشند. سال ۹۵ را در سالهای آینده وقتی مرور می‌کنند، از حادثه تلخ پلاسکو و جان باختن آتش نشانان جان بر کف خواهند گفت و حرارتی که تا روزها زبانه می‌کشید. از مرگ آیت ا... هاشمی رفسنجانی خواهند گفت که میلیونها نفر برای تشییع جنازه‌اش آمدند و خاطره‌ای بزرگ بر جای گذاشتند. از هجوم وحشیانه ریز گردها به خوزستان یاد خواهند کرد و آب و برقی که مدتها قطع بود و طعم زندگی در خوزستان را گس کرده بود، از سیل فارس که خانه‌های بسیاری را با خود برد و جان هموطنانمان را گرفت. این طعم بد تنها مخصوص داخل مرزهای ایران هم نبود، سال ۹۵ مردمان زیادی در جهان هم در حسرت روزهای خوش ماندند. کشتار در سوریه و عراق و یمن به بیشترین حد رسید و میلیونها آواره عراقی در مرزهای اروپا، گدایی یک لقمه نان و یک شب آرام کردند ولی پاسخی از غرب نرسید. درعوض در ایالات متحده آمریکا یک موجود عجیب به ریاست جمهوری رسید که حتی پس از پایان انتخابات، مردم علیه او در خیابانها فریاد می کشند و چهره‌اش را شبیه "هیتلر نازی" نقاشی می‌کنند. حالا پس از این همه اتفاقات سیاه، نوبت به سال ۱۳۹۶ رسیده که با بهار می‌آید و چاره‌ای جز هوای خوش و باد لطیف و قطره های باران ندارد. چاره‌ای ندارد جز اینکه زمستان و سردی را دور کند و آفتاب و گرمی بیاورد، چاره‌ای ندارد مگر اینکه باد ناخوش ۱۳۹۵ را به خاطره‌ها بفرستد و از امیدهای ۹۶ بگوید. مهمترین حادثه همین هفته‌های اول سال ۹۶، انتخابات است. انتخاباتی که هم رئیس‌جمهور ایران را معلوم خواهد کرد و هم اعضای تمام شوراهای شهر و روستا را که شهرداران ایران را انتخاب می کنند و هم تعدادی نماینده مجلس به کرسیهای خالی مانده، وصل خواهند شد. پیش بینی‌ها می گویند در انتخابات ریاست جمهوری، کار چندان پیچیده نخواهد بود و اگر اتفاق خاصی نیفتد، دوره دوم ریاست جمهوری دکتر حسن روحانی آغاز خواهد شد تا یا سال دیگر فرصت داشته باشد با سرعتی بیشتر و ملاحظات و احتیاطهایی کمتر، آثار هشت سال قبل از ریاست جمهوری خود را اصلاح کند و وعده‌هایی را که چهارسال قبل به مردم هدیه داده بر زمین مانده نبیند. در انتخابات شوراها نیز همین پیش بینیها از حضور بیشتر جناح اصلاح طلب می‌گویند و اینکه اگر تعداد شرکت کنندگان در صف رای، بالا باشد، احتمال تسلط این گروه بر شوراهای شهر بسیار بالا خواهد بود که نتیجه‌اش جز تغییر برخی شهرداران مشهور و تغییر در فضای زندگی شهرهای ایران نیست. در پیشانی سیاسی سال ۹۶، ظاهراً بیش از هر چیز از بخت بلند اصلاح طلبان نوشته‌اند. بازار ایران اما بویژه در صنعت ساختمان به دوران رونق بسیار نزدیک شده و هرچند هیچ کارشناسی انتظار افزایش قیمت ناگهانی مسکن را ندارد ولی بسیاری از خروج از چاه رکود می گویند، ثبات در نرخ ارز و سکه هم باعث خواهد شد سال ۹۶ سال جولان دلالان سکه و ارز نباشد و فضا برای کسب و کار آرام و دور از هیاهو،

جنوبِ ظریف

مهمترین کانون توجه در چهار سال اول ریاست جمهوری دکتر روحانی، بویژه در سالهای نخست، همان وزارتخانه‌ای بود که اخبار مذاکره با غربیها را تولید می کرد و وزیر خارجه ایران را به محبوبترین وزیر کابینه تبدیل کرده بود. دکتر ظریف که با همکاری دیگران برجام را به سرانجام رساند و امید فراوانی آفرید که ایران باز هم بتواند در جاده آرامش و تعامل با جهان به پیش رود. همکاران دکتر ظریف می گویند، تقریبا به تمام آنچه از برجام می‌خواستیم رسیده‌ایم و این پروژه برای وزارت خارجه، تقریباً به آخر راه رسیده است. برای سال ۱۳۹۶ اما یک پیشنهاد بزرگ روی میز دکتر ظریف و تیم مذاکره‌کننده ایران نشسته است. اینکه سیاست خارجی ایران باید بتواند پس از اصلاح دیدگاه اروپا به ایران، منظره خود برای همسایگانش و منظره همسایگانش را برای خود، اصلاح کند. همسایگانی که فاصله مکانی آنها نسبت به ایران، در مقایسه با اروپا بسیار نزدیکتر است و هیچ مسیری هم برای تغییر همسایگان در عالم جغرافیا و سیاست وجود ندارد. به هر علت شناخته و ناشناسی، امروز تقریباً تمام همسایگان جنوبی ایران، بجز کشور عمان، روابط خود با ایران را یا قطع کرده یا به حداقل رسانده‌اند. از عربستان سعودی و بحرین گرفته تا امارات و قطر و حتی کویت، و این قطع ارتباط و همکاری اولین نتیجه‌اش لانه کردن دشمنان ایران در این فاصله هاست. ضمن اینکه فواید اقتصادی سرشاری از دست ایران به دلیل همین بیمار شدن روابط ایران و کشورهای جنوب خلیج فارس، رفته و می‌رود. ضمن اینکه روابط ایران با همسایه شمالی خود هم دچار نوسانات پرشماری

شش سال برای قالیباف

رئیس سازمان محیط زیست در آخرین سخنرانیهای سال ۹۵ از تعداد روزهای ناسالم سال ۹۵ گفت، اینکه ۱۰۸ روز از ۳۶۵ روز سال ۹۵ هوای تهران ناسالم بوده ولی نزدیک به ۷۰ درصد روزهای این سال هوا قابل تنفس بوده و این یعنی وضع میلیونها تهرانی اندکی برای نفس کشیدن بهتر شده. دکتر قالیباف هم در آخرین سخنرانیهای غیرسیاسی سال ۹۵، یکبار دیگر فریاد زد که طرحی دارد که طی ۶ سال با روندی کاملاً معلوم و قابل اندازه گیری و گزارش دهی، می‌تواند معضل آلودگی هوای تهران را حل کند. از ۳۰ نفر نماینده تهران که در انتخابات گذشته، همگی از فهرست اصلاح طلبان به مجلس راه یافتند هم هنوز هیچ خبر مهمی درباره تهران نرسیده است. درحالیکه این ۳۰ نفر می‌توانند مقدمات قانونی را بنویسند در سال ۹۶ که عبور و مرور خودروهای شخصی را در تهران محدود کند و اکسیژن را به هوای تهران بازگرداند. یا حکمی

ویژه نوروز ۹۶

باز هم آماده‌تر باشد. همین ایده‌های واقعی برای بازگشت رونق، باعث خواهد شد دولت دیگر امکانی برای کاهش تورم از آنچه این روزها هست نداشته باشد و حتی احتمال اندکی افزایش نرخ تورم هم دور از انتظار نیست. به جای روزهای خشک و بی‌بارش اوایل و اواسط سال ۹۵، اما این هفته‌های آخر سال و آغاز سال ۹۶، بارشهای آسمانی، ایرانیان راشاد کرده وسال نکورامی توان از همین طلیعه خوش بهارش شناخت. در آنسوی مرزها هم مهمترین خبر سال ۹۶ ظاهراً این است که حرفهای عجیب و دور از عقل "ترامپ" بسیار کمتر شنیده می‌شود و حالا که بر صندلی ریاست آمریکا نشسته، دردسرهایش چنان زیاد شده که حرفهای دوره انتخابات را فراموش کرده. از سال خوش ۱۳۹۶ در آنسوی مرزها هم جز این انتظاری نمی‌توان داشت.

شده و دولت ترکیه، مدتهاست به عنوان همسایه‌ای مسلمان و چسبیده به ایران، روابط گرمی را با کشورمان تجربه نکرده است. سیاست خارجی ایران با مدیران شناخته شده‌اش چاره‌ای ندارند که در سال ۱۳۹۶، پرونده‌ای بزرگ را جایگزین برجام کنند و در پایان سال عکسی بزرگ بگیرند که در آن تمام همتایان خود از کشورهای همسایه ایران در قاب این عکس ایستاده باشند.

به قالیباف دهند و او را به ابزار قانون مجهز کنند تا طرح شش ساله‌اش را که ده سال است از آن می گوید اجرا کند. سال ۹۶ می‌تواند برای معصومه ابتکار هم سالی به یاد ماندنی باشد اگر بتواند در پایانش ادعا کند با همکارانش کاری کرده که تعداد روزهای ناسالم تهران به نصف سال ۹۵ رسیده.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

کشف حقیقت با مجازی

کانالی خطرناکتر از داعش

ادامه قطره قبل:

اگر بهترین نویسنده یا شاعر ایرانی کانال بزند و صفحه‌ای افتتاح کند، فوقش صد تا عضو داشته باشد که هر وقت بروی سراغش، فقط دو سه نفرشان آنلاین هستند. هر وقت هم تخمه و فوتبال نداشته باشیم و دهن و چشممان بیکار باشد، دم می‌زنیم و به این می‌بالیم که کشورمان دو هزار و پانصد تا هفت هزار سال قدمت فرهنگی دارد و مهد کوروش و داریوش و ابن‌سینا و مولوی و سعدی و حافظ و... است. فریاد دا عایمان هم آنقدر قوی است که گوش خر را پاره می‌کند. حالا بیا یک کانالی بزن و تویش قصه‌های پریا را بگذار. یکهو می‌بینی اعضایش بین ده هزار تا سی هزار نفر می‌شود و اگر اهل تهجّد باشی و نصفه شب بیدار شوی و نظری به کانال‌های اینجوری بیندازی، می‌بینی چندصد نفر که نود و خوردی درصدشان دختربچه‌اند، بیدارند و دارند قصه پریا می‌خوانند. این اسم را با اسم فیلم قصه پریا اشتباه نگیرید. حتی با رمانی به اسم قصه پریا که گمان کنم آن را فهیمه رحیمی نوشته. این قصه پریا را کسی یا کسانی که اسم و آدرس حقیقی ندارند، می‌نویسند و با ترفندهایی که بلدند، آن را در مجازی و با سرعتی بالا منتشر می‌کنند.

نویسندگان پریا که مجازی را تسخیر کرده‌اند، به بهانه اینکه می‌خواهیم به دخترها یاد بدهیم فریب پسرها را نخورند، قصه‌های پورنو می‌نویسند آنهم نه رمزی و نه با رعایت کردن حرمت و شرف قلم. رک و راست و پوست کنده و با ذکر جزئیات همه چیز را می‌گویند و شک نکن که وقتی دختری نوجوان از این چیزها بخواند، به هیجان و التهاب دچار می‌شود در حالی که سن او ایجاب می‌کند هیجانها و التهاباتش از مسائل کودکانه باشد مثل کیک تولد، خریدن عروسک جدید، بادکنک هلیومی، کارتن سیندرلا و ماداگاسگار و عصر یخبندان و... مولوی گفت بگو:

این جهان همچون درخت است ای کِرام.
ما بر او چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خام‌ها مر شاخ را
زان که در خامی نشاید کاخ را

منظور مولوی تعصّب است و دلبستگی به دنیا. او می‌گوید وقتی که میوه‌ای کال و نپخته باشد، سفت و محکم به شاخه درخت می‌چسبد ولی وقتی که پخته و آبدار و شیرین شد، شاخه را ول می‌کند و لیاقت پیدا می‌کند که به کاخ شاه برود. از این حکمت مولانا الهام می‌گیرم و می‌گویم میوه کال را یک گاز می‌زنند و دور می‌اندازند. برای میوه رسیده و شیرین اسکناس می‌دهند و به خانه می‌برند و در ظرفهای بلور و چینی می‌چینند. میوه کال نماد دختربچه‌هایی است که خیلی زودتر از سن خود وارد آیتم‌های قصه پریا شده‌اند. یک گاز به آنها می‌زنند و دورشان می‌اندازند. میوه رسیده دخترانی هستند که بلوغ فکری پیدا کرده‌اند و ایشالا ازدواج خوبی می‌کنند [جمله تأکیدی: ازدواج به وقتش] و زندگی و خانواده خوبی دارند و بچه خوبی تربیت می‌کنند. به بچه‌ها یاد بدهیم در هر سنی مناسب سن خودشان رفتار کنند. با زبان رایج خودشان متعصّبانه برخورد نکنیم اما ضمناً به آنها یاد بدهیم فاخر حرف بزنند. نگویند این یارو بخاری سازه، بگویند این آقای بخاری ساز/ نگویند این خواننده چه عربده‌ای می‌کشه، بگویند صداش چقدر بلنده/ نگویند چه لباس مزخرفی پوشیده یا چه صدای مزخرفی داره، بگویند لباسشو یا صداشو نمی‌پسندم/ نگویند گند زدم به امتحان بگویند چند تاشو اشتباه نوشتم.

اگر بابا ماما‌ن‌ها یکهو دیدند بچه‌شان توی کانالهای مستهجن می‌چرخد، چوب برندارند و فریاد نکشند. با مهربانی و منطق بچه پسند، یادش بدهند چنین کانالهایی در شأن بچه نیست.

داعش تفکر خطرناکی دارد که با تهاجم همراه است. خیلی از جاهای دنیا را هم به آشوب کشیده و باعث زحمت شده. خوشبختانه داعش جرأتش را ندارد به ایران بتازد و امنیت داریم. اما از داعش خطرناکترش را داریم. یعنی همین سایت‌ها و کانال‌هایی که به وفور در دسترسند. حمله کردن به فکر و اعتقادات و فرهنگ و شخصیت مردم از حمله کردن به ساختمان و جاده مخرب‌تر است. خیلی از کانال‌ها و صفحه‌های اجتماعی از داعش موذی‌تر و خطرسازترند. داعش را راحت می‌شود شناخت و می‌شود از او دوری کرد. اگر هم بمبی جایی بگذارد، آن را گردن می‌گیرد ولی اینجور کانالها از تصویر در آینه به بچه‌ها نزدیکترند و لباس دوست پوشیده‌اند. مثل یک موش نامرئی در انبار ما جاساز شده‌اند و دندان‌هایشان هم صداخفه کن دارد و چنان ریشه اعتقادات بچه‌ها را می‌جوند که تا بیاییم ببینیم چه شده، آن موش دزد، گندم اعمال چهل ساله ما را خورده و رفته پی کارش. آیا خیلی سخت است که در این کانال‌ها را گِل بگیرند؟ شاید از نظر تکنیکی و فناوری و فیلتر شکنی، دولت نتواند عملیات گل گیریِ این مجازی‌ها را انجام دهد پس نمی‌شود به امید دولت نشست و خود بابا ماما‌ن‌ها باید به گوشی بچه‌ها نظارت کنند. البته یک مشکلی هم اینجا هست چون خود ماما‌ن باباها هم گوشی‌بازند و چنان در گوشی فرو رفته‌اند که نمی‌بینند طفل معصوم آنها هم دارد کانال می‌پیماید و تمام تابوهایی را که فرهنگش و خانواده‌اش دارند، مثل آب خوردن غیر تابو کرده... بچه که بودیم، عشقی‌ترین قصه‌ای که می‌خواندیم، این بود که پسره دختره را از دور می‌بیند و از عشقش آه هجران می‌کشد. خیلی که می‌خواستیم جسور شویم، یواشکی قصه ویس و رامین را می‌خواندیم. حالا؟ شاید لازم باشد بابا ماما‌ن‌ها برای یک بار هم که شده، خودشان چند سطر قصه پریا و امثالش را که در گوگل هم زیاد یافت می‌شود، بخوانند واز خجالت هفتاد متر زیر زمین بروند و بفهمند حرفهای این قلمفرسا که در لفّافه است و دارد هشدار می‌دهد، چقدر جدی است. وظیفه مطبوعات هم هست که **وَأَعِدّوالَهُم مّااستَطَعتُم مِّن قُوَّه** شوند و با تمام زورِ قلمی که دارند، به اینها بتازند و برای خود نامی نیک در تاریخ مطبوعات دست و پا کنند. آقا: ای که دستت می‌رسد کاری بکن

پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار!

ادامه دارد

تصمیم خداوند از قدرت درک ما خارج است اما همیشه به سود ماست

● پائولو کوئیلو

شادی از نوع رزمنده‌ها

مسلم آژ



قبل از آغاز ماههای پایانی سال بود که عده‌ای از فرماندهان و رزمندگان دفاع مقدس در مرقد امام خمینی(ره) گردهم آمدند و ضمن دیدار و گفت‌و‌گو، یاد و خاطره همرزمان شهیدشان را گرامی داشتند. تعدادی از عزیزان ایثارگر از شهرهای دور و نزدیک آمده بودند و فضای وصف ناشده‌ای که حکایت از حال و هوای روزهای عاشقی داشت بر این جمع سایه افکنده بود. ما هم این وقت گرانبها را غنیمت دانستیم و در میان بازگویی خاطرات آنها بود که چند رخداد زیبا از آن روزهای حماسی را برای این شماره انتخاب کردیم.

ویزای عراق!



"حسن علیمحمددوست" از ایثارگران شهرستان مراغه است که در جبهه‌های نبرد همراه با رزمندگان لشکر ۳۱ عاشورا به نبرد با ارتش بعث پرداخت و حالا این چنین خاطره‌اش را نقل می کند:

هفته‌های پایانی سال ۱۳۶۴ بود که رزمندگان ایران "شبه جزیره فاو" را به تصرف خود درآورد. در روزهای شروع عملیات بود که مجروح شدم و بعد از انتقال به پشت جبهه مدتی در بیمارستان بستری بودم و این مصادف بود با روزهایی که نوید پیروزی رزمندگان در جبهه‌ها باعث شد مردم ایران در آرامش کامل با شور و شعف آماده برگزاری مراسم سال جدید شوند و من هم که در این میان دلتنگ همرزمان خود بودم برای بازگشت به منطقه لحظه شماری می کردم، سرانجام پس از بهبودی نسبی با ترکشی که در پایم جاخوش کرده بود بر روی صندلی چوبی قطار تکیه زدم و به اهواز رسیدم سپس به همرزمانم در گروهان سوم از گردان حبیب در شهر فاو پیوستم.

با شدت گرفتن حملات شیمیایی دشمن در جزیره فاو بود که کمبود امکانات بیشتر نمایان شد و اعتراض فرماندهی گروهان به مسئولین تدارکات لشکر هر روز بیشتر می‌شد، چرا که بیشتر نیروها ماسک ضد گاز هم به همراه نداشتند.

"**اسماعیل اخلاص**" معاون گروهان به شدت پیگیر این موضوع بود و وقتی فهمید که اصرارهایش بی‌فایده است و فرمانده و معاونین لشکر قصد بازدید از خط مقدم را دارند، فکری کرد و یکی از نیروهای مسن را که همواره می کوشید دستورات فرماندهی گروهان را تمام و کمال اجرا کند صدا زد و از او خواست در ابتدای ورودی کانال به نگهبانی مشغول شود. اخلاص از پیرمرد رزمنده خواست اجازه ورود به هیچ کس را ندهد مگر آنکه به دلیل ورود به خاک عراق گذرنامه و یا ویزای خود را ارائه کند. همراه با اخلاص و چند نیروی کادر گروهان با فاصله پیرمرد نگهبان را زیر نظر گرفته بودیم که فرماندهان از راه رسیدند و با مقاومت نگهبان روبرو شدند. آنها اظهار می کردند از فرماندهان لشکر عاشورا هستند و باید با فرمانده گروهان دیدار کنند، اما اصرارهایشان بی‌فایده بود و پیرمرد دلاور گوشش بدهکار این حرفها نبود و از آنها می خواست گذرنامه و ویزای خود را ارائه دهند.

جر و بحث بالا گرفته بود و ما فقط در حالیکه به شدت می خندیدیم نظاره گر آنها بودیم که یکدفعه پیرمرد رزمنده با عصبانیت شروع به کشیدن گلنگدن اسلحه‌اش کرد.

اخلاص که ماندن را جایز نمی دانست دوان دوان خود را به نگهبان رساند و از او درخواست کرد اجازه دهد فرماندهان به سوی سنگرهای خط مقدم حرکت کنند. با این تدبیر و ترفند بود که ماسکهای ضد گاز توسط نیروهای تدارکات به سرعت به سمت رزمندگان گروهان رسید.



سمت راست علیمحمد دوست -شهید اخلاص-تیموری

درپایان باید یادآوری کنم که "اسماعیل اخلاص" این فرزند شجاع بارها و بارها در عملیاتهای گوناگون در جبهه‌های نبرد مجروح شد و بعد از پایان جنگ هم بر اثر شدت جراحات وارده به شهادت رسید و مظلومانه به یاران و همرزمان شهیدش پیوست.

کارت عروسی من



داود جوانمردی: سال ۱۳۶۵ بود که بر اثر شدت جراحات وارده دو ماه در یکی از بیمارستانهای تهران بستری بودم. در این مدت به پرسنل بیمارستان انس گرفته و سرپرستار بخش که از روحیه و شخصیت والایی برخوردار بود با مهربانی به امور مجروحان رسیدگی می کرد و بیشتر از دیگران محبت او شامل حال من بود و با نام کوچک مرا صدا می کرد.

در این مدت دوستان و بچه‌های محل گاه و بیگاه برای عیادت به بیمارستان می آمدند و این موضوع باعث مزاحمت برای پرسنل و کارکنان شده بود. یکی از آن روزها که دوستان در اطراف تخت ایستاده بودند سرپرستار بخش همچو گذشته وارد اتاق شد و با مهربانی و صمیمیت با گفتن "داود جان" نسبت به حضور دوستانم اعتراض کرد و از آنها خواست فقط در زمان ملاقات به بیمارستان بیایند. بعد از این برخورد بود که سر به سر گذاشتن‌ها و شوخی و اذیت دوستان آغاز شد و آنها با گفتن "مبارک باد و به پای هم پیر شوید" به شدت مرا آزار می دادند و در حالیکه عرق شرم و خجالت بر پیشانی‌ام نشسته بود سر به زیر انداخته و سکوت می کردم.

سرانجام پس از بهبودی از بیمارستان مرخص شدم، اما دل پرخونی از دوستان داشتم و به دنبال فرصتی مناسب برای همه آزار و اذیتهای آنها می گشتم. تعدادی کارت عروسی تهیه کردم و به دست تک تک دوستانی که در ملاقاتهایشان با شوخی آزارم داده بودند، رساندم. در آن زمان در یکی از خیابانهای نزدیک میدان فلاح ساکن بودیم، اما به دلیل رفت و آمدهای بسیار با خیابان ستارخان آشنایی کامل داشتم. آدرس محل برگزاری مراسم عروسی را که قرار بود انجام شود، کوچه بن بستی در خیابان دریان نو در ستارخان اعلام کردم. روز موعود فرارسید و دوستان با لباسهای پلوخوریشان در خیابان ستارخان حاضر شدند و به دنبال محل برگزاری جشن بودند و بارها ابتدا تا انتهای خیابان را با پای پیاده طی کرده بودند، اما اثری از آن کوچه بن بست نبود. سرانجام خسته و درمانده به کلانتری محل مراجعه می کنند تا از آنها برای یافتن محل کمک بگیرند و مات و مبهوت به نیشخند معنی

داری که بر چهره مامور نشسته بود نگاه می کنند که مامور کلانتری به آنها می گوید در این خیابان کوچه بن بستی وجود ندارد و شما را دست انداخته‌اند و به قول معروف سر کار گذاشته‌اند.

راستش را بخواهید دو ماهی بود که جرات آفتابی شدن در محله را نداشتم و هنگامی که آبها از آسیاب افتاد به دیدار تک تکشان رفتم. بعد از آن ماجرا بود که این موضوع در میان دوستان به خاطره ای خوش بدل شد و سالها بعد با یادآوری آن شادی و خنده بر لبانمان جاری می‌شد.

کمک هوایی



علی قدیانی: روزهای پایانی سال ۱۳۶۵ بود که در واحد اطلاعات و عملیات تیپ ۱۱۰ خاتم در مهاباد مستقر بودیم. رزمندگان کم کم آماده رفتن به مرخصی می‌شدند تا ایام عید نوروز را در کنار خانواده سپری کنند که یکدفعه از طرف "حاج احمد غلامی" فرمانده تیپ ۱۱۰ خاتم الانبیا آماده باش اعلام و همه مرخصی ها لغو شد.

رزمندگان واحد اطلاعات و عملیات درون سنگر جمع بودند و لحظه شماری می کردند تا از رادیو کوچک ترانزیستوری شروع سال ۱۳۶۶ اعلام شود و در میان شادی آنها بود که گوینده رادیو سال جدید را به مردم و رزمندگان دفاع مقدس با پخش سرود تبریک گفت. بعد از آنکه پیام نوروزی امام پخش شد، مداحان به خواندن زیارت عاشورا مشغول شدند و حال معنوی خاصی بر فضای سنگر حاکم شد. در میان خواندن دعا بود که از جا بلند شدم و با شور و حرارت از رزمندگان خواستم به یکی از نیروهای نیازمند کمک کنند. دوستان و همرزمان که غرق در معنویت بودند، بعد از دعا هر کدام مبلغی از جیب درآوردند و به من دادند و من هم پولها را نزد خود نگه داشتم و آماده باش که لغو شد، برگه‌های مرخصی به دستمان رسید، خود را به فرودگاه رساندم و با آن پول یک بلیت هواپیما برای رفت و برگشت خود تهیه کردم. راستش را بخواهید این اولین سفری بود که به این راحتی به منزل آمدم و دوباره به جبهه برگشتم و در مدت دوران حضورم در دفاع مقدس چنین سفری نداشتم! بعد از بازگشت هم در حالیکه همه دوستان را دور خود جمع کرده بودم، موضوع کمک آنها و خرید بلیت هواپیما را مطرح کردم و در حالیکه همرزمان لحظاتی مات و مبهوت فقط مرا نگاه می کردند، به یکباره با صدای بلند شروع به خندیدن کردند و من از آنها حلالیت طلبیدم. حالا هم هر وقت آن دوستان را می بینم با خنده و شور یادآور آن خاطره می شوند و دقایقی به خندیدن مشغول می‌شویم.

خبر شهادت من!



"**محمّد مزینانی**"

دیدبان گردان ادوات لشکر سیدالشهدا(ع). پس از بازگشت از جزیره مجنون در اسفند سال ۱۳۶۲ در خط پدافندی جفیر به خدمت مشغول شد. مزینانی درباره تحویل سال نو در خط پدافندی لشکر ده این خاطره را به یاد آورد:

در روزهای پایانی سال و با دستور فرماندهی لشکر ده به خط پدافندی جفیر باز گشتم.

روبروی مواضع و خاکریز دشمن بعثی دژی مستحکم به ارتفاع هشت متر احداث کرده بود و نیروهای بعثی در پشت دژ مستقر بودند. با روشن شدن هوا به سنگر دیدبانی می‌رفتم و با دوربین سنگر و مواضع دشمن را پس از بررسی هدف گلوله باران می کردیم. نیروهای ارتش بعث هم از ترس نفوذ رزمندگان آب رودخانه‌های اطراف را به جلوی دژ هدایت کرده بودند و منطقه روبرویمان تا خاکریز نیروهای خودی را آب گرفته بود. یادم می آید در آن روزهایی که سنگرها خیس بود و آب را از سنگرها خارج می کردیم، اطلاع دادند که سال ۱۳۶۳ فرا رسیده است و باید شروع سال جدید را بدون حضور دوستان و همرزمان شهیدمان سپری کنیم.



دیده بانهای لشکر سید الشهدا،
نفرات وسط فیروزاحمدی و مزینانی

یک روز صبح که سپیده دم صبحگاهی سر زده بود به سنگر دیدبانی رفتم و در حالیکه دژ دشمن را زیر نظر گرفته بودم دیدن حدود ۳۰ نیروی بعثی توجهم را جلب کرد. از ترس احتمال حمله دشمن بود که به سرعت از گروه خمپاره انداز تقاضای آتش کردم و اولین گلوله در نزدیکی آنها فرود آمد. با انفجار گلوله خمپاره هم نیروهای بعثی سراسیمه شروع به دویدن به اطراف میکردند. خمپاره ها یکی پس از دیگری شلیک می شد و در اطراف نیروهای بعثی فرود می آمد و در آنجا انتقام همرزمان شهیدمان علی برازنده پی، کریم رضایی، شاه محمدی، حیدرنبی، عیسی کره ای و دیگر همرزمان شهید در عملیات خیبر را با هلاکت بعثی ها گرفتیم.

نزدیک ظهر بود که یکی از دوستان به سنگر دیدبانی آمد و از من خواست هر چه سریعتر خود را به دفتر گردان در پشت جبهه برسانم.

در آنجا بود که با مرخصی ناخواسته روبرو شدم که با اصرار می خواستند به تهران برگردم. فکر و خیالهای آشفته باعث شد لحظه‌ای آرام و قرار نداشته باشم و با نگرانی از اینکه شاید اتفاق ناگواری برای مادر رخ داده است، با لباسهای کثیف و خاکی خود را به اهواز رساندم. خواهرم به دلیل شغل همسرش که از نیروهای ارتش بود، در منازل سازمانی شهرک امیدیه سکونت داشت و طبق معمول همیشه باید قبل از سفر به تهران به سوی امیدیه حرکت می کردم. پشت در منزل خواهرم بود که با انبوهی از کفش که حکایت از شلوغی داخل خانه داشت روبرو شدم و ناامید و حیران بر در کوبیدم.

در که باز شد خواهر کوچکم با دیدنم لحظاتی همچو برق گرفته‌ها در جا خشکش زد و با چشمانی از حدقه بیرون آمده، فقط مرا نگاه کرد. لحظات به سختی می گذشت که به خود آمد و شتابزده به سمت داخل خانه دوید و با صدای بلند داداش محمد، داداش محمد گفت.

به داخل خانه که رفتم مادر و خواهرانم به سویم حمله ور شدند و مرا در آغوش گرفتند. یکی دستم را می کشید و دیگری پایم را نگاه می کرد بر اثر این کشیدنها بود که لباسهایم پاره شده بود و آنها به دنبال زخمی در بدنم می گشتند.

بعد از آنکه شیون و زاری در خانه به اتمام رسید و آنها آرامش خود را باز یافتند، دریافتم که علی کاهه از رزمندگان ساکن محل که عازم مرخصی بود از نیروهای واحد تدارکات جویای حال من می شود. سیدمهدی اجاقی همیشه مرا با علی برازنده پی اشتباه می گرفت و بعد از شهادت برازنده پی در جزیره مجنون بود که اجاقی به کاهه گفته بود محمد مزینانی شهید شد! اما بگذار نیروهای تعاون لشکر خبر شهادت او را به خانواده برسانند.

کاهه هم در تهران موضوع شهادت مرا با خواهرش در میان می گذارد و خواهر او هم با دیدن مادرم احساساتی می شود و با شیون و زاری از شهادتم در جزیره مجنون حرف می زند و مادر به همراه خواهرانم بر سر و صورت زنان بیمارستانهای شهر را یکی پس از دیگری جستجو می کنند و پس از مراجعه به معراج شهدا بود که ناامید از پیدا کردن پیکر فرزند راهی اهواز می شوند و در شهرک امیدیه در انتظار خبرهای تازه‌ای بودند که من از راه رسیدم.

خلاصه روز بعد همراه با خانواده به تهران بازگشتیم و در خیابان و کوچه بود که با اعلامیه و عکس و پلاکاردهای شهادت خودم روبرو شدم و در دیوار خانه پر بود از عکسهای "شهید مفقودالاثر محمد فرینانی" و مراسم یادبودی برگزار شده بود و با رسیدن به محل زندگیمان همسایه‌ها به سرعت عکسها و اعلامیه‌ها را جمع کردند و غم و ماتم به یکباره رخت بربست و جای خود را به هلهله و شادی در میان اهالی محل داد!

علمی که نشر نکنند چراغی را ماند که سرپوش نهند
● امام صادق (ع)



مریم امیر جلالی
ما بسیار قانع بودیم

زمانی یکی از پرکارترین بازیگران تلویزیون کسی نبود جز "مریم امیرجلالی". یک زوج رویایی با حمید لولایی که بسیاری از مردم را به خنده می‌انداختند اما مدتهاست کم کار شده. با او درباره عید صحبت کردیم و سنتهایش و البته درباره دلایل کم کار بودنش...

از زندگی کودکی و دورانی که پشت سر گذاشته‌اید برایمان بگویید.

ما ۸ تا بچه بودیم و پدرم هم کارمند بانک بود. بسیار زندگی آرام و راحتی داشتیم و من هیچ‌وقت کمبودی را احساس نکردم. از وقتی هم که خودم را شناختم، خوشبختانه توانستم روی پای خود بایستم.

در ایام نوروز، رسم خاصی هم داشتید؟

بله. در لحظه سال تحویل، حتماً باید یک ظرف شیر روی چراغ آرام‌آرام می‌جوشید. وقتی سال تحویل می‌شد، همه از این شیر می‌خوردند.

این موضوع علت خاصی داشت؟

بله، پدرم اعتقاد داشتند شیر نشان‌دهنده برکت است و خوردن آن در شروع سال نوشگون دارد. یکی دیگر از رسوم خانه ما این بود که مادرم روز سوم عید را همیشه رشته‌پلو درست می‌کرد، چون اعتقاد داشت که با این کار رشته زندگی دستش می‌آید.

غیر از سفره هفت‌سین از خوراکی‌های دیگری هم برای چیدن این سفره استفاده می‌کردید؟

بله، مادر من غیر از هفت‌سین معمولی از برنج، کره، مربا، پنیر، گندم و... استفاده می‌کردند و آنها را در کنار سین‌های هفت‌سین می‌گذاشتند و اعتقاد داشتند اینها نعمت سفره هستند.

شما هم جزء بچه‌هایی بودید که شب تا صبح به عشق پوشیدن لباس نو خوابتان نمی‌برد؟

بله دقیقاً. ما لباس‌های نویمان را بالای سرمان می‌گذاشتیم و دائم به آنها نگاه می‌کردیم. یادم می‌آید اول سال برای ما لباس نو می‌خریدند ولی با این حال برعکس بچه‌های امروز کلی انگیزه برای زندگی کردن داشتیم. نسل ما، نسل قانعی بود. مادرم برای ما عروسک پارچه‌ای می‌دوخت و ما تمام سال را با همان عروسک پارچه‌ای بازی می‌کردیم، ولی بچه‌های امروز آنقدر اسباب‌بازی‌های مختلف دارند که دیگر از اسباب‌بازی اشباع شده‌اند. متاسفانه بچه‌های امروز لذتی را که ما در گذشته از زندگی می‌بردیم درک نمی‌کنند چون هرچه می‌خواهند، دم دستشان است و از این نظر قدرشناس نیستند.

در این سالها که قرار است عیدی بدهید، چقدر به شما خوش می‌گذرد؟

من فقط به دخترم، دامادم و نوه‌هایم عیدی می‌دهم. آن هم به این شکل که مبالغ مختلفی را وسط قرآن می‌گذارم و بعد می‌گویم هر کس هرچقدر که پیدا کرد، مال خودش. ممکن است هزار تومان باشد و ممکن است ۵۰ هزار تومان باشد. این دیگر بستگی به شانس آنها دارد.

خودتان معمولا چقدر عیدی می‌گرفتید؟

یک تومان. اما همین پول برای ما ارزش زیادی داشت.

در این سالها جای چه چیزی کنار سفره هفت‌سین شما خالی است؟

متاسفانه جای پدر و مادرم در کنار سفره هفت‌سین خالی خواهد ماند.

هنوز هم دوست دارید برای سفره هفت‌سین تخم‌مرغ رنگ کنید؟

من معمولاً با پوست پیاز تخم‌مرغ‌هایم را رنگ می‌کنم؛ آن هم به شیوه سنتی که آن را هم از مادرم آموختم. این کار را هنوز دوست دارم.

شما در دوره‌ای یکی از پرکارترین بازیگران سریالهای طنز مناسبتی بودید، اما از ۴، ۵ سال اخیر تا به امروز دیگر کمتر دیده می‌شوید؟

.سالهای قبل فرهنگ و وجدان بیشتر از امروز بود و افراد دوست داشتند اگر فیلمنامه‌ای را کار می‌کنند برای مردم جذابیت داشته باشد و از بازیگرانی استفاده کنند که مخاطبان به آنها علاقه‌مند هستند ولی این روزها اینطور نیست و رابطه‌ها طوری شده که من و امثال من که با کسی رفت و آمد نداریم، از عرصه کنار گذاشته شده‌ایم. اگر به سریالهای سالهای پیش نگاه کنید، می‌بینید چه تعداد از بازیگران توانای ما به دلیل همین عدم رابطه با گروههای شکل گرفته، خانه‌نشین شده‌اند و برایشان سوال است که چرا ما به کار دعوت نمی‌شویم اما خانم و آقای فلانی مدام در آثار مختلف حضور دارند. مسأله دیگری که در سالهای اخیر به چشم می‌خورد، برخورد دوگانه فیلمسازان با بازیگران است. سال گذشته من دو تله فیلم بازی کردم که وقتی خروجی آن را دیدم واقعاً خودم ناراحت شدم. به‌دلیل اینکه اخیراً مد شده دیگر فیلمنامه‌ای به‌دست بازیگر نمی‌دهند بلکه داستان را تعریف می‌کنند و وقتی کار کلید خورد، متن را روزبه‌روز در اختیار شما قرار می‌دهند. متنی که با آنچه در ابتدا برایتان تعریف کرده‌اند، کاملاً متفاوت است و وقتی خروجی کار را می‌بینید، متوجه می‌شوید با حرفی که روز اول گفته شده، کاملاً تفاوت دارد. این عدم صداقت محدود به این بخش نمی‌شود. به طور مثال می‌گویند فلان بازیگر نقش مقابل شما را بازی می‌کند اما وقتی قرارداد بستید، شخص دیگری را روبه‌رویتان می‌بینید و زمانی که اعتراض می‌کنید، می‌گویند آن فرد مشکلی برایش پیش آمده و ما بازیگر دیگری را انتخاب کردیم.

متاسفانه به همین راحتی به شما دروغ می‌گویند و در جایی که قرارداد بسته‌اید، کار دیگری از دستتان برنمی‌آید مگر اینکه تا آخر راه را بروید. درنهایت هم وقتی مردم شما را در خیابان می‌بینند اعتراض می‌کنند که چرا در چنین کاری بازی کرده‌اید؟! در حالی که من نوعی، در این جریان مقصر نیستم، از



کجا باید می‌دانستم که اینقدر به من دروغ گفته شده؟ به همین دلیل هم تعدادی از کارها را از ابتدا قبول نمی کنم تا خاطره خوب مردم از کارهای موفق سالهای پیشم را از بین نبرم.

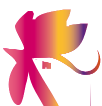
با رفتن عطاران از تلویزیون تعدادی از بازیگران کارهای طنز هم کم کار شدند. علتش چیست؟

من با آقای عطاران هیچ رفت و آمدی نداشتم اما این کارگردان تشخیص داد برای چند کارش من را انتخاب کند. یکی از ویژگی‌های آقای عطاران این بود که در کنار تک‌تک بازیگران می‌ایستاد و به پیشنهادات آنها گوش می‌کرد و هر کدام را مناسب می‌دید، می‌پذیرفت. اما با رفتن آقای عطاران من بازیگر باید با کارگردانی کار کنم که اصلا نمی‌داند طنز چیست و اگر پیشنهادی در کار بدهم، به او برمی‌خورد که تو بازیگر چرا به من



کارگردان حرفی می‌زنی و همه چیز منم منم شده، اما الان که سر پروژه‌ای حاضر می‌شوم اصلاً به دل خودم هم نمی‌نشیند چون یک متن بی‌محتوا دست آدم می‌دهند و به زور شکلک می‌خواهند تا مردم را بخندانند و من با این وضعیت موافق نیستم

.آقای عطاران وقتی دید فیلمنامه باید از موانع متعدد رد شود و در نهایت مشخص نیست چه متنی را می‌خواهند به تصویب برسانند و از آن طرف در انتخاب بازیگر هم دستش باز نیست و در این شرایط دیگر حاضر به ادامه فعالیت نشد. این حرف‌ها را از روی غرض نمی‌زنم، چیزی بوده که در کار دیده‌ام و در موردش صحبت می کنم.





سحر قریشی

بازیگری رویای کودکی‌ام بود

عده‌ای معتقدند سحر قریشی این شانس را داشت که در سینمای ایران ستاره شود اما انتخاب‌هایش مناسب نبود.

واقعیتش این است که به این ماجرا شخصی نگاه نمی کنم و سعی می کنم به حرف دلم گوش بدهم تا انتخابهای حرفه‌ای! همیشه سعی کرده‌ام با کارگردانهای فیلم اولی کار کنم چون خیلی خوب آنها را می‌فهمم و بر خلاف بسیاری که به آنها اعتماد ندارند، دوست دارم در فیلمهایشان بازی کنم.

به نظر می‌رسد بازی در تله فیلمهای سینمایی هم از سوی شما، تصمیم حرفه‌ای نبوده است.

موافقم، متأسفانه در دوره کوتاهی از تلویزیون دور بودم، تله فیلمهای زیادی بازی کردم و انرژی زیادی برای حضور در این فیلمها صرف کردم البته دلیل خودم را داشتم.

چه دلیلی داشت؟

همیشه برای مردم بازی کرده‌ام و برایم خیلی مهم بوده که آنها مرا دوست داشته باشند. از آن جایی که من دوست داشتم مردم بتوانند رایگان فیلمهایم را تماشا کنند. شاید بسیاری از مردم توانایی رفتن به سینما و خرید بلیت را نداشته باشند. هر چند به تازگی تصمیم گرفتم که گزیده کار باشم و در تله فیلمها کمتر بازی کنم ولی هنوز هم معتقدم که انتخابهای من دلی بوده تا حرفه‌ای.

منظور تان این است نوع فیلمنامه‌های پیشنهادی به شما این گونه بوده است که چنین انتخاب‌هایی داشته‌اید؟

متأسفانه تمام بازیگرها به صورت اکیپی و دورهمی در فیلمهای خاص بازی می کنند! شما وقتی فیلم‌ها را می‌بینید، متوجه می‌شوید که البته این یک طرف ماجرا است و در طرف دیگر بازیگرهایی را می‌بینیم که با پول دادن به نویسنده‌ها و کارگردانها از آنها درخواست می‌کنند تا برایشان فیلمی بسازند و آن طور که دوست دارند در آن ظاهر شوند!در این شرایط، شانس بازی در فیلمهای خاص برای بازیگرهایی که حاضر به باج دادن نبوده‌اند، وجود ندارد!هیچ وقت جزء این باندها نبوده‌ام و ترجیح داده‌ام منتظر بمانم تا نوبتم برای بازی در فیلمهایی از این دست، فرا برسد.

چه فیلمی؟

"اکباتان" به کارگردانی مهرشاد کارخانی که سال ۹۰ ساخته شد، آنجا توانستم در کنار داود رشیدی و سروش صحت نقش آفرینی کنم. این فیلم، تجربه خاصی در سینمای ایران و برای خود من بود که متأسفانه دیده نشد.

آیا به عنوان یک شغل به بازیگری نگاه می کنید؟

همه چیز به دوران کودکی‌ام باز می گردد؛ آن زمان بازیگری برای من یک رویا بود. علاقه شدیدی در من وجود داشت و هر طور بود، می‌خواستم بازیگر شوم. دوران مدرسه گذشت و با خوش شانسی توانستم وارد دنیای تصویر شوم. راستش فکر می کنم اگر پسر بودم، حتما فوتبالیست می‌شدم! صادقانه بگویم که آن همه شور و شوق در من به یک عادت تبدیل شده است و بازیگری دیگر برای من شور و شوق ندارد!

یعنی ممکن است از بازی در سینما و تلویزیون فاصله بگیرید؟

بله! هشت فیلم از سال گذشته آماده اکران دارم. به اندازه کافی فیلم سینمایی بازی کرده‌ام و تصمیم دارم کارگردانی کنم!می‌خواهم گزیده کار باشم و به دغدغه اصلی‌ام که کارگردانی است، برسم.

دوره‌های آکادمیک فیلمسازی را گذرانده‌اید؟ یا قصد دارید کاملاً تجربی وارد این حوزه شوید؟

همه چیز را تجربی یاد گرفته‌ام و می‌خواهم از سالها کسب تجربه در سینما و حضور در فیلمهای بی‌شمار، استفاده کنم و فیلم بسازم. البته ممکن است در آینده نه چندان دور، دوره‌هایی از فیلمسازی را نیز بگذرانم تا آمادگی بیشتری برای ساخت فیلم پیدا کنم.

قصد ندارید به تلویزیون بر گردید؟

من بچه تلویزیون هستم. قبل از سینما در تلویزیون بودم. حضور در پروژه‌ای سالم که درس‌های زیادی برای من داشت. سهیلی زاده مثل معلم به من، چیزهای زیادی آموخت که هنوز از آن استفاده می کنم. او بدون هیچ چشمداشتی آموخته‌هایش را در اختیار من قرار داد، برخلاف بسیاری از سینمایی‌ها که چشم دیدن یکدیگر را ندارند و از موفقیت دیگری کفری می‌شوند! در حالی که موفقیت دیگران باید تو را خوشحال کند.

بی‌خودی اسارت بدنبال دارد و خرد موجب آزادی و رهایی است

●فردوسی

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت: آرزو

۹۵ هم تمام شد...دوباره با همان جمله همیشگی ویژه نامه نوروز شروع می‌کنم..."این هم از سال ۱۳۹۵"، یکسال دیگر از عمرمان گذشت و خدا کند در این یکسال "بزرگ" شده باشیم!

سال ۱۳۹۵ اما، خیلی سال بدی بود؛ سال مرگهای تلخ و جگرسوز؛ از ورزشکارانی که آخرینشان منصور خان پورحیدری بود، تا هنرمندانی که آخرین نفرشان همین یکماه قبل دلمان را سوزاند؛ حسن جوهرچی!

سال ۹۵ سال تلخ و بدی بود...، از فاجعه پلاسکو که هنوز شعله‌هایش وجودمان را به آتش می‌کشد، تا سیل سیستان و بلوچستان و چندین بلای طبیعی و غیرطبیعی دیگر، که اصلاً دلم نمی‌خواهد در این آخرین روزهای قبل از نوروز با تداعی آنها دلمان بیشتر درد بگیرد.

من اما... نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم آنچه در خوزستان و در اهواز سربلند دارد رخ می‌دهد، تلخ‌ترین فاجعه ۹۵ بود. فقط همین را می‌دانم که مردان و زنان مهربان و رشید و شجاع اهواز و خوزستان، آنقدر به گردن ما ایرانیان حق دارند که باید برخی چراغها را به جای خانه همسایه و به جای تهران و سایر نقاط ایران، همه را در اهواز و خوزستان روشن کنیم.

***

سال ۹۵ تمام شد. با خودمان فکر کنیم اگر در سال گذشته دلی را شکسته ایم، فقط با یک "ببخشید" دلشکسته‌ها را شاد سازیم، و تصمیم بگیریم در سال ۹۶ بهتر از ۹۵ باشیم... فقط کمی بهتر!

نوروز کهن بر مردمان ایران زمین مبارک

محمود اکبرزاده ـ محسن طیب



هفدهمین نفر...

خیلی خوشحال بودم که توانستم دخترم ارغوان را در آن دبیرستان غیرانتفاعی ـ در کلاس دهم ـ ثبت نام کنم. با اینکه شهریه‌اش بسیار گران بود، لااقل برای من! شاید بهتر بود در مدرسه‌ای معمولی ثبت نامش کنم، اما چون همه همکلاسیهایش به آن مدرسه رفتند و خودش نیز بسیار باهوش بود، به هر دری زدم تا پولش را جور کردم. یعنی باز هم نسرین صاحبکارم، به دادم رسید. من در کار زیور آلات نقره بودم و یکروز نسرین گفت: "یک قرارداد دو هفته‌ای در شهرستان بستم که پول خوبی نصیبت میشه و می‌تونی شهریه ارغوان رو بپردازی، فقط باید دو هفته بریم به اون شهرستان...

معطل نکردم و پذیرفتم، نسرین پول ثبت نام را داد و دخترم نیز به خانه آنها رفت که در خانه تنها نباشد و من نیز به آن شهرستان رفتم...

***

ساعت ۱۰ صبح بود که با هواپیما به تهران برگشتم. برای اینکه ارغوان را سورپرایز کنم خبری هم به او ندادم و همراه نسرین به خانه آمدیم و کمی استراحت کردم و نزدیک ساعت تعطیلی مدرسه، بهترین لباسهایم را پوشیدم و حسابی هم به خودم رسیدم. نسرین به شوخی می‌گفت: تو آرایش هم نکنی زیباترین زن تهرانی...، من به هر کس میگم تو چهل سالته فکر می کنه دروغ میگم...!

کمی سر به سر هم گذاشتیم و او به منزلشان رفت و من راهی مدرسه دخترم شدم. بین آن همه ماشین شاسی بلند و گرانقیمت، پراید من بدجوری تو ذوق می‌زد. اما خوشبختانه می‌دانستم که این چیزها برای ارغوان مهم نیست. همینطور که به ماشین تکیه داده و منتظر زنگ مدرسه بودم، یک مرتبه آن صدای لعنتی را پس از نزدیک به سیزده سال دوباره شنیدم که از پشت سرم گفت: هنوز هم مثل همون روزها تو زیبایی تکی...!

نگذاشتم حرفش تمام شود و گفتم:

"ولی من از دیدنت حالم داره به هم می‌خوره و دیگه نمی‌خوام صداتو رو بشنوم..."

هنوز هم مانند گذشته بلد بود با نگاهش انسان را تحقیر کند. پوزخند زد و خواست چیزی بگوید که مدرسه تعطیل شد و دخترها بیرون آمدند. خوشبختانه خودش یکقدم از من دور شد و موقعی که ارغوان با دیدنم به طرفم دوید، متوجه حضور او نشد! دخترم را در آغوش گرفتم و او پشت سر هم می‌گفت: "خیلی دلم برات تنگ شده بود مامان...، دیگه نمی‌گذارم از من دور بشی و بری شهرستان!" صورتش را بوسیدم و خواستم سوارش کنم که گفت: "از ذوق دیدنت یادم رفت با دوستام خداحافظی کنم...، الان برمی‌گردم..."

دخترم این را گفت و برگشت طرف دوستانش و مرا به آنها نشان داد. مطمئن بودم دارند از من و زیبایی‌ام حرف می‌زنند و...، که "او" نزدیک شد و به آرامی و طوری که اطرافیان نشنوند، گفت:

ـ دخترتم خوشگله...، اما نه به زیبایی خودت!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

"لطفاً تا سر و صدا نکردم از اینجا گمشو..."

کمی خودش را جمع کرد اما بلافاصله گارد گرفت و گفت: "راستی دخترتم از گذشته‌ات خبر داره...، می‌دونه چیکاره بودی؟"

یک لحظه خون در بدنم منجمد شد. اما نگذاشتم حس کند که ترسیده‌ام. نگاهش کردم و گفتم:

"هنوز همون آشغالی هستی که بودی..."

آرام خندید و گفت:

"پس معلومه که از هیچی خبر نداره...، ضمناً اینطور که می‌گفت سفر بودی. ظاهراً فعالیتت رو گسترده کردی و شدی "پروازی" آرزو خانم...!"

نگاهش کردم و خواستم حرفی بزنم که او دوباره عقب کشید و به آرامی گفت: "دخترت داره میاد...، می‌بینمت. فردا همین جا منتظرتم..."

جوابش را ندادم و قبل از رسیدن دخترم نشستم پشت فرمان و استارت زدم. ارغوان آنقدر شاد بود و می‌خندید و پشت سر هم حرف می‌زد که خوشبختانه متوجه تغییر حالت من نشد.

هر طور بود سعی کردم حالتم را طبیعی نگه دارم، هر چند که در دلم و بر بخت خودم لعنت می‌فرستادم که ای کاش او را در مدرسه دیگری ثبت نام کرده بودم، حتی به خارج می‌فرستادم غیر از آن مدرسه که مجبور شوم "هرمز" را ببینم...! ولی آنچه که ذهنم را مشغول کرده بود آخرین حرف آن لعنتی بود که گفت: "فردا می‌بینمت!"

تا صبح فکر کردم و تصمیم گرفتم فردا نروم دم مدرسه اش، اما وقتی به ارغوان گفتم با دلخوری گفت: این حرف رو نزن مامان. دیشب با چند تا از بچه‌های مدرسه چت می‌کردم، ظاهراً سه، چهار تا از دوستام که تو رو دیده بودند، به بقیه گفتند "مامان ارغوان مثل ملکه‌های زیبایی می‌مونه" واسه همین قرار شد، همه شون فردا بیان دم در که شما رو ببینند...، تو رو خدا بیا مامان!

ارغوان با چنان شوقی خواهش می‌کرد که نتوانستم مخالفت کنم و ساعت ۲ بعدازظهر دوباره جلوی مدرسه منتظرش شدم که باز هم آن کثافت آمد و

سلام کرد و گفت: "می‌دونستم میای. بالاخره ما از هم خاطرات خوبی داریم..."

زل زدم به چشمانش و همه نفرتم را به زبان آوردم: "هرمز دست از سر من بردار...، غرور داشته باش...، من ازت متنفرم...."

لبخندی زد و گفت: "گور بابای غرور...، و بعد نگاهی به ماشینم انداخت و با خونسردی گفت: این ابوقراضه چیه سوار میشی؟ فردا دو ساعت زودتر بیا اینجا که سری به رفقام بزنم و بگم یک ماشین با کلاس بندازن زیر پات عزیزم...

نگاهی به اطراف کردم و کسی را که متوجهمان ندیدم، تف انداختم جلوی پایش و گفتم:

"تو لایق این تف هم نیستی حیوون..."

این را گفتم و قبل از اینکه واکنشی نشان بدهد، به طرف مدرسه راه افتادم و خوشبختانه زنگ هم خورد و ارغوان و دوستانش آمدند و چند دقیقه‌ای کنارشان گفتیم و خندیدیم و بعد به خانه برگشتیم. ناهار را که خوردیم، ارغوان گفت: "مامان...، دیگه بعدازظهرها نمیری گالری نقره؟"

ـ چرا دخترم...، ولی فکر کردم شاید تو ناراحت بشی تنها بمونی... این را گفتم و آماده شدم و از خانه زدم بیرون. جلوی پاساژ پارک کردم و همین که داخل پیاده رو شدم، هرمز مقابلم سبز شد و قبل از اینکه حرفی بزنم، گفت:

ـ سر و صدا راه ننداز که واسه هر دومون خوب نیست...، گوش کن آرزو، می‌دونم به خاطر گذشته از من دلخوری...، اما مطمئن باش من خیلی فرق کردم...، یک شانس دیگه به من بده عزیزم...

وقتی واژه "عزیزم" را تکرار می‌کرد تنفر تمام وجودم را پر می‌کرد. سعی کردم به آرامی جوابش را بدهم: "**آقای محترم خواهش می‌کنم مزاحم من نشو...**"

این را گفتم و به سرعت داخل پاساژ شدم و رفتم داخل مغازه‌ای که کار می‌کردم. از آنچه می‌ترسیدم بالاخره اتفاق افتاد و "هرمز" را پشت ویترین دیدم که مثلاً داشت به زیورآلات نگاه می‌کرد، اما می‌دانستم که دارد غیرمستقیم مرا تهدید می‌کند.

فردای آن روز نرفتم دنبال ارغوان، یعنی قرارمان هم این بود که هفته‌ای یکی، دوبار به سراغش بروم. تا فردایش نیز خبری از او نشد، اما صبح روز سوم و همین که ارغوان سوار "سرویس مدرسه" شد و رفت، زنگ خانه به صدا درآمد. وقتی داخل آیفون "هرمز" را دیدم وحشت کردم. پیدا بود آن نامرد با تعقیب کردن من یا دخترم خانه را یاد گرفته! آهسته در آیفون گفت: یا در رو باز کن که بیام داخل، یا تو همین پارک نزدیک خونه منتظرتم...، دیر نکنی وگرنه عصبانی میشم!

این را گفت و وقتی دید در باز نشد از خانه دور شد. باید کاری می‌کردم، این موش و گربه بازی‌ها بالاخره باید تمام می‌شد. به همین خاطر آماده شدم و چند دقیقه بعد به پارک رفتم و همین که هرمز دسته گل زیبایی را به طرفم گرفت، آن را گرفتم و انداختم زیر پایم و گفتم:

ـ خوب گوش کن حیوون...، اگر یک بار دیگه مزاحمم بشی به پلیس زنگ می‌زنم. این رو مطمئن باش!

خندید و گفت: "جرات نمی‌کنی..." پوزخند زدم و گوشی موبایلم را درآوردم، او تا موقعی که "اپراتور ۱۱۰" جوابم را داد فکر می‌کرد بلوف می‌زنم، اما همین که گفتم "ببخشید خانم یک نفر مزاحم من شده..." با غضب سر تکان داد و رفت!

من روزهای سخت و پرعذاب زیادی را در زندگی‌ام تجربه کرده بودم. اما آن چند روز وحشتناک‌ترین ایام زندگی من بود. هرمز یکی، دوبار حتی به موبایلم زنگ زد و بعداً فهمیدم چون دخترش نیز در آن مدرسه درس می‌خواند و خودش نیز جزء ساپورت کننده‌های مدرسه است و کادر مدیریتی آنجا خیلی روی کمکهایش حساب می‌کنند، توانسته شماره‌ام را از طریق دفتردار مدرسه پیدا کند. هر بار هم که زنگ می‌زد ابتدا سعی می‌کرد با "زبان بازی" فریبم بدهد و... اما وقتی نتیجه نمی‌گرفت، در پایان تهدید می‌کرد! مرتبه آخر اما تهدیدش خیلی نگرانم کرد وقتی گفت: مطمئن باش به خاطر دخترت هم باشه از این کارت پشیمان میشی!

منظورش را نفهمیدم، اما نگران شدم. خوشبختانه چند روز که گذشت و نه تلفن زد و نه پیدایش شد، فکر کردم همه چیز تمام شده... تا آن روز که ساعت ۱۰ صبح ارغوان از تلفن مدرسه زنگ زد و در حالیکه اشک می‌ریخت گفت: مامان... مدیر مدرسه میگه نمی‌تونم تو این مدرسه بمونم!

وقتی پرسیدم "چرا" و گفت: "به من نمیگن و اصرار دارند که شما بیای باهاتون صحبت کنند..." حس کردم آن عقرب لعنتی دور دوم بازی را شروع کرده...

بلافاصله سوار ماشین شدم و به مدرسه رفتم. یکی از معاون‌های مدرسه بعد از اینکه از ارغوان خواست از دفتر خارج شود، رو به من کرد و گفت:

ـ خانم محترم، مسئولین مدرسه به این نتیجه رسیدن که به لحاظ اخلاقی صحیح نیست دختر شما توی این مدرسه بمونه، البته ما شهریه‌ای رو که ازتون گرفتیم بهتون پس میدیم و...

نگذاشتم جمله‌اش کامل شود و گفتم:

"دختر من از برگ گل هم پاکتره...، این حرف شما چه معنی داره؟"

خانم معاون به آرامی گفت: "کاملاً درست میگین...، ارغوان یک دختر نمونه است...، اما مشکل ما با خود شماست!"

سرم را انداختم پایین و زن با مهربانی ادامه داد: "تقصیر خودتون بود که اصرار کردین حرف بزنم..."

سری تکان دادم و گفتم: بسیار خب...، لااقل چند روز مهلت بدین تا یه مدرسه جدید براش پیدا کنم...، اینکه اشکال نداره؟

ـ باشه... تا آخر هفته، یعنی تا چهار روز دیگه فرصت دارید...، ما چیزی به دخترتون نمیگیم...، شما هم بهش حرفی نزنید!

جوابی ندادم و از دفتر خارج شدم. ارغوان منتظرم بود و با نگرانی پرسید: "چی شد مامان؟"

لبخندی زدم و گفتم: "فعلاً مشکل برطرف شده دخترم." ارغوان با خوشحالی صورتم را بوسید و به کلاس برگشت. من اما مانده بودم و یک تصمیم...، تصمیمی که می‌توانست یا مسیر زندگی دخترم را عوض کند یا از من متنفر شود!

به خانه که برگشتم کمی فکر کردم سپس به موبایل یکی از دبیران ارغوان که می‌دانستم خیلی دخترم را دوست دارد پیامک فرستادم: "سلام خانم امیدی، لطفاً بدون اینکه ارغوان باخبر بشه به من زنگ بزنید..."

نیم ساعت بعد که زنگ تفریح بود، خانم امیدی زنگ زد و موضوع را که گفتم پاسخ داد:

ـ همه معلمها این رو شنیدند که ارغوان باید از این مدرسه بره، خیلی هم ناراحت هستیم...، اما ظاهراً آقای "هرمز..." که دخترش دو ساله تو این مدرسه است و خیلی هم ثروتمنده پا گذاشته وسط و اصرار داره که ارغوان باید بره، راستش رو بخواین خانم، چون این آقا خیلی مدرسه رو از نظر مالی ساپورت می‌کنه، صاحب امتیاز و سرمایه گذاران مدرسه هم از سر ناچاری قبول کردند، چون گفته "اگه این دختر نره، من دخترم رو می‌برم"! راستی چرا ایشون با ارغوان مشکل داره؟

آهی کشیدم و گفتم: "نمی دونم...، اما فردا روشن میشه!"... و با او خداحافظی و تلفن رو قطع کردم. عصر وقتی دخترم از مدرسه برگشت، گفت: "مامان وقتی صبح خانم معاون بهم گفت باید از این مدرسه بری نزدیک بود گریه‌ام بگیره، خدا رو شکر که تو هستی مامان..."

به سختی جلوی گریه‌ام را گرفتم و حرفی نزدم. آن شب تا صبح به آنچه در سر داشتم فکر کردم و فردا صبح پشت سر ارغوان از خانه زدم بیرون و زنگ مدرسه که خورد به سراغ مدیر مدرسه رفتم. زن خوبی بود و خیلی هم ارغوان را دوست داشت. نمی‌توانستم از دستش دلخور باشم، وقتی به مدیر یک مدرسه می‌گویند "مادر یکی از شاگردان یک "زن بد" است، چاره‌ای جز تصمیم گیری ندارد، مخصوصاً اگر آن فرد ثروتمند باشد!

حرفهای خانم مدیر که تمام شد به بهانه خداحافظی از دفتر زدم بیرون، اما به طرف کلاس دخترم راه افتادم. دبیرشان ابتدا اجازه نداد وارد کلاس شوم که مجبور شدم او را کنار بزنم و داخل شوم. خانم دبیر هم که ترسیده بود با "آیفون داخلی" به مسئولین مدرسه اطلاع داد و لحظه‌ای بعد تعدادی از معاونین و مدیر سراغم آمدند و وقتی نتوانستند مرا از کلاس بیرون کنند، خواستند از دربان مدرسه کمک بگیرند، اما من که فکر اینجا را هم کرده بودم، به سرعت

بقیه در صفحه ۹۴

تکامل و حرکت، مبنای کل وجود است

● انگلس



حمیده اخوان

باغرور خروسها بازی نکنید

سال ۹۶ سال "خروس" است. همین بهانه ای شد تا به سراغ یک "خروس باز" و "سهله دار" بروم. آنچه می‌خوانید ماحصل گفتگوی من و "ذبیح" حسنی ست. همراهمان باشید مطمئن باشید لذت می‌برید!

چطور بفهمیم یک خروس اصیل است؟

در واقع باید اصالت را معنا کنیم. بعضی وقت‌ها مرغ و خروس‌های اصیل هم جوجه‌هایی می‌دهند که به هیچ دردی غیر از یه کباب دبش نمی خورند!

کباب خروس؟!

البته خروس بازهای احساساتی مثل من هیچوقت لب به گوشت حیوان خودشان نمی زنند.

اما شنیده‌ایم که گوشت خروس مزه دیگری دارد؟

الان مرغداران یاد گرفته اند که چند روزه رشد جوجه را دو برابر می کند اما در مورد گوشت خروس به عنوان یکی از غذاهای تاپ ایرانی خوشبختانه هنوز دچار این سردرگمی نشده است.گوشت خروس به دلیل نوع بافت‌های آن با معده کاملا" سازگار و به راحتی قابل هضم است!!



این هم یکی از بهترین نژادهای خروس لاری

حرارت گوشت خروس کمتر از مرغ بوده و دارای کمی خشکی است. خوردن سوپ جوجه (به ویژه جوجه خروس) در افراد بیمار ویا کسانیکه تازه بیماری آنها خوب شده یا افراد تب دار مفید است وارزش غذایی آن زیاد است.

اما هنوز نگفتید از کجا پی به اصیل بودن یک خروس ببریم؟

اصالت را باید خود ما بفهمیم چون وقتی یه حیوان را از غیر آشنا می‌خریم نمی دانیم که پدر و مادرش از چه جنسی بودند.

کار که سخت‌تر شد! یعنی از کجا بفهمیم خب!

قبل از خرید یک خروس اول به اندامش نگاه کنید باید حتما حیوان کشیده و اندام متناسبی داشته باشد!

خروس‌ها هم باید تناسب اندام داشته باشند؟!

بله، این تناسب باید بین قد و طول گردن و طول پاها باشد. باید توجه داشته باشید هر چه قد خروس بلندتر باشد، باید پنجه‌های بزرگتری هم داشته باشد.

مثلا چه رنگ‌هایی؟

رنگ یک دست مشکی از گونه‌های نادر به شمار می‌آید که اگر این رنگ با اندام مناسب در یک خروس جمع بشود قیمت سرسام آوری را پیدا می کند.

مادر بزرگم یک خروس داشت. حیوان دانه‌هایش را اشتباه برمی داشت! انگار چشم‌هایش چپ بود.

خروس در اثر ضربه‌های شدید چشماش آینه(نیمه کور)می شود. به همین خاطر دانه‌هایش را اشتباه بر می‌دارد. به همین خاطر موقع خرید یک خروس ابتدا به چشمانش نگاه کنید. باید دو چشمش هم سالم باشد.

در مورد نحوه شکافتن اتم اطلاعات نمی دهید که بخواهم ریز به ریز سوال بپرسم تا به جواب برسم!

البته تشخیص سالم بودن خروس کم از شکافتن اتم نیست!

همین سالم بودن چشم خروس چطور تشخیص داده می‌شود؟

انگشتتان را نزدیک چشمانش ببرید. اگه مردمک چشمش تغییر اندازه داد و حیوان ترسید مطمئن باشید چشمانش سالم است و همچنین در هنگام دانه خوردن خروس بدون هیچ اشتباهی دانش را برمی دارد.

شنیده‌ام از طریق دهان خروس هم می‌شود پی به بیماری یا سلامتش برد!

بله، دهان خروس را باز کنید. ببینید که داخل دهان سالم باشد یعنی جوش یا چیز دیگری نداشته باشد. بعد بوی دهان خروس نباید نامطبوع باشد. اگه این طور بود حتما خروس دارای یک بیماری است.

یک خروس چقدر عمر می کند و از کجا می توان سنش را تشخیص داد؟

حدود ۷ سال عمر می کند که سن مطلوبش بین ۱/۵ تا ۲/۵ سال است. البته این سن برای جنگاندن مطلوب است و اگر بخواهید از سنش مطمئن بشوید می‌توانید بالش را باز کنید و بعد از نوک شاپر، پرهای کوچک را بشمارید؛ هر پر برابر سه ماه. در کل فهمیدن سن دقیق یک خروس خیلی خیلی دشوار است.

اگر بخواهم یک خروس برای جنگاندن بخرم چه توصیه ای می کنید؟

خروس باز بودن شرایط خودش را می‌طلبد. اگر اعضای خانواده‌ات با اینکار موافق هستند که هیچ، اگر موافق نیستند و خودت جایی برای نگه داری جز خانه نداری، وقتت را تلف نکن! خروس باز بودن یک نوع عشق می‌خواهد که در وهله اول نیاز به اعصاب راحت دارد. پس اگر شرایطش مهیا نیست برای خودت مشغله ذهنی درست نکن.

خروس برای جنگاندن باید حتما سن مطلوبی داشته باشد. باید بگویم خروس‌هایی هستند که حتی با سن ۸ ماه هم میدان زدند و حتی خروس‌هایی با سن بیشتر از ۴ سال هم رقیبانشان را کشتند اما بیشترین دوره ی آمادگی یک خروس در آن سنی بود که عرض کردم.

اگر قصد جوجه کشی داشته باشم؟

می‌توانید از حیوانات پیر و از میدان برگشته استفاده کنید که البته آنها هم اگر اصیل باشند بهتر است.

و نژاد یک خروس خوب؟

فقط خروس لاری! در جنگیدن حریف برایشان نیست.

حالا برای یک خروس لاری اصیل و جنگنجو چقدر باید هزینه کنم؟

بین چهارصد و پنجاه تا ششصد

و یک خروس معمولی؟

پنجاه تا شصت هزار تومان. خروس با این قیمت را هم برای خوراک خریداری می کنند و هم برای قربانی کردن.وقتی گفتگو تمام شد روی کاغذ نوشتم «من این کاره نیستم!»چون آنقدر ماجرا و پیچیدگی دارد که هیچ. در ضمن خود خروس بازهای معروف هم می گویند بهتر است بین خروس‌ها جنگ نیندازید چون حیوان وقتی شکست می‌خورد غرورش را از دست می‌دهد و دیگر خروس نیست! پس توصیه ما هم این است که خروس برای قشنگی است، برای حضور در باغچه‌ها به عنوان سمبل غرور و لطفاً غرور آنها را به بازی نگیرید!



خروس لاری که از نژاد افغان هستند!

شروط عجیب و غریب ضمن عقد چیست؟



ازدواج یکی از فصلهای مهم زندگی است. نقطه و ایستگاهی که قابلیت این را دارد تا آدمها از طریق آن بتوانند تاریخ زندگی خودشان و طرف مقابل را به دو قسمت بعد از ازدواج و قبل از ازدواج تقسیم کنند. برای همین هم این رویداد بزرگ در زندگی آدمها انقدر حائز اهمیت هست که پیش از برگزاری آن خود عروس و داماد و خانواده‌هایشان برای برگزاری مراسم ازدواج سلسله مراتب پر پیچ و خمی را پشت سر بگذارند. در کنار مسئله مهریه که همیشه جزء موارد بحث‌برانگیز و حساس در بین زوج‌های جوان است، شروط ضمن عقد نیز جزو بخش‌هایی است که هر دو طرف پیش از ازدواج نسبت به آن توجه ویژه‌ای نشان می‌دهند. اما در کنار شرط و شروط و حق و حقوق معمولی که زن و شوهر بر سر داشتن و نداشتن آن باهم به توافق می‌رسند، شروط عجیب و غریبی هم وجود دارد که بعضی از عروس و دامادها برای طرف مقابلشان در نظر می‌گیرند تا آن را به هیجان پیوندشان سنجاق کنند. شروطی که در نگاه اول نه تنها عجیب و غریب‌اند که حتی غیر معقول و غیر منطقی به نظر می‌رسند. "**مهدی محمدی**" عاقدی است که شاید خیلی‌هایمان او را به واسطه وبلاگ "خاطرات یک عاقد" بشناسیم. او در این گزارش برایمان درباره شروط عجیب و غریبی گفته است که دختران و پسران جوان حین خواندن خطبه عقد برای هم در نظر می‌گیرند.

هر چه خانم گفت آقا بگوید چشم

در کنار همه شرطهای ضمن عقدی که به طور رسمی و قانونی برای ازدواج وجود دارد هر از گاهی شرطهایی وجود دارند که زن و شوهر برای یکدیگر لحاظ می‌کنند که شاید برای خیلیها نه تنها تعجب‌آور باشد که حتی خنده‌دار هم به نظر برسد. اما عجیب‌تر از مطرح کردن این شرطهای عجیب وغریب، تن دادن و پذیرفتن آنها توسط طرف مقابل است. آقای "مهدی محمدی" درباره یکی از تجربه‌هایش می‌گوید: "در سالهای فعالیتم یکی از عجیب و غریب‌ترین شروط ضمن عقدی که با آن مواجه بودم این بود که هرچه خانم در طول زندگی مشترک دستور بدهد آقا جز "چشم" نباید چیز دیگری بگوید! جالب اینجا بود که خود آقا هم از قبل این مورد را پذیرفته بود و با آن مشکلی نداشت."

باید بین بچه‌هایمان تبعیض بگذاریم

مشکل و دردسرهایی که درباره این شروط عجیب و غریب وجود دارد فقط و فقط مختص زوجهای جوان نیست اگر بین زوجهای با تجربه هم سری بچرخانید می‌توانید شروط عجیب و غریب را ببینید. "یادم می‌آید که زوجی بودند که هردویشان از ازدواج قبلی فرزند داشتند و حالا یکی از طرفین موقع خواندن خطبه عقد شرط کرده بود که فرزند همسرش به هیچ عنوان نباید حق زندگی کردن در یک خانه را با آنها داشته باشد و در عوض فرزند خودش نه تنها می‌تواند با آنها زندگی کند که حتی باید از تمام امکانات و حقوق لازم برخوردار باشد!"

فقط من باید صاحبخانه باشم

یکی از موضوعاتی که خانواده‌های زوجهای جوان پیش از ازدواج با آن درگیر هستند صاحب خانه شدن عروس و داماد است این در حالی است که خیلی‌ها همیشه ملک و خانه را به عنوان مهریه لحاظ می‌کنند و حتی با هم توافق می‌کنند که در زندگی مشترک هرچه را که خریداری کردند با هم تقسیم کنند. اما یکی از موارد دردسرسازی که آقای محمدی از آن به عنوان شرط ضمن عقد یاد می‌کند، این است که عروس خانم می‌خواهد داماد پیش پیش خانه و آپارتمانش را تماماً به نام او بزند تا فقط خودش صاحبخانه باشد و آقای خانواده حق دخالتی در این زمینه نداشته باشد.

کسب اجازه از خانواده همسر

در کنار شرایطی که دو طرف در حین وصلت کردن برای یکدیگر لحاظ می‌کنند با شروط و توافقهایی هم روبرو هستیم که زن و شوهر صرفاً برای شخص خودشان در نظر می‌گیرند؛ اما گاه پیش می‌آید که این موارد فراتر می‌روند و پای خانواده‌های عروس و داماد را هم به میان می‌کشند. "یکی از مواردی که درباره کسب اجازه به خاطر می‌آورم متعلق به زوجی بود که خانم شرط کرده بود که شوهرش برای سفر کردن نه تنها از خودش که حتی از خانواده عروس هم باید اجازه می‌گرفت و در صورت موافقت آنها می‌توانست امکان سفر داشته باشد!"

تملک همه دارایی‌های همسر از بدو تولد

در کنار داشتن مهریه و توافق بر سر میزان آن یکی از بخشهای دیگر شروط عجیب و غریبی که در هنگام عقد صورت می‌گیرد، توافق بر سر دارایی‌های زن و شوهر است تا جایی که هر از گاهی این کل کل کردن‌ها کار را به جایی می‌رساند که مراسم عقد و ازدواج رنگ و بوی عقد قراردادهای مالی و تجاری به خودش می‌گیرد. "موردی داشتیم که موقع عقد شرط عروس این بود که آقای داماد همه دار و ندارش از ابتدای تولد تا الان را به نام او کند و داماد هم پذیرفته بود!"

ورود کلم به خانه ممنوع

مهدی محمدی می‌گوید یکی از رویکردهایی که در مواجهه با این شروط عجیب و غریب دارند این است که سعی می‌کنند با افراد منطقی صحبت کنند تا آنها را از گذاشتن شروط برای یکدیگر منصرف کنند اما کسانی هستند که از قبل خودشان به توافق رسیده‌اند و حاضرند شروط شخص مقابلشان را قبول کنند حتی اگر این شرط‌ها جزء مواردی نباشد که بشود آنها را ثبت کرد. "ما حتی در مورد خورد و خوراک هم شرطهای عجیب داشته‌ایم؛ مثلاً موردی بود که آقا از کلم بیزار بود و شرط کرده بود که خانم به هیچ عنوان نباید در خانه و برای پخت و پز از کلم استفاده کند و از ما می‌خواست که حتماً این موضوع را در عقدنامه بنویسیم."

به گمان اینکه وقت دارید ننشینید زیرا در عمل وقت کوتاه است ●فرانکلین



رضا مهماندوست،
برترین مربی تکواندوی جهان:

چرا مربی تایوان شدم

علی کیانی موحد - ایمان کوچکی

گفت‌وگوی ما با رضا مهماندوست به چند سال قبل بازمی‌گردد. درست زمانی که بنا به دلایلی از تیم ملی جدا شد و مدتی به المپیک مانده بود. گفت‌وگویی جنجالی که اگر آن زمان منتشر می‌شد، حواشی فراوانی به وجود می‌آمد. هربار که تلفنی صحبت داشتیم، با خنده می‌گفت: "**دیدی گفتم جرات چاپ حرفهام رو نداری!**" و من می‌گفتم هنوز وقتش نرسیده! وقت انتشار این گفت‌وگو امروز است. تا متوجه شوید پنج سال پیش رضا مهماندوست امروز تکواندوی ایران را به خوبی دید و متوجه شد که در سراشیبی قرار خواهیم گرفت. هیچ فردی هم دلیل استعفای وی از تیم ملی و خروجش از ایران را تا امروز نمی‌داند و در این گفت‌وگو از این قضیه رازگشایی کرده‌ایم.

زمانی که برای گفت‌وگو با شما تماس گرفتم، گفتید عتیقه شده‌اید...

(باخنده)دروغ نگفتم.در ایران افرادی روی بورس هستند که مقابل دیده باشند، من هم که از دیده و در نتیجه از دل رفته‌ام. فردی که از دنیا برود تا هفتم برایش گریه می‌کنند و پس از آن به سرعت از یاد خواهد رفت. داستان من هم همین بود.

این روزها و با نتایج ضعیف تیم ملی همه دوباره شما را دوست دارند.

شاید به این خاطر که با تیم ملی تکواندوی ایران به هر افتخاری که بود دست یافتم.

یکی مانده...

با تیم ملی تایوان پیش از این قهرمان المپیک شده بودم.

با ایران نشد...

به هرحال زمانی که در المپیک پکن کاروان اعزامی در حسرت یک مدال بود، تک مدال طلا را در روز آخر تیم تکواندو کسب کرد. نمی‌خواهم بگویم دیگر انگیزه‌ای برای کار در ایران ندارم اما موتور محرک هر انسان برای موفقیت، اهدافی است که در ذهن دارد. وقتی سر مسائل پیش افتاده این اهداف را از بین می‌برند و اجازه نمی‌دهند به هدفهایتان برسید، انگیزه‌هایتان هم کم می‌شود.

مشکل شما و فدراسیون دقیقاً چه بود؟!حقوق؟

به این اسم من را از تیم ملی کنار گذاشتند اما به طور حتم چنین چیزی نبوده. برخی چون کوچک فکر می‌کنند، حس می‌کنند موفقیت بعضی باعث کوچک شدن آنها می‌شود! انسانهایی که بزرگ فکر می‌کنند،از موفقیت دیگران خوشحال می‌شوند، حتی از موفقیت رقبا. در فدراسیون تکواندو من را بیش از حد بزرگ تصور کردند و دنبال بهانه‌ای برای اخراج بودند. در حالیکه موفقیت من با تیم ملی باعث دیده شدن تکواندو شد. آیا مربی که حرفه‌ای کار می‌کند و حرفه‌ای مدال می‌آورد، نباید حقوق حرفه‌ای دریافت کند؟! البته از روزی که از تیم ملی جدا شدم، هر دقیقه به این فکر می‌کنم که فدراسیون تکواندو جلوی پولی را که کمیته ملی المپیک می‌خواست به من بدهد گرفت!بارها زمان سرمربیگری تیم ملی ایران پیشنهاد از کشورهای دیگر داشتم با حقوق عالی اما فدراسیون به من گفت بمان و من هم ماندم. از سوی دیگر بیماری ژنتیکی فرزندانم و هزینه بالای درمان آنها ذهن من را درگیر کرد که برای تامین هزینه‌های آنها چه کنم؟! به هرحال فکر می‌کنم حقوق بهانه‌ای بود برای حذف من از تیم ملی. فقط متاسفم برای تیمی که چهار سال در تکواندو حرف اول جهان را می‌زد و کره ای‌ها بردن تیم ما برایشان آرزو بود، به راحتی افول کرده و ضعیف شده است.

پیشنهاد از خارج ندارید؟

برای المپیک از انگلیس با من تماس گرفتند اما نرفتم چراکه خیلی‌ها جوسازی کردند که از قصد خواستم اخراج شوم تا از ایران بروم و به کشورم خیانت کنم! به همین دلیل پیشنهاد انگلیس را رد کردم تا اثبات کنم همه چیز پول نیست. سالی ۶۰ هزار پوند همراه خانه و ماشین پیشنهاد انگلیس بود که به آن جواب رد دادم. چین تایپه هم پیشنهاد ماهی ۶ هزار دلار به من داد اما زمان برای آماده سازی تیم کم بود و حس کردم ممکن است نتایج دلخواهم را نگیرم، به همین دلیل به آنها هم جواب نه دادم.



انتقادی که بازیکنان به شما داشتند این بود که در زندگی شخصی آنها دخالت داشتید.

دخالت؟! خیر! من حواسم به همه چیز بود. حتی به اینکه روز مسابقه دندانهایشان را مسواک بزنند! برنامه ریزی تمرین جای خود اما همه چیز یک ورزشکار در اردو زیرنظر من بود. از ساعت خواب تا میزان مصرف آب. اوایل برای بچه‌ها سخت بود و هیچ برنامه ریزی نداشتند. بچه‌های تهران در اردو نمی‌ماندند و با دمپایی و زیرپوش سر تمرین می‌آمدند! زمان تمرین هم مهم نبود و اول فوتبال بازی می‌کردند و هیچ برنامه‌ای برای تمرین وجود نداشت. وقتی من آمدم و خواستم آنها را درست کنم به شدت مقاومت کردند اما سرانجام درست شدند! اکثر رشته‌های ایران دچار بیماری بازیکن سالاری هستند، مثلاً امروز دوست نداریم تمرین کنیم، این غذا را نمی‌خوریم و... شش ماه اول بسیار سخت گذشت اما بعدترها یادگرفتند زندگی ورزشکار حرفه‌ای یعنی همین که در اردو هست. یک ملی پوش متعلق به خودش نیست و همه حرکات و رفتارش متعلق به ملتش است. مردم چشمشان به شماست و با گرفتن یک مدال المپیک می‌توانید مردم را به سمت یک رشته ترغیب کنید و با کسب نکردن یک مدال ممکن است مردم از آن رشته زده شوند.

پشت سر شما هم چقدر حرف زده شده!

بله، تا دلتان بخواهد شنیدم. مثلاً بیژن مقانلو که بعدتر هم نتایجش را در تکواندو خواهید دید، در گفت‌وگویی فرمودند من ته چاه هستم و دیگر جایی در تکواندو ندارم! واقعاً چه کسی ته چاه است؟! من که تیم را قهرمان جهان تحویل می‌دهم ته چاه هستم یا شمایی که همان تیم را به آسیا برده و نتیجه نمی‌گیرید؟! صبر کنید، هنوز روزهای بد تکواندو آغاز نشده! به عنوان یک ته چاهی نکته‌ای درباره استعفایم بگویم. اول اینکه من اخراج نشدم و یک روز رفتم فدراسیون گفتم اگر پولم را نمی‌دهید، استعفا می‌دهم! کتبی هم نبود. گویا دوستان منتظر بودند تا این حرف را بزنم و بگویند برو! خب، من هم رفتم. چرا پشت سر من اینقدر حرف می‌زنید؟! شما تیمتان را قهرمان جهان و المپیک کنید، من هم خوشحال می‌شوم.

در تکواندو مربی مگر چقدر تاثیر دارد؟!

به گفته دوستان فدراسیون هیچ اما به نظر من پنجاه درصد موفقیت یک ورزشکار به مربی‌اش است. در جنگ هم دنبال فرمانده شجاع هستند تا گروهشان را به کشتن ندهند! برنامه ریزی برای موفقیت، انگیزه و روحیه دادن بسیار مهم است، مخصوصاً برای ورزشکاران احساسی ایرانی. شما می‌توانید ذهنیت ورزشکار را به گونه‌ای آماده کنید که خود را برای قهرمانی دنیا آماده کند. مربیگری مثل یک پازل به

هم ریخته است. شما باید آن را در کمترین فرصت بچینید تا همه اجزای پازل سرجایش باشند.

شاید اگر جاهایی متعادل‌تر رفتار می‌کردید، می‌توانستید در المپیک هم مربی تیم ملی باشید.

اتفاقا من همیشه این حرف را به آنها می‌زنم و می‌گویم اگر با من بهتر برخورد می‌کردید، در المپیک کنار تیم بودم و نتیجه را متوجه می‌شدید. هرچند ناراحت هم نیستم، مطمئن باشید المپیک بعدی به همه می‌گویم که رضا مهماندوست کیست! بیژن مقانلو که مربی تیم ملی بود، مدتی کمک من بود. با اینکه دوست نداشتم با او کار کنم اما قبولش کردم. وی هفته‌ای دو جلسه غیبت داشت چراکه در هواپیمایی هما مشغول فعالیت بود و حاضر نبود کارش را به خاطر تیم ملی رها کند به همین دلیل حقوق از دو جامی گرفت و رییس فدراسیون می‌گفت چرا با او برخورد نمی‌کنی و نمی‌گویی یا اینجا یا هما؟! یا زمانی که اجازه می‌دادم به عنوان کوچ کنار زمین بنشیند از فدراسیون به من می‌گفتند نباید این کار را انجام دهی و خودت باید کنار زمین باشی و به آنها می‌گفتم می‌خواهم برایتان مربی پرورش دهم که اگر روزی نباشم، آنها جای من را بگیرند. فقط برخی به نظر بیش از حد پرورش پیدا کردند! مقانلو که دست پرورده من بود امروز باید جای من را بگیرد و خود را دشمن من بداند؟! اگر انتقادی کرده‌ام دلم برای تیم ملی کشورم می‌سوزد.

فکر نمی‌کنید پشت سر برکناری یا استعفای شما هادی ساعی قرار داشت؟

اولین فردی که آتش این جریان را شروع کرد، هادی ساعی بود! وی در گفت‌وگویی گفت بهتر از رضا مهماندوست داریم. با وی تماس گرفتم و گفتم مشکلی پیش آمده؟! گفت نه، چه مشکلی؟! گفتم من حرفی زدم یا چیزی شنیدی که پشت سر من حرف زدی؟! گفت من نمی‌توانستم بگویم نداریم بالاخره بقیه از دستم ناراحت و دلگیر می‌شدند! گفتم می‌توانستی جور دیگری حرف بزنی و بگویی فدراسیون جهانی گفته بهترین مربی دنیاست. وقتی هادی اینگونه و پشت من که دوبار بهترین مربی جهان و آسیا شدم، این حرف را زد حس کردم قرار است اتفاقاتی بیفتد. پس از چندی ساعی گفت منظورم این بود استعدادهایی مانند تو در ایران داریم. حال نمی‌دانم داریم یا خیر؟!

اما ساعی خواست میانجیگری کند...

شما در جریان نبودید. به من گفتند این پول را بگیر، بعداً برایتان جبران می‌کنیم. گفتم خیر، همین الان مبلغ کامل را بدهید تا مردم متوجه شوند و آنها هم گفتند خیر. جالب آنکه معتقد بودند آن حقوق کمیته ملی المپیک را باید در فدراسیون تکواندو تقسیم کنند بین خودشان. کمیته ملی المپیک اگر می‌دانستند چنین برخوردی قرار است بشود، حقوق را مستقیم به خودم می‌داد.

البته شما مسبب خیر شدید.

چطور؟!

یوسف کرمی می‌گفت جلوی من اسم هادی ساعی را نیاور...

بله، امروز با هم برادر شده‌اند! بسوزد پدر پول و جایگاه و عنوان! به آنها گفتم من به حق هستم؟! گفتند بله! گفتم اگر باشم ممکن است بایکوت شوید و حتی از تیم ملی خط بخورید. آنها هم گفتند پس شما لطف کنید بروید، ما هستیم. در زندگی نه فردی من را خرید و نه سفارش پذیر بودم. اگر دنبال این قضایا بودم که تیم ایران مدال نمی‌گرفت در مسابقات آسیایی و جهانی و المپیک. نکته‌ای برایتان بگویم که بعدتر به آن خواهید رسید. مسئولان فدراسیون منتظر هستند که تیمشان نتیجه نگیرد و بگویند مقصر این نتایج رضا مهماندوست است. وی اصلا ایرانی نبود! اگر روزی این حرف را نزدند، من رضا



مهماندوست نیستم. بدانید تا سالیان سال دیگر در تکواندو به موفقیت دست پیدا نخواهیم کرد.

شاید خیلی از مردم ندانند که شما به عنوان تکواندو کار به برنز المپیک دست پیدا کرده‌اید.

بله، متاسفانه خیلی روی این قضیه مانور نداده و حرفی از آن نزدم. برای اولین بار به شما بگویم که چه شد جای طلا، برنز گرفتم. المپیک بارسلونا در اوج آمادگی بودم و مربی تیم ملی آقای ذوالقدر بود. سه روز قبل از مسابقات دچار مصدومیت جدی شدم. تمرین سنگینمان تمام شده بود و بدن را سرد کرده و می‌خواستیم لباس بپوشیم که یک تیم برای تمرین وارد سالن شد. آقای ذوالقدر گفت تو لباس نپوش و چند تکنیک بزن که اینها حساب کار دستشان بیاید و از تیم ایران بترسند. گفتم استاد سرد کردم، با اخم گفت انجام بده. من هم رفتم روی شیاپ جانگ، ضربه اول، ضربه دوم به ضربه سوم نرسید که افتادم. عضله پشت ساقم پاره شد! خوابیدم روی زمین و پایم ورم کرد. من با چنین وضعیتی در بارسلونا برنز المپیک گرفتم و این را هم بگویم که با یک پا بازی اول را زیر ۱۵ ثانیه برنده شدم.

چه شد به تیم ملی تایوان پیوستید؟!

پس از مسابقات ژاپن که تیم ملی ایران موفق شد، مربی تیم پاس بودم. از فدراسیون تایوان به ایران آمدند خواستند برای تیم ملی شان مربی پیدا کنند. از تمرینات من خوششان آمد اما پولادگر مخالف بود که سرانجام راضی شد برای بازیهای آسیایی پوسان به صورت آزمایشی با آنها کار کنم. در آن بازیهای آسیایی ما دوم شدیم و ایران سوم شد! آنها اصرار داشتند که قرارداد را تمدید کنیم. حقوقم نیز از ماهی هزار دلار به سه هزار دلار رسید جدای آن یک بنز باراباس زیر پایم و خانه‌ای در بهترین نقطه پایتخت برایم در نظر گرفته بودند، به غیر از پاداشهای مختلف. همانند یک قهرمان ملی با من برخورد می‌شد. پسر من کمی دچار مشکل شد و فکر نمی‌کردیم بیمار شده و فقط کم حرف بود. در دانشگاههای آنجا هم تکواندو تدریس می‌کردم و تیم آنها قهرمان المپیک شد. چهار نفر را به مسابقات بردم و سه طلای المپیک گرفتم. پس از المپیک متوجه شدم که فرزندم بیمار شده. تا متوجه شویم بچه چه بیماری دارد، بچه دوم به دنیا آمد.

چه بیماری؟

یک آنزیم در بدن ما وجود دارد که هرچه می‌خوریم باعث حرکتمان می‌شود. این آنزیم در فرزند من وجود نداشت و بسیار نایاب است. راه درمان هم پیوند خون بندناف است که هزینه هر کدام از عملها ۷۰۰ هزار دلار بود اما هیچ فردی به من کمک نکرد، حتی رییس جمهور. زمانی قول کمک دادند که کار از کار گذشته بود و دیگر نمی‌شد آنها را درمان کرد. از آنجا که من خیلی بچه دوست دارم، خدا خواست اینگونه آزمایشم کند. پسر من در تایوان کنار من تکواندو تمرین می‌کرد اما این روزها همانند یک گوشت است.

شما همان زمان از هلند پیشنهاد مربیگری داشتید.

آن زمان نمی‌دانستم بیماری دارند و پس از آن هم برای عمل دیر شده بود. بیماری به مغز رسیده بود و دیگر نمی‌توانستند درمانش کنند. حقوق من را ندادند تا به درمان بچه‌ها کمکی کنم، بعد توقع داشتم فرزندانم را برای درمان به خارج اعزام کنند! وقتی با قهرمانی تایوان از المپیک برگشتم رئیس جمهور حسابی از من تقدیر کرد." سه روز من را در شهر می‌چرخاندند و تا صبح آتش بازی در کشورشان بود. فقط ۲۵ هزار دلار جایزه نقدی در روز بازگشت رییس جمهور به من داد. می‌خواستند من را شهروند تایوان کنند اما من گفتم باید برگردم ایران. مسابقات بعدی که قهرمانی جهان بود آنها را دیدم در یک پاکت برای من چند هزار دلار گذاشتند و به من دادند، گفتم این پول را برای چه به من می‌دهید؟! گفتند برای تو نیست، برای فرزندان تو هست. حال بیاییم از روح پهلوانی حرف بزنیم. به نظرم آنها از ما پهلوان‌تر هستند.

می‌گویند آه شما پشت تکواندوی ایران است...

آه من؟! بیخیال، این چه حرفی است؟! کدام آه؟! من برای تکواندوی ایران آرزوی موفقیت داشته و دارم و امیدوارم همیشه بهترین عناوین را کسب کنند اما می‌دانم با این شرایط هیچگاه این اتفاق نخواهد افتاد.

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



پرونده ویژه

داستان عجیب ترین پرونده جنایی استرالیا

در اول دسامبر ۱۹۴۸ که یکی از روزهای عادی بود، در ساحل حومه آدلاید جسد مردی پیدا شد. پلیس نتوانست بفهمد آن مرد چه کسی بود و چطور مُرد. هر بار سرنخ‌ها و نشانه‌های غیرعادی و عجیبی پیدا شد اما هیچ کدام برای حل معمای این پرونده کافی نبود و راز آن جسد نزدیک به هفتاد سال سر به مُهر باقی ماند. در این گزارش، غیرعادی ترین پرونده قتل استرالیا را رمزگشایی می کنیم. این گزارش برای شما هم جالب خواهد بود زیرا...

در دوره و زمانه تکنولوژی‌هایی مثل دی‌ان‌ای و تحقیقات صحنه جرم و همچنین پیشرفت علم کالبدشناسی و پزشکی قانونی، انتظار داریم پرونده‌های قتل در کمترین زمان به نتیجه برسند و قاتل فوری شناسایی و دستگیر شود. معمولاً برای قتلها یک انگیزه روشن هم وجود دارد: آیا زن یا شوهر مقتول، او را کشته؟ پای رابطه عشقی درمیان بوده؟ سرقت؟ یا..؟ نقطه شروع چنین پرونده‌هایی هم بررسی و شناسایی هویت مقتول است اما اگر هویت مقتول شناسایی نشود چطور؟ پرونده "**مرد سومرتون**" هم یکی از همینهاست؛ رازی پر از نشانه‌های عجیب و غریب و سرنخهایی که مسئولان پرونده را غلط راهنمایی کردند. نشانه‌هایی که هیچ کدام نه توضیح قانع کننده‌ای برای پرونده بودند نه بعد از گذشت سالها این پرونده را به نتیجه رساندند.

خواب طولانی

مرد میانسال و خوش پوشی که از ملبورن سوار قطار شد و در ایستگاه آدلاید پایین آمد، برای هیچکس جالب و عجیب نبود. او حدود ۴۰ تا ۴۵ ساله بود با قدی بلند و موهای فندقی رنگ که ساعت ۸:۳۰ دقیقه صبح سی‌ام نوامبر ۱۹۴۸ از قطار پیاده شد. سفر طولانی و خسته کننده‌ای بود. او در ایستگاه قطار یک بلیت یک طرفه برای ساعت ۱۰ به مقصد ساحل هنلی خرید اما از این بلیت هرگز استفاده نکرد. او یک چمدان قهوه‌ای کوچک با خود داشت که آن را ساعت ۱۱ به قسمت امانت ایستگاه قطار تحویل داد و رفت. ساعت ۱۱:۱۵ یک بلیت اتوبوس به مقصد سومرتون خرید اما جایی وسط مسیر پیاده شد. بعدها چند شاهد ادعا کردند که بین ساعتهای ۷ و ۸ عصر این مرد را دیده‌اند که از جایی غذا می‌خرید.

در جنوب استرالیا اول دسامبر نخستین روز تابستان به شمار می‌رود. عصر سه شنبه، سی‌ام نوامبر ۱۹۴۸، هوا حسابی گرم بود و همین، زوج جوان را مشتاق کرد کمی در ساحل قدم بزنند. "**جان‌بین**"، جواهرفروشی بود که در منطقه او را می‌شناختند. آن روز ساعت ۷ عصر با همسرش در ساحل قدم می‌زد که مرد موقر و خوش پوشی را دید که روی شنها آرمیده. مرد سرش را به دیوار موج‌شکن تکیه داده و یک پایش را ضربدری روی پای دیگر انداخته بود. جواهرفروش به گمان اینکه مرد در نوشیدن زیاده‌روی کرده از همسرش خواست از آنجا دور شوند و به قدم زدن ادامه دهند. دستهای مرد شیکپوش طوری قرار گرفته بودند که گویی سیگاری روشن کرده اما کمی بعد منصرف شده بود. کفشهایش تمیز و واکس زده بود و کت و شلوار خوش دوخت و بی کم و کاستی به تن داشت که البته همه اینها برای قدم زدن یا دراز کشیدن در ساحل کمی عجیب بود. اگر جواهرفروش به پشه‌هایی که دور صورت مرد جمع شده بودند توجه می کرد شاید متوجه می‌شد که خواب مرد کمی غیرعادی است.

صبح فردا، جواهرفروش بار دیگر به ساحل آمد اما این بار برای شنا. در حال برگشت، مرد دیروزی را دید که بدون هیچ تغییری، دراز کشیده و به نقطه نامعلومی خیره مانده. چند نفر را صدا زد و با هم بالای سر مرد جمع شدند. یک سیگار خاموش پشت گوشش بود و یک ته سیگار روی یقه لباسش افتاده بود. اما هیچ اثری از خشونت و درگیری دیده نمی‌شد.

احتمال اول: سکته قلبی

سه ساعت بعد، جسد مرد در بیمارستان سلطنتی آدلاید بود و دکتر "**جان بارکلی**" اعلام کرد که احتمالاً در اثر سکته قلبی مُرده و این اتفاق حدود ۲ صبح رخ داده. اما بررسی‌های بیشتر دکتر بارکلی نشان داد که مرد بیچاره مسموم شده زیرا طحال و کبدش متورم بود. جیبهای او را گشتند اما حرف زیادی برای گفتن نداشت، نه پولی داشت نه از کیف پول و کارت شناسایی و شماره تلفن خبری بود. دو شانه، یک بسته چوب کبریت، یک قوطی آدامس و یک بسته سیگار که درونش سیگارهایی با مارکی متفاوت وجود داشت، این تمام دارایی جیب مرد بود. لحظاتی بعد معمایی مطرح شد. تمام مارکهای لباس با دقت و مهارت بریده شده بود. یکی از جیبهای شلوارش هم با نخ خاص نارنجی رنگی دوخته شده بود که نمونه‌اش در استرالیا وجود نداشت. پلیس درباره شناسایی هویت مقتول به نتیجه‌ای نرسید. رسانه محلی گزارش کرد که جسد پیدا شده در ساحل مردی به نام **ای‌سی جانسون** است. ولی جانسون که به دلایل نامشخص ناپدید شده بود، در ۳۱ دسامبر پیدا شد آن هم زنده و سرحال و پلیس را بار دیگر به فکر فرو برد. جست‌وجوها ادامه یافت و **جان دوایر**، آسیب شناس، در باقیمانده غذای شکم مقتول مقداری خون پیدا کرد. محتویات شکم مقتول برای بررسی‌های بیشتر به آزمایشگاه فرستاده شد، اثر انگشت او گرفته شد و در کشورها و شهرهای مختلف دنبال هویت او گشتند ولی به هیچ نتیجه‌ای نرسیدند.







پرستار جستین و پسرش

جسد همچنان در سرد خانه

کریسمس ۱۹۴۸ از راه رسید و رفت و جسد مقتول ناشناس همچنان در سردخانه بود. تا اینکه در ژانویه ۱۹۴۹، چمدان او در ایستگاه قطار پیدا شد. زمانی که پلیس چمدان را باز کرد، راز عمیق تر شد. یک قرقره نخ نارنجی در آن بود. اتیکت لباسهایی که در چمدان بود، کنده شده بود ولی روی سه تای آنها اسامی Kean و Keane دیده می‌شد. شاید سرنخهای خوبی بودند که می‌توانستند پلیس را به نتایج روشنی برسانند. چند الگوی لباس، کارد غذاخوری که درون قلافش قرار داشت و شش پنی، تمام وسایل درون چمدان مقتول ناشناس بودند. با اینکه در ابتدا پلیس از پیدا کردن این سرنخها خوشحال شده بود، بررسی‌های بیشتر آنها را به نتیجه‌ای نرساند و پرونده بار دیگر متوقف شد.

جمله ای از خیام در جیب مقتول

عجیب‌ترین سرنخ را پرفسور و استاد آسیب‌شناسی دانشگاه آدلاید، **دکتر جان کِللند** در آوریل ۱۹۴۹ به دست آورد و همین سرنخ، باعث شد این پرونده عنوان اسرارآمیز را از آنِ خود کند. دکتر کللند پس از بررسی جسد به یک جیب مخفی در لباسش برخورد که با مهارت به قسمت کمر شلوار دوخته شده بود. و درون جیب، کاغذ لوله شده‌ای پیدا کرد که یک طرف آن نوشته بود: Tamam Shud بررسی‌ها نشان داد این عبارت فارسی است و در رباعیات شاعر قرن دوازدهم میلادی، عمر خیام به کار رفته و ادوارد فیتز جرالد آن را به انگلیسی ترجمه کرده بود.

به نظر می‌رسد کاغذ، بریده‌ای از صفحه آخر کتاب رباعیات عمر خیام باشد. پشت کاغذ کاملاً سفید بود. جست‌وجوها بار دیگر در سرتاسر استرالیا آغاز شد تا کتاب پیدا شود ولی پلیس به نتیجه‌ای نرسید و کمی بعد با توجه به مفهوم "تمام شد"، اعلام کرد که مرگ مرد ناشناس، خودکشی بوده اما هنوز برای نتیجه‌گیری خیلی زود بود.

رمزها و سم‌ها

جسد را در ژوئن ۱۹۴۹، دفن کردند اما قرار شد برای بررسی‌های بیشتر هر زمانی که لازم بود نبش قبر انجام شود. در بیست و سوم جولای مردی از اطراف گِلنلگ به اداره پلیس مراجعه کرد و نسخه کمیابی از ویرایش اولیه ترجمه ادوارد فیتز جرالد را تحویل داد که در سال ۱۸۵۹ توسط ناشری در نیوزیلند منتشر شده بود. اما داستان عجیبی که مرد تعریف کرد این بود که او ماشین را در شب سی‌ام نوامبر ۱۹۴۸ در جاده جتی پارک کرده بود و درش را هم قفل نکرده بود و زمانی که به ماشین باز گشت، این کتاب را روی صندلی عقب ماشین پیدا کرد. گویی یک ناشناس آن را روی صندلی عقب ماشین گذاشته بود. مرد نمی‌خواست هویت‌اش فاش شود برای همین پلیس هم اسم و رسم این مرد را علنی نکرد. او هیچ چیز مشکوکی در این کتاب نمی‌دید تا اینکه در خبرها متوجه شد پلیس دنبال چنین کتابی می‌گردد؛ کتابی که بدون شک سرنخ خوبی برای یک قتل مبهم بود. نکته جالبتر اینکه درست همان تکه کاغذ درون جیب مقتول از کتاب کنده شده بود و پشت کاغذ کتاب نیز کاملاً سفید بود. پلیس این بار به مدارک و شواهد بیشتری دست یافته بود تا فرضیه خودکشی را جدی‌تر دنبال کند. مرد ناشناس می‌توانست با سمّی مهلک خودکشی کرده باشد و پیش از این کار، آن تکه کاغذ را به‌عنوان رد و نشان درون جیب مخفی لباس خود قرار داده باشد.

آزمایشهای دقیق‌تر از کتاب، ردّ کمرنگ و ناخوانایی را نشان داد که با مداد پشت صفحه کتاب نوشته شده بود. پنج سطر که زیر کلمه‌های سطر دوم خط کشیده شده بود و به دلیل شباهت ظاهری با کلمه‌های خط چهارم، می‌توانست معنادار باشد. پلیس ابتدا تصور کرد واژه‌ها به زبانی خارجی نوشته شده‌اند ولی کندوکاوهای بیشتر، احتمال رمزی بودن واژه‌ها را تایید کرد. پلیس همچنین شماره تلفنی را پشت صفحه کتاب پیدا کرد که در دفترچه تلفن عمومی استرالیا وجود نداشت و بی‌گمان یک شماره تلفن خصوصی بود. کارشناسان خبره و کارکشته جمع شدند تا اسرار پشت پرده این پرونده را آشکار کنند ولی باز هم به نتیجه رضایت‌بخشی نرسیدند. گویی تمام سرنخها هم دست به دست هم داده بودند تا رمزآلود بودن پرونده را بیشتر کنند. متخصصان اعلام کردند در این پرونده نمادهای کافی برای رمزگشایی وجود ندارد ضمناً نحوه ترکیب آنها بیشتر از اینکه دلیل سرّی بودن عبارات باشد، می‌تواند تراوشهای ذهنی یک فرد بیمار باشد.

وقتی پرونده جنایی عشقی شد!

این بار توجه‌ها به شماره تلفن جلب شد. شماره‌ای که به پرستار جوان و ۲۷ ساله‌ای تعلق داشت که در دانشگاه سیدنی درس خوانده بود و آن زمان نزدیک محل پیدا شدن جسد زندگی می‌کرد. رسانه‌های محلی خیلی زود به عبارتهای نامفهموم پیدا شده در کتاب لقب رمز دادند و تیتر زدند که آیا مقتول جاسوس بوده؟

حالا نگاهها به پرستار جوان خیره مانده بود اما او هم درست مثل بقیه نشانه‌ها و سرنخ‌های پرونده، رازی سر به مُهر باقی ماند. حتی اسم واقعی‌اش تا سال ۲۰۱۳ فاش نشد: **جسیکا الن جو تامسون.**

در سال ۱۹۴۹، زمانی که پلیس او را برای بازجویی فراخواند، از پلیس درخواست کرد چون ازدواج کرده، اسم مستعارش را در اخبار منتشر کنند و به این ترتیب، پرستار جوان، جستین نام گرفت. مجسمه نیم‌تنه مرد ناشناس را به جستین نشان دادند. پرستار جستین ادعا کرد ممکن است این مجسمه به فردی به نام **آلفرد بوکسال** تعلق داشته باشد. سپس توضیح داد کتاب خیام را داشته اما در سال ۱۹۴۵، در سیدنی آن را به ستوانی به نام آلفرد بوکسال هدیه داده. رفتار زن بسیار عجیب بود و حتی وقتی مجسمه نیم‌تنه را نشانش دادند، لحظه‌ای بی‌حال شد و رنگ صورتش پرید. جستین گفت با این ستوان ارتباط کوتاهی داشته اما بعدها به ملبورن رفته و ازدواج کرده و از آن زمان از آلف بوکسال هیچ خبری ندارد.

پلیس با سرنخهای موجود اینگونه استدلال کرد که مرد ناشناس حتماً بوکسال است ولی فرضیه پلیس خیلی زود به بن‌بست خورد زیرا بوکسال زنده بود و نسخه رباعیات خیام اهدایی خانم پرستار را هنوز داشت و صفحه پایانی کتاب با عبارت "تمام شد" کاملاً سالم و دست نخورده سر جایش بود.

بوکسال هیچ ارتباطی با پرونده نداشت ولی پرستار جستین باید نگران و دستپاچه می‌شد زیرا ازدواج کرده بود و دوست نداشت اسرار دوران مجردی‌اش فاش شود. او در صفحه نخست کتابی که هدیه کرده بود یک یادگاری نوشته بود؛ یکی از رباعیات خیام که پلیس آن را این طور ترجمه کرد:

قطعاً، قطعاً قبلاً بارها توبه کرده‌ام/ اما زمان توبه هشیار بوده‌ام؟

و بعد بهار آمد با گلی سرخ در دستش / توبه قدیمی من تقدیم چمنزار باد

این رباعی شماره هفتاد خیام است که اصل آن به فارسی اینطور است:

هر روز بر آنم که کنم شب توبه
از جام و پیاله لبالب توبه
اکنون که رسید وقت گل توبه کجاست؟
در موسم گل ز توبه یارب توبه

پلیس نتوانست بین قتل مرد ناشناس و پرستار جوان ارتباطی پیدا کند بنابراین باز هم به نقطه اول برگشت و این بار بدون هیچ سرنخی به کارش ادامه داد. تحقیقات در سطح بین‌المللی آغاز شد اما هویت مرد همچنان ناشناس ماند. با اوج گرفتن جنگ سرد، مسموم کردن دشمنان، سلاح پرطرفدار دایره جاسوسی بود. نوشته‌های عجیب و غریب درون کاغذ هم می‌توانست به این تردیدها دامن بزند.

سر جان استانتون هیکز، آسیب‌شناس و استاد دانشگاه اعلام کرد، احتمالاً سمّی که در بدن بسیار زود تجزیه می‌شود و از بین می‌رود، باعث مرگ مرد ناشناس شده است. پروفسور هیکز به دادگاه فراخوانده شد و بازپرس از او خواست درباره این سمّ مهلک و نام آن توضیح بدهد. پروفسور هیکز از به زبان آوردن نام سم خودداری کرد و توضیح داد که چون سمّی که در ذهنش هست بسیار کشنده و سرّی است نمی‌تواند اسم آن اعلام کند ولی می‌تواند اسم زهر را روی کاغذ بنویسد تا قاضی آن را بخواند.

آیا آن مرد ناشناس جاسوس خطرناکی بود که مسمومش کرده بودند؟

بقیه در صفحه ۸۵

چار مضراب عشق و هنر و شور و زندگی

مصطفی گلیاری

این قصه واقعی است و فقط سی درصد در آن دست برده‌ام



لیسانسم را در رشته موسیقی گرفتم و آن را قاب کردم و بار و بندیل دانشجویی را در کوله سربازی رفیقم چپاندم و به شهر خودمان رفتم. بین راه در یکی از پاسگاه‌ها دو نفر ژاندارم به داخل اتوبوس سرک کشیدند و گفتند بیا پایین ببینیم!...رفتم. گفتند برگه مرخصی رو نشون بده. گفتم: مرخصی از کجا؟ گفتند از پادگان دیگه! گفتم ولی من سرباز نیستم. دانشجوی هنر بودم که تموم کردم و دارم میرم شهر خودم. یکی‌شان گفت اگه سرباز نیستی اون کوله سربازی که کف اتوبوس خوابوندی چی میگه؟ گفتم میگه مال رفیقم بوده ازش قرض گرفتم که وسایلم رو بذارم توش. گفت: "استفاده شخصی از وسایل ارتش؟ می‌دونی چه جرم بزرگیه؟" کف دو تا دستم را نیم متر از هم دور کردم و گفتم: "اینقدر؟" گفت: "نُچ!" فاصله را یک متر کردم و گفتم: "اینقدر؟" گفت: "نُچ!" به خودش اشاره کردم و گفتم: "به بزرگی خودت؟" گفت: "باتوجه به اینکه اینجا از من بزرگتر وجود نداره،..." ژاندارم دیگر حرفش را برید و گفت: "البته فعلاً چون جناب گروهبانمون رفته دست به آب و الآناس که بیاد." اولی گفت: "فعلاً چون از همه بزرگترم، بهت اجازه میدم به سفرت ادامه بدی." سرم را خاراندم و گفتم: "حالا نمیشه محبت کنین و منو بندازین زندون؟ آخه برادرم زن گرفته و خونه بابام زندگی می کنه. گمان نکنم واسه من جا داشته باشن." گفت: "زندان از اموال دولته و نمیشه به اتاق خواب شما تبدیل بشه." اتوبوس داشت راه می‌افتاد. ژاندارم مرا طرف اتوبوس هل داد. من شیکر شدن را کنار گذاشتم و سوار شدم.

وقتی به شهر رسیدم، مادرم اینها به استقبالم آمده بودند. دسته گل آورده بودند. روی پارچه‌ای هم نوشته بودند "بازگشت افتخارآمیز اسوه علم و شجاعت و ایثار، دانشمند بزرگوار، استاد حسینقلی نوقلعه را گرامی می‌داریم". مادرم حلقه گل را گردنم انداخت و اهالی روستای نوقلعه مرا سر دست بلند کردند و سوار تراکتور مش جواد کردند. مادرم اینها و بقیه هم سوار یدک تراکتور شدند و با ساز و دهل دو نفر از اهالی راه افتادیم.

مردم روستا را چراغانی و جارو آب‌پاشی کرده بودند و جلو خانه پدرم اجتماع کرده بودند. ماشالا روستای ما چقدر دختر دم‌بخت داشت و من خبر نداشتم. همگی لباس تمیز و رنگی پوشیده بودند و دماغشان از خجالت سرخ شده بود اما نگاهشان مثل جوالدوز توی قلبم و وجودم فرو می‌رفت. خواهرهایم مثل شیر مرا دوره کردند و به خانه بردند. کدخدا و چند تا از دوستای بابام آنجا بودند. همه برایم زدند به تخته و بالای مجلس وسط پدرم و کدخدا نشاندند. کدخدا گفت: "به سلامتی مهندس شدی یا دکتر؟ نوقلعه به این دو قلم جنس خیلی احتیاج داره." گفتم: "من هنر خوندم. فارغ‌التحصیل موسیقی هستم." گفت: "زکّی! زاییدی! چهار ساله خرجتو دادیم که بیای بگی فارغ شدی؟ اونم موسیقی؟ ما خودمون چند تا دهل‌زن و سرناچی داریم. قنبر دیوونه هم نی می‌زنه عین فلوت! محسن عاشق هم همچین برات غزل می‌خونه که اگه جواد یساری بشنوه، چهچه میزنه." از دور صدای محسن عاشق می‌آمد: "اُرسینکای یارُم جیره / زلفاش چوزنجیره / لباش قیماق شیره..." دستم را دراز کردم شیرینی بردارم. پدرم روی دستم زد و گفت: "حالا این مدرکی که گرفتی، سودش واسه نوقلعه چیه؟" گفتم: "راستش... خب می‌تونم واسه دهل‌چی‌ها و سرنازن‌های نوقلعه کلاس بذارم و سولفژ و نت و بله و بله و بله دیگه و یکصد و بیست و پنج یادشون بدم." چشمهای بابام چهار تا شد و پرسید چی؟ سینی چای را برداشتم و رِنگ بله و بله و یکصد و بیست و پنج گرفتم. بابام سِینی را از دستم کشید و توی سرم کوفت و گفت: "شیر مادرت حرومت باشه! از همین حالا میری کار می کنی و پولی رو که توی این چهار سال خرجت کردیم، پس میدی. اگه با اون پول گوساله خریده بودیم، حالا یه گله گاو داشتیم ولی الان یه گوساله داریم به اسم حسینقلی."

در همان جلسه به قید دو فوریت تصویب شد که گوسفند را قربانی نکنند، زیر دیگها را خاموش کنند، دخترهای دم بخت به خانه برگردند، من هم به شهر برگردم و کاری دست و پا کنم و قرضم را به نوقلعه‌ای‌ها پس بدهم. کوله سربازی و سایلم را به مادرم سپردم و به پایش افتادم که نگذارد دخترخاله رعنا شوهر کند تا شغل خوبی گیر بیاورم. پس یقه‌ام را گرفت و سمت بیرون خانه برد و گفت: "مگه نشنیدی بابات شیرم رو حرومت کرد؟ تا از بابات حلالیت نطلبی نه من نه تو!"

ای بابا! عجب گیری کردیم! شیر را این به ما داده او حرامش می کند. ناچار بدون تراکتور و سوار بر خر به شهر برگشتم. در شهر سوار اتوبوس شدم به سمت تهران. شب را در راه و در اتوبوس خوابیدم. صبح زود در تهران روزنامه نیازمندی‌ها خریدم و ورق ورق و ستون ستون و سطر به سطر دنبال کار گشتم. هیچکس لیسانس هنر نمی‌خواست. ناامید نشدم و تصمیم گرفتم خودم به کلاسها و آموزشگاههای موسیقی بروم و رو بیندازم.

اینجور آموزشگاه‌ها ده صبح به اونور باز می کنند. مدتی در خیابانها گشتم، ساعت نه صبح جلو اولین فلافلی که داشت باز می کرد، ایستادم و نیم ساعت بعد که عطر مطبوع فلافل خیابان را پر کرد، دو هزار و پونصد تومن دادم و یک ساندویچ پنج فلافلی برای خودم پر کردم. به پارک رفتم و ساندویچ را گازباران کردم. بعد از آبخوری پارک اندازه شتر آب خوردم و رفتم دنبال آموزشگاه‌های موسیقی. وارد اولین آموزشگاه که شدم، وقتی دیدم مدیرش مگس کش دستش گرفته و مگس می‌پراند، گفتم ببخشین! اشتباهی اومدم. گفت: "خواسته‌تو بگو شاید درست اومده باشی. گفتم: دنبال سرویس بهداشتی می گردم. لبخند زد و به دری اشاره کرد. گفتم مرسی و داخل شدم .وقتی بیرون آمدم مدیر یک فیش به مبلغ پنجهزار ریال نوشت و داد دستم. ته جیبم یک سکه پونصدی داشتم. آن را گذاشتم توی کاسه‌اش. سکه را برداشت و به آهنربا نزدیک کرد. آهنر باسکه را قاپید. مدیر آن را پس داد و گفت: تقلبیه! هزار تومان دادم. پونصد پس داد. گفتم: از کجا معلوم مال شما تقلبی نباشه؟ آهنربا را دستم داد و گفت امتحان کن! معلوم شد سکه او تقلبی نیست. یک فیش دستم داد به مبلغ صد تومان. گفت هزینه امتحان سکه‌س. و سکه را برداشت و چهار تا سکه صد تومانی تحویلم داد.

به چند آموزشگاه دیگر هم سر زدم. همگی گفتند فقط هنرجو می‌پذیریم و از استخدام معذوریم.



حالم حسابی گرفته شد. ناراحتی اصلی من این بود که اگر کاری خوش‌درآمد پیدا نکنم، دخترخاله رعنا را عروس می‌کردند و من که چهارسال فقط به امید وصال او درس خوانده بودم، باید سر به کوه می‌گذاشتم و گم می‌شدم. در آن چهار سال او را به دو دلیل شوهر ندادند: یکی اینکه هنوز بچه بود، دومش هم این بود که فکر می‌کردند من دکتر یا مهندس و یا شاید هر دو خواهم شد پس رعنا را برایم نگه داشته بودند. ولی حالا که مرا همردیف دهل‌چی‌های روستا می‌دانستند، مطمئن بودم حتی اگر یک خواستگار با دیپلم فنی حرفه‌ای برای رعنا می‌آمد، او را برای دامادی استخدام می‌کردند چون حداقلش این است که می‌تواند آچار دست بگیرد و آسیاب روستا را گریس کاری کند. کاش به جای ویلون، سازی مثل نی بلد بودم و مارهای روستا را از لانه بیرون می‌کشیدم و زهرشان را به پاستور می‌فروختم.

برای اینکه کاری پیدا کنم و دستی به جیب داشته باشم، هزار و یک جور فکر کردم. فکر نکنید درباره زهر مار شوخی کردم. روستای ما خیلی مار داشت. اگر به خاطر آبروی خودم و خانواده‌ام نبود، حتماً یک ترم کلاس مارگیری می‌رفتم و چند گونی مار اسیر می‌کردم و هر صبح و شب نیش آنها را می‌دوشیدم و به انستیتوهای واکسن‌سازی می‌فروختم. مدتی روی این پروژه کار کردم و فهمیدم غیر از آبرو، مشکل دیگری هم هست. خیلی از دانشجوها مارگیری پیشه کرده بودند و زهرماری که قیمتش مثل طلا بود، تا حد قیمت آهن قراضه نزول کرده بود. دست برای کلیه و زهر مار خیلی زیاد شده. پروژه تولید زهرمار را فراموش کردم و به این فکر افتادم که دامداری خر راه بیندازم. خنده ندارد! شیر خر کیلویی سی هزار تومان است. پهنش هم خاصیت دارویی دارد و گران است طوری که پهن اسب و قاطر را جای پهن خر می‌فروشند و بیماران را به دردسر می‌اندازند. به مادرم پیغام دادم نرخ کره‌خرهای ولایت را دربیاورد و به من بدهد. یک نامه به سبک نامه‌های عربده‌کش‌هری پاتر برایم فرستاد که مگه قراره خرکچی بشی؟ رعنا بی‌رعنا! زود جواب دادم غلط کردم و پرژه دوشیدن خر را هم کنار گذاشتم.

شبها برای خوابیدن به پانسیون می‌رفتم. آگهی آن را کف پیاده‌رو جلو دانشگاه چسبانده بودند: پانسیون مخصوص آقایان غیر سیگاری ماهی دویست و پنجاه تومن. قیمتش خیلی خوب و مناسب بود. زنگ زدم و آدرس گرفتم. در تهران باید روی قیمتها دقت کنید. برای مثال رستورانی که یک پرس کوبیده را می‌دهد سه و پونصد، شک نکن که کوبیده‌اش را با نون خشک و آت و آشغال مرغ و سنگدون و رگ و پی چرخکرده درست کرده‌اند. برنجش هم باید از این برنجهای پلاستیکی باشد. پانسیون دویست و پنجاه تومنی هم یک پارکینگ بود که کفش موکت داشت. نفری یک بالش هم می‌دادند. بیشتر از سی نفر بودیم. در تهران پانسیون هم هست شبی پونصد تومن.

شبها در پانسیون، من بودم و زانویم که سرم را رویش می‌گذاشتم و غصه رعنا را می‌خوردم. شنیده بودم یکی از هم‌ولایتی‌ها که مدتی در شهر شاگرد مکانیک بوده، برای زن گرفتن به روستا برگشته. روستای ما چند تا تراکتور و موتور و پمپ آب داشت که هر وقت خراب می‌شدند، از شهر مکانیک می‌آوردند. نگران بودم که رعنا را به او بدهند و بشود سرمکانیک روستا. خاک اهواز توی سرم! آخر این هم شد رشته که من درسش را خوانده بودم؟

یک شب که در پانسیون سر به‌زانو بودم، صدای تنبک شنیدم. دیدم یکی از هم‌پارکینگی‌ها دارد تنبک می‌زند. روی نت و خیلی تمیز و دقیق می‌زد. با هم رفیق شدیم. در هنرستان هنر خوانده بود. سه روز بود به تهران آمده بود و توی خیابانها تنبک می‌زد. می‌گفت درآمدش بد نیست. مرا هم تشویق کرد که سازت را بیاور با هم کار کنیم. سازم توی کوله سربازی بود. به مادرم پیغام دادم ساز را برایم بفرستد. نامه عربده‌کش دیگری فرستاد که هنوز نفهمیدی روستای ما مطرب لازم نداره؟ گفتم غلط کردم ولی شتابان به روستا رفتم و جایی قایم شدم تا شب شد و همه خوابیدند. یواشکی به خانه خودمان رفتم و ویلونم را از کوله سربازی در آوردم و مثل سایه بیرون آمدم. سر راه، سگ کدخدا از پشت‌بام پرید وسط کوچه که چی دزدیدی؟ آهسته قربان صدقه‌اش رفتم و آشنایی دادم. قانع نشد. گریه‌ام گرفت و گفتم جون مادرت بذار برم. اگه مادرم بفهمه سازم رو بردم، پدرم رو درمیاره. اونوقت تو راضی میشی؟ دلش سوخت و گذاشت بروم.



روز بعدش با رفیق تنبک‌نوازم رفتیم میدون آزادی و برای مسافرهای ترمینال "رفتی سفر ای بی‌خبر" و "همسفر تنها نرو" زدیم. باور کردنی نبود! هفتاد هزار تومان کاسب شدیم. سر راه پانسیون هفتاد را ضربدر سی کردم بعد تقسیم بر دو. شد نفری یک میلیون و پنجاه هزار تومان. رفیقم گفت: "یه خورده که باتجربه‌تر بشیم، درآمدمون سه چهار برابر میشه."

روز دوم رفیقم گفت برویم جاهای دیگر را هم امتحان کنیم. گفتم بریم. رفتیم طرفهای ونک و "میوه باغ ونکی / افسوس که خیلی کلکی" زدیم. هنوز ده پونزده تومن کاسبی نکرده بودیم که دو تا پسربچه فال‌فروش آمدند و سلام کردند و خداقوت گفتند و پرسیدند: "مال کی هستین؟" گفتیم مال خودمان! گفتند اینجا باید سرقفلی بدین. رفیقم اخم کرد و گفت میرین یا بزنمتون. چیزی نگفتند و رفتند. ما هم مشغول میوه باغ ونک شدیم. پول خوبی گیرمان آمده بود و هنوز سر شب بود. داشتم ساز می‌زدم و به ساک پولمان نگاه می‌کردم. یکهو یک بچه کارتن‌خواب مثل ببر چنگ انداخت و ساک را قاپید و بین تاریکی و شلوغی گم شد. از دست ما کاری برنمی‌آمد. نشستیم به غصه خوردن. همان دو بچه قبلی آمدند و دوباره سلام و خداقوت گفتند. رفیقم گفت: "حال و حوصله نداریم. هرچی کاسب شده بودیم، دزدیدن." یکی‌شان گفت: "وقتی مال کسی نباشین همین میشه. اگه سرقفلی داده بودین، کسی جرأت نمی‌کرد دخل‌شمارو بزنه. جریان رو گرفتین؟" پرسیدم: سرقفلی اینجا چنده؟ گفت: "شبی پونزده تومن." رفیقم چانه‌ها زد ولی گفتند نه کمتر نه بیشتر. نرخ سرقفلی اینجا پونزده تومنه. برین تو اون خیابون فرعی کاسبی کنین. اونم مال خودمونه. سرقفلیش پنج تومنه." به همان پانزده رضایت دادیم و از آن به بعد می‌رفتیم آنجا ساز می‌زدیم. شبی دویست کاسب می‌شدیم. یک ماه کار کردیم و قرار شد چند روز برویم مرخصی. دل من پی دل رعنا بود. ویلنم را گذاشتم توی صندوق امانات و با کلی سوغاتی برگشتم روستا. پدر و کدخدا و رفیق پدرم به ساکهایی که با خودم آورده بودم، نگاه کردند و به سمت قهوه‌خانه اشاره کردند.

در قهوه‌خانه هر سه چپق چاق کردند و با دماغ به ساکها اشاره کردند. یکی یکی سوغاتی‌ها را در آوردم و فاکتورهایش را نشان دادم. کدخدا دودی غلیظ بلعید و سرفه‌هایی عمیق کرد و پرسید: "شغلت چیه؟" گفتم مهندس پولسازی شدم. پدرم با دسته چپقش دماغم را فشار داد و گفت: "نادون ما توی نوقلعه یه جوب هم نداریم که پل بخواد اونوقت تو رفتی مهندس پل‌سازی شدی؟" رفیق پدرم با اشاره کدخدا دماغم را از چپق آزادسازی کرد و کدخدا به پدرم گفت: "حواست کجاس؟ این بچه داره میگه پولسازی نه پل‌سازی!" پدرم گفت: "آها! ماهی چقدر پول می‌سازی؟" گفتم تازه‌کارم. فعلاً ماهی شیش میلیون. کدخدا گفت "اشکال نداره. همین حالا برگرد سر کارت و وقتی که کهنه‌کار شدی، برگرد تا ببینیم چی میشه." آهسته توی گوش پدرم گفتم: "نمیشه شیر مادرمو حلالم کنی؟" با گرز چپق

بقیه در صفحه ۸۴

زمانی دراز نگر اینم که چگونه زنده بمانیم، بعد خود را دل مشغول چگونه نفس زدن می کنیم

●فروید



حالا شیرین‌ترین لحظه‌ها را دارم

کیانا نصرت زاده

ما سه خواهر بودیم که از وقتی یاد دارم آبمان توی یک جوی نمی‌رفت و آنقدر گیس و گیس کشی کردیم که پدرم در ۴۵ سالگی سکته کرد و از این دنیا رفت. ما ماندیم و مادرمان. خدا می‌داند چقدر اذیتش کردیم تا یکی یکی شوهر کردیم و رفتیم سر خانه و زندگیمان. از قضا دعای همیشگی مادرم برآورده شد که همیشه از خدا می‌خواست بخت‌هایی به ما بدهد که هر کدام یک سر دنیا و در حسرت دیدار هم باشیم و قدر هم را بیشتر بدانیم.

خواهر بزرگم با یک دانشجو ازدواج کرد. از آن بچه درسخوان‌هایی که حاضر بود برای کسب علم و دانش تا چین هم برود! و خواهرم بعد از دوسال به کانادا رفت. درس شوهرش که تمام شد در شیلی شغلی به او پیشنهاد کردند و رفت به شیلی.

خواهر دومم با پسر همسایه ازدواج و زندگی‌اش را از همان خانه سر کوچه شروع کرد. من هم به یک کارمند ساده بانک شوهر کردم و در اطراف تهران ساکن شدم. اما از قضا شوهرم بعد از ده سال آنقدر پیشرفت کرد که در یکی از شعبه‌های بانک در دبی مشغول به کار شد.

شوهرم خیلی سرش گرم کار بود.از قضا من هم یک کار خوب پیدا کردم و با وجود مسافت نسبتاً کوتاه دبی تا تهران، سال به سال نمی‌توانستم از آنجا تکان بخورم.

خلاصه سه خواهر در به در دیداری کوتاه بودیم. یکی در شیلی، یکی در تهران و من هم در دبی حبس شده بودیم. یک وقت‌هایی پشت تلفن های‌های اشک می‌ریختیم که چرا نمی‌توانیم دور هم جمع شویم و روزهایی که قدر هم نمی‌دانستیم را جبران کنیم.مادرم وقتی هر سه دختر را شوهر داد به مشهد که زادگاهش بود رفت و تا روزی که از دنیا رفت پایش را از مشهد بیرون نگذاشت. ما سه خواهر تاوان آن همه جنگ و دعواها را به شکل بدی می‌دادیم.

هر وقت به آن روزهایی که قدر هم را نمی‌دانستیم و بر سر چیزهای کوچک جیغمان تا سر کوچه می‌رفت فکر می‌کردم دلم خیلی می‌سوخت.

تا این که چرخ حوادث جور دیگری چرخید. سه سال از فوت مادرم می‌گذشت. خواهرم برای تنها ارثیه‌ای که به ما رسیده بود باید به مشهد می‌رفت. وقتی خواست مراحل تقسیم ارثیه را انجام بدهد خبری به ما داد که همگی شوکه شدیم. خواهرم گفت یک وارث دیگر هم وجود دارد. بی‌آنکه این همه سال خبر داشته باشیم ناگهان فهمیدیم یک برادر ناتنی هم داریم. برادری که اصلاً روحمان هم از وجودش خبردار نبود. این خبر خواهرم از شیلی و من را از دبی سراسیمه به مشهد رساند. از اسناد و مدارک مشخص شد که مادرم قبل از ازدواج با پدرم یک ازدواج نافرجام با مردی داشته که به محض تولد بچه‌اش او را طلاق می‌دهد و اجازه نمی‌دهد حتی مادرم بچه را یکبار هم ببیند.

پانزده روز تمام هر سه ما در مشهد بودیم تا برادر خود را پیدا کنیم. به هر دری زدیم. اما اتفاق مهمتر این بود که برای اولین بار ما سه خواهر همدل و همراه شده بودیم و در کنار هم بودیم. بعد از جستجوهای زیاد بالاخره آدرس او را پیدا کردیم و به دیدنش رفتیم. برادرم از دیدن ما هیچ تعجب نکرد. ما را در آغوش گرفت و های‌های گریه کرد. از روزگار بی‌مادری‌اش گفت، از پدر بی‌رحم و سختگیرش گفت و از اینکه مادرم یکی دوبار همراه پدرم به مشهد آمده بودند تا او را ببینند و عمه‌هایش دور از چشم پدرش این دیدار را میسر کرده بودند. اما نمی‌خواستند ما خواهرها از این ماجرا خبر داشته باشیم چون هیچ کس از خانواده پدرم نمی‌دانست مادرم ازدواج دیگری داشته...

تازه فهمیدیم چرا مادر روزهای آخر عمرش را در مشهد گذراند. می‌خواست کنار پسرش باشد. کنار پسری که هیچ وقت نتوانسته بود برایش مادری کند. برادرم تعریف می‌کرد که عاشقانه نوه‌هایش را در آغوش می‌کشید و دلش می‌خواست همه آن سال‌هایی را که نبوده جبران کند. برادرم آنقدر از تک تک ما اطلاعات داشت که انگار سالهای سال بود ما را می‌شناخت. می‌گفت عکسهای ما را مرتب نگاه می‌کرد و به بچه‌هایش می‌گفت شما سه عمه در این دنیا دارید ولی هیچ امیدی نداشت که یک روز ما را ببینند. بالاخره ما برادر گمشده‌مان را دیدیم.

حالا دور هم جمع شده‌ایم. قرار گذاشته‌ایم عید امسال در لحظه سال تحویل همگی دور هم کنار حرم امام رضا(ع) جمع شویم. شوهر و بچه‌های خواهرم از شیلی در راه هستند. دختر و پسر من هم یک روز مانده به عید می‌رسند. همسرم زودتر آمده و این روزها همگی مهمان برادرم هستیم که یکی از خادمین حرم امام رضا(ع) است. دارم شیرین‌ترین و زیباترین لحظات زندگی‌ام را تجربه می‌کنم. دیگر نمی‌خواهم افسوس روزهای از دست رفته را بخورم دلم به همین عید و همین دور هم بودن بسیار خوش است.

...بی‌آنکه این همه سال خبر داشته باشیم ناگهان فهمیدیم یک برادر ناتنی هم داریم. برادری که اصلاً روحمان هم از وجودش خبردار نبود...

ویژه نوروز ۹۶

فرزندم تکالیف خود را انجام نمی‌دهد

خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: بنده همان فردی هستم که سال گذشته در ارتباط با موضوع خانوادگی از شما مشاوره خواستم و به لطف خدا و با کمک و راهنماییتان توانستم با این مشکل کنار بیایم و در حال حاضر مشکل من بی‌دقتی و بی‌نظمی فرزندم در انجام تکالیف مدرسه‌اش است و حالا که روزهای تعطیل نوروز را در پیش داریم من هم مانند خیلی از پدر و مادرها نگران هستم با بی‌توجهی های فرزندم برای انجام تکالیفش چطور برخورد کنم و نکته عجیب این است که هر چه تهدیدش می‌کنم یا از او خواهش می‌کنم و یا اینکه مسئولیت بیشتری را در این باره بر عهده می‌گیرم، نتیجه معکوس می‌شود و می‌خواهم بدانم راه علمی رفع این مشکل چیست و چطور او را وادار کنم که در روزهای تعطیل نوروز تکالیفش را خودش انجام دهد.

معصومه ـ م از قم

پاسخ: با سلام خدمت شما، وادار کردن بچه‌ها به انجام تکالیف مدرسه، کار مشکلی است که معمولاً انرژی زیادی از والدین می‌گیرد و والدین معمولا سعی می‌کنند با خواهش کردن از فرزند خود یا غر زدن به آنها و گاهی با تهدید و دعوا کردن سعی کنند تا آنها را وادار به انجام تکالیفشان کنند که این روش‌ها در بسیاری از موارد موثر واقع نمی‌شود و حتی اگر این روش کارساز باشد، نشان دهنده این است که فرزند شما به دلیل ترس از تنبیه یا در یافت پاداش مجبور به انجام تکالیف است و خودش هیچ مسئولیتی را در قبال تکالیفش ندارد. بنابراین هر زمان که غر زدن‌ها و یا خواهش‌های شما برای انجام تکالیفش نباشد به راحتی از انجام آنها سر باز می‌زند. چیزی که در انجام تکالیف فرزندتان مهم است و او باید یاد بگیرد این است که بداند فقط خودش مسئول انجام تکالیفش است و نه پدر و مادرش و دیگر اینکه یاد بگیرد انجام تکالیف مدرسه کار مهمی است که در پیشرفت تحصیلی و درسی او اهمیت بسیاری دارد.

راه حل

شما باید به عنوان مدیر یا مربی عمل کنید و تنها زمانهایی بر کار او نظارت داشته باشید و در این کار مصمم ولی مهربان باشید و با آنها دوستانه برخورد کنید و در انجام کارهایشان، زیاد خود را درگیر نکنید زیرا هر چه والدین مسؤلیت بیشتری بر عهده بگیرند، بچه‌ها مسؤلیت کمتری احساس می‌کنند. بنابراین توصیه می‌کنم، فضای مطلوبی را برای انجام تکالیف ایجاد کنید و مراقب باشید که محیط تمیز و لوازم مورد نیاز در دسترس باشند. قدری خوراکی و نوشیدنی نزدیک او قرار دهید و هیچ گاه او را سرزنش نکنید. بعضی بچه‌ها با شنیدن موسیقی ملایم و یا هنگامی که پنجره باز باشد و هوای تازه به درون اتاق بیایید، تکالیفشان را بهتر انجام دهند. همچنین حواس بعضی بچه‌ها به سادگی پرت می‌شود و به سکوت مطلق نیاز دارند. پس سعی کنید بفهمید چه کار یا فضایی برای فرزندان‌تان بهتر است و آنگاه بهترین فضای متناسب با شخصیت فرزندتان را انتخاب کنید.

همچنین هرگز برای انجام تکالیف مدرسه، جایزه یا تنبیه در نظر نگیرید، چون این کارها تمرکز او را از روند آموزش منحرف کرده و استرس بیشتری برایش ایجاد می‌کند، زیرا سعی می‌کند از تنبیه جلوگیری کند و جایزه را به دست آورد و حتی گاهی اوقات اوضاع بدتر می‌شود زیرا فرزندتان به این نتیجه می‌رسد که تنبیه زیاد هم بد و یا جایزه چندان هم عالی نیست، پس همچنان به دلخواه خود عمل می‌کند. همچنین انجام تکالیف مخصوص در روزهای تعطیل عید برای بسیاری از بچه‌ها اولویت آخر در بین کارهای دیگر شان است و بین جزیی ترین و کم اهمیت ترین آن‌ها قرار دارد. به بیان دیگر، اگر به آن‌ها حق انتخاب بدهید به کلی انجام تکالیف مدرسه را رها می‌کنند. بنابراین وظیفه شما این است که آن‌ها را متقاعد کنید که انجام تکالیف مدرسه نه تنها اهمیت زیادی دارد بلکه لازم هستند و جای مذاکره‌ای در مورد آن‌ها وجود ندارد.

در ضمن هنگامیکه فرزندتان تکالیفش را انجام می‌دهد شما هم تلویزیون را خاموش و برنامه خود را طوری تنظیم کنید که بعضی از کارهایتان را که با کتاب و قلم مربوط است در کنار او انجام دهید مثل پرداخت قبض‌ها و یا خواندن روز نامه یا کتاب را برای خودتان تنظیم کنید و با فرزندتان پشت یک میز بنشینید. نزدیک او باشید تا به سؤالاتش پاسخ دهید، اما بیشتر روی کار خودتان متمرکز باشید. حضور شما فرزندتان را "تشویق می‌کند" تا تکالیفش را کامل کند.

برای انجام تکالیف، زمانی را تعیین کنید و ساعت را تنظیم کرده و به فرزندتان بگویید تا زمانی که ساعت زنگ نزده سعی کند از جایش بلند نشود تا کم کم یاد بگیرد تکالیفش را به موقع تمام کند و وقتی تکالیفش تمام شدند، تمام آن را بازبینی کنید. در مورد مطالبی که به خوبی اجرا شده‌اند، جملات مثبتی به او بگویید و به کارهایش علاقه نشان دهید. سوالاتی در مورد تکالیفش بپرسید و به او بگویید که کارهایش برای شما اهمیت دارد. توجه مثبت، اغلب می‌تواند تشویق لازم را برای بهبود نتایج کارها به کودک بدهد. کودکی که خسته شده است، معمولاً کارهایش را با بی‌دقتی انجام می‌دهد. پس تکالیف روزانه بیشتری برایش تعیین نکنید، زیرا این کار مشکل را بیشتر می‌کند و معلم‌ها و پدر و مادرها باید در نظر داشته باشند که میزان تکالیف کودک باید با سن او متناسب باشد. بچه‌های کوچکتر مثل پیش دبستان و یا حتی دبستانی حوصله انجام تکالیف طولانی را ندارند و زود خسته می‌شوند.

بچه‌هایی که به برنامه خاصی از تلویزیون علاقه وافر دارند بعضی اوقات زیر فشار کارها می‌مانند و در کارهایشان عجله می‌کنند تا همه چیز را در همان روزهای اول انجام دهند. اگر این مسأله در مورد فرزندتان صدق می‌کند، از او بخواهید فعالیت‌هایی را برای خارج از خانه انتخاب کند. از محیط درس دور شود و وقتی ذهنش آرامتر شد به ادامه تکالیفش برسد.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

مشاور خانواده
خانم مهدیه مهدوی
مشاور خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای دوشنبه
از ساعت ۱۰ تا۱۲

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناس بالینی
خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

افراد قوی خود خالق وقایع خارق العاده هستند
● ژان ژاک



۲

نوشته: خانم ویوین کانلی

ترجمه:سیروس گنجوی

اشاره:
لانک مالون که کارمند یک تلویزیون بین‌المللی بود و عاشق عکاسی و فیلمبرداری، همراه گروهی به جنوب فرانسه رفت. لانک که این بار برای تفریح و گذراندن مرخصی به سفر رفته بود بعد از رسیدن به هتل محل اقامتشان، از دوست صمیمی خود جدا شد و تصمیم گرفت پیاده قدم بزند و از طبیعت و زیبایی‌های آن لذت ببرد. همان‌طور که از مناظر مختلف فیلم می‌گرفت، اتومبیل زیبایی دید که مخصوص آدمهای سرشناس بود. در همین هنگام سر و کله دختر جوانی پیدا شد که به‌سوی اتومبیل می آمد. لانک مشغول گفت‌و‌گو با دختر شد...

لانگ نگاهی به اطراف انداخت. آن دختر گفت:همانطور که می‌بینید، همه درهای ویلا بسته است.

لحظه‌ای مکث کرد، سپس افزود:

ـ من همین حالا عازم سفر بودم. داشتم اینجا را ترک می کردم که چشمم به شما افتاد.

ـ آه... از شنیدن این حرف خیلی متاسفم.

ـ پس شما در تلویزیون کار می کنید و از فرصت کوتاهی که دارید استفاده کرده در زیر آفتاب سوزان به اینجا آمده‌اید. چون این سرزمین را دوست دارید... اما اینجا فقط یک باغ کوچک بالای شهر است. در این سرزمین، جاهای دیدنی زیبا تری هم وجود دارد. بویژه در دامنه کوهستان "آلپ". با اتومبیل، یک ساعته می توان از همه این نقاط تماشایی دیدن کرد. شما پای پیاده گردش می کنید. بنابراین، خود را از دیگر دیدنی های طبیعی این سرزمین محروم می سازید.

"لانک" با لحنی خودمانی گفت:

ـ آره، راست میگی. من باید یک اتومبیل کرایه کنم. این را به "تام" هم گفتم.

ـ تام؟

ـ بله، یکی از دوستان من است. او یک اتومبیل کوچک فرانسوی کرایه کرد. من هم می توانستم این کار را بکنم، اما به عقلم نرسید. وانگهی گمان می کردم پای پیاده، مناظر بیشتری خواهم دید... اما به هر حال، جای خوشوقتی است که این نقطه زیبا را کشف کردم و با دختری مثل شما آشنا شدم... شما هم که دارید می روید. حالا کجا می خواهی بروی "وندا"؟

ـ آه، من عازم "رم" پایتخت ایتالیا هستم. اندکی بعد باید در فرودگاه باشم. فکرش را بکنید، ساعتی بعد من بالای ابرها سیر می کنم و شما به گردش خود در این پایین ادامه می دهید. عجب حکایتی است!

ـ پس خیال دارید با هواپیما بروید. در اینصورت طفلکی "دریم برد" تا بازگشت شما از سفر، در گاراژ می‌ماند. راستی چرا...

ـ چرا چی آقای "لانک"؟

ـ خب، شاید حرف احمقانه‌ای باشد، اما چه اشکالی دارد در زمانی که اینجا نیستید، این اتومبیل را به من کرایه بدهید؟

ـ چرا چنین پیشنهادی می کنید؟

"لانک" بار دیگر احساس کرد که آن دختر، بی دلیل دچار رعشه شد. پاسخ داد:

ـ خب، راستش فکر می کنم به این ترتیب، باز هم شما را خواهم دید! چه وقت از سفر برمی گردید؟

ـ زیاد طول نمی کشد. شاید چند روز... شاید هم کمی بیشتر... خدا می داند. اوه، اما اگر این "دریم برد" را به شما کرایه بدهم موضوع خیلی پیچیده و دشوار می شود. شما باید گواهینامه داشته باشید... شاید لازم باشد بیعانه‌ای بپردازید و اسناد لازم...

"لانک" حرف او را قطع کرد و با لبخند دلنشینی گفت: آنقدرها هم مشکل نیست. ما با هم به طور خصوصی معامله می کنیم. من مقداری پول نقد همراه دارم. همیشه وقتی به ساحل می آیم، چهار چیز را هرگز فراموش نمی کنم: گواهینامه رانندگی، گذرنامه، دوربین عکاسی و مقدار کافی پول نقد!

به قول پدر خدابیامرزم، با این پول می توانم توی دردسر بیفتم و یا... برعکس، از دردسر بیرون بیایم. "وندا" بیا با هم خصوصی معامله کنیم. من همیشه آرزو می کردم روزی با یک "دریم برد" پرنده رویاهایم پرواز کنم. پیشنهاد یک آمریکایی دیوانه را بپذیر!

ـ شاید موافقت کنم. در این صورت، شرایط شما برای این معامله چیست؟

"لانک" با توجه به برآورد قیمتی که "تام" قبلاً برایش کرده بود.

پاسخ داد:

ـ من ۵۰۰ دلار به عنوان پیش پرداخت به شما می دهم و ۵۰۰ دلار دیگر را هم بابت کرایه از قرار روزی ۶۰ دلار، برای این اتومبیل زیبای کروکی خواهم پرداخت.

"وندا" گفت: اما...

لحظه‌ای مکث کرد. گویی توی مغزش داشت حساب می کرد. سپس انگار که از این معامله سر درنیاورده باشد، نگاهی به ساعتش انداخت. لبخندی زد و گفت:

ـ هر چه شما بگویید قبول... حالا دیگر باید بروم. دیرم شده. خب زودتر کار را تمام کنیم.

"لانک" در حالیکه دو دسته اسکناس به دست او می داد گفت:

ـ خودم شمرده‌ام. خیالت راحت باشد. این هم کارت من. هر وقت برگشتی، برایم پیش مدیر رستوران هتل "نیگرونی پلاس" در "میدی" پیغام بگذار، باشه؟

"وندا" سری به نشانه موافقت تکان داد و "لانک" با لبخندی افزود:

ـ دیدی؟ آنقدرها هم که فکر می کردی دشوار نبود. در ضمن، با این لطفی که کردی بنا به سفاش تو می توانم از نقاط جالب و ارتفاعات باصفای این سرزمین دیدن کنم. می توانم تا نوک آسمان بروم... اما کاش تو هم همراه من به آسمان می آمدی!

"وندا" کارت کوچکی از کیفش بیرون کشید و در حالیکه آن را به "لانک" می داد گفت:

ـشاید... وقتی برگشتم... ببین، نام خود را روی این کارت فقط "وندا" نوشته‌ام. وقتی برگشتم، شاید چهار روز بعد، بیشتر خود را معرفی خواهم کرد.

"لانک" کارت را از او گرفت. روی کارت نوشته شده بود: "وندا" با عشق!

خندید. پشت کارت، عکسی از یک کلبه کوهستانی و یک چرخ آب دیده می‌شد که در میان تخته سنگها قرار داشت. مکان ناشناخته و غریبی به نظر می‌رسید. پرسید:

ـاین عکسِ چیه "وندا"؟

ـاوه... من زمانی در این کلبه زندگی می‌کردم. در آن بالا، آب وجود ندارد. بنابراین، می‌بینی که این چرخ آب روی چاهی قرار دارد که در میان تخته سنگها حفر شده. آه، من بر فراز آن تپه خیلی خوشبخت بودم... واز کندوی طبیعی زنبوران عسل، تغذیه می‌کردم. خب دیگر باید راه بیفتم.

سخنانش بیشتر به افسانه شباهت داشت. هنگامی که با هم به سوی اتومبیل می‌رفتند "لانک" پرسید: فرانسوی هستی؟

"وندا" اسناد اتومبیل را از درون داشبورد بیرون کشید و پاسخ داد:

ـنه، من در اصل، لهستانی تبارم... اما حالا... باشد بعداً برایتان تعریف می‌کنم. ببینید، این کارت اتومبیل است. این هم کارتی که به همه کشورها می‌توانید سفر کنید. ولی خواهش می‌کنم به کسی نگویید که این اتومبیل را کرایه کرده‌اید. متوجه هستید؟ بگویید قرض گرفته‌اید.

ـبله، متوجه هستم. باشد. بگذار تو را تا فرودگاه برسانم. همه چمدانهایت همین جا توی صندوق عقب است؟

ـچمدان‌هایم؟ اوه نه، آنها را امروز صبح به فرودگاه فرستاده‌ام. اوه... در ضمن، کلید صندوق عقب را هم ندارم. خودتان باید برایش فکری بکنید... حالا خواهش می‌کنم مرا فقط به "کلاک پالاس" در "ویلفرات" برسانید. بعداً دوست من دنبالم می‌آید و مرا به فرودگاه می‌برد...

ـاما چرا من تو را به فرودگاه نرسانم؟

"وندا" لبخندی زد و در حالیکه نگاهش را به چشمان "لانک" می‌دوخت گفت:

ـبرای اینکه از قبل برنامه ریزی کرده‌ام، قرار گذاشته‌ام او دنبالم بیاید... می‌بینید، اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که شما را ملاقات کنم. اما شما ناگهان مثل یک فرشته بلند قامت از راه رسیدید... لطفاً اتومبیل را شما برانید...

"لانک" با افتخار، پشت فرمان نشست و لحظه‌ای بعد، اتومبیل "دریم برد" به راه افتاد. از جاده سراشیب و پرپیچ و خم به سوی شهر رفتند. "لانک" بار دیگر احساس کرد که آن دختر، دچار تشنج ناخواسته‌ای شد. اعصاب خودش هم شروع به سوت کشیدن کرد.

همین که به شهر رسیدند، دختر از او خواست که بعد از هتل "کلاک" مقابل یک تعمیرگاه توقف کند. سپس از اتومبیل پیاده شد. به "لانک" لبخندی زد و با لحنی خودمانی گفت: فرشته بلند قامت من، بگذار من هم با دوربینت از تو فیلم بگیرم... آن وقت، هر دو ما در فیلم خواهیم بود.

در آن بعدازظهر، بار خلوت بود. یک آب معدنی با لیموترش برای خود سفارش داد. او آن هتل را دوست می‌داشت. از متصدی بار شنید که یک پرنسس زیبا نیز در آنجا اقامت دارد که هر از گاه، خودی نشان می‌دهد.

در پی این سخن، دوربین فیلمبرداری "لانک" را گرفت و از او در مقابل در ورودی هتل فیلم گرفت. سپس ناگهان وحشت در چشمانش موج زد و در حالیکه به صف اتومبیلهایی که از تپه روبرو پایین می‌آمدند اشاره می‌کرد، با دستپاچگی گفت:

ـاوه، اتومبیل خودش است! خواهش می‌کنم زود بروید، عجله کنید... نمی‌خواهم او شما را با این اتومبیل "دریم برد" ببیند... خواهش می‌کنم هرچه زودتر بروید... خواهش می‌کنم!

"لانک" به سرعت پشت فرمان "دریم برد" پرید و شتابان به سوی "میدی" به حرکت درآمد. تازه به "نیگرونی پالاس" در "میدی" رسیده بود که متوجه یک واقعیت تلخ شد. متوجه شد که آن زن بر اثر دستپاچگی، دوربین او را پس نداده. فکر کرد به فرودگاه برود و قبل از آنکه او سوار هواپیمای "رم" شود دوربین خود را پس بگیرد، اما به زودی از این تصمیم منصرف شد، زیرا این کار، امکان داشت به روابط آن دختر با آن مردی که او را سوار اتومبیلش کرده بود خدشه وارد سازد.

توی دلش از این مرد ناشناس بدش آمد. تا بازگشت آن دختر، بدون دوربین می‌ماند. از این فکر، حسابی حالش گرفته شد. با دلخوری از اتومبیل پیاده شد و در را محکم به هم زد. در همین هنگام، صدای آشنایی شنید که به او سلام کرد. "گری سان" یکی از بچه‌های لوس تلویزیون بود. با لحنی کنایه آمیز گفت:

ـپسر، واقعاً این یک دریم برده؟ عوضی نمی‌بینم "اسپاگتی" خودتی؟

"لانک" گفت:

ـفعلاً که می‌بینی خودم هستم.

ـخب، گمان می‌کنم فقط یک پرنده می‌تواند سوار پرنده‌ای مثل این ماشین شود. فکر می‌کنم همیشه زنها تو را قال می‌گذارند. یک قایق بادبانی در "کاپری"... و حالا یک اتومبیل "دریم برد" در "میدی"! پسر، همیشه پا در هوایی.

"لانک" بی آنکه به سخنان کنایه آمیز همکارش ـکه پیشینه افتضاح او را در رفتار با بانوان بر ملا می‌ساخت ـاعتنایی کند، وارد هتل شد. از سرسرای بزرگ آن گذشت و در دستشویی، آب خنکی به سر و صورت خود زد. سپس به بار اسپانیایی هتل رفت. در آن بعدازظهر، بار خلوت بود. یک آب معدنی با لیموترش برای خود سفارش داد. او آن هتل را دوست می‌داشت. از متصدی بار شنید که یک پرنسس زیبا نیز در آنجا اقامت دارد که هر از گاه، خودی نشان می‌دهد.

بدون دوربینش احساس تنهایی می‌کرد! احساس می‌کرد چیزی گم کرده که معلوم نبود چه وقت پیدا خواهد شد. خاطرات اولین روز سفر را در ذهنش مرور کرد. "وندا" در کنار آن ویلای اعیان نشین و آن اتومبیل اشرافی که هم اکنون زیر پای او قرار داشت، نخستین رویایی بود که به واقعیت گراییده بود.

فیلمهای جالبی که از آن چشم انداز زیبای درختان زیتون گرفته بود هم اکنون در دوربینش وجود داشت. در تمامی آنها، "وندا" حضور داشت...

دختری که غرور خاصی در چهره‌اش دیده می‌شد و انگار نه انگار که اتومبیل کمیابی مثل "دریم برد" برایش ارزش زیادی داشت. به یاد لرزش ناگهانی بدنش افتاد. رعشه‌ای که گهگاه به سراغش می‌آمد، اما آن چنان جدی نبود که او را نگران کند.

جرعه‌ای آب معدنی نوشید، سپس کارتی را که "وندا" به او داده بود از جیبش بیرون کشید و به آن نگریست. دستخط "وندا" در پشت کارت، دوباره او را به یاد این دختر انداخت.

بعد، با حسرت به یاد دوربینش افتاد. اما به خود دلداری داد که این دختر تا چند روز دیگر باز خواهد گشت و دوربینش را خواهد آورد. کمتر موقعیتی پیش می‌آمد که زیر درختان زیتون، ناگهان با دختر زیبایی مثل "وندا" و یک اتومبیل رویایی برخورد کند. در خواب هم نمی‌دید. هر جوانی آرزوی داشتن چنین شانسی را داشت. و این شانس، به او رو کرده بود، اما واقعیت تلخ آن بود که آن دختر به "رم" رفته بود و او می‌بایستی در اتومبیل "دریم برد" تنها باشد!

آهی کشید و جرعه‌ای دیگر نوشید.

در این هنگام، یک دختر و پسر جوان وارد بار شدند. دخترک با دیدن او ناگهان فریادی کشید که توجه پسر همراهش را جلب کرد. او نیز با تعجب، نگاهی به "لانک" انداخت و در حالیکه به طرف او می‌رفت پرسید:

ـآیا چشمانم عوضی نمی‌بیند، شما همان هنرمند محبوب من "کلینت ایستوود" هستید؟

"لانک" که حوصله نداشت، پاسخ داد:

ـچرا، چشمانتان عوضی می‌بیند. من فقط شبیه او هستم!

سپس پول نوشابه را پرداخت و از آنجا به لابی هتل رفت. همین که خواست به میز متصدی هتل نزدیک شود ناگهان از آنچه که دید، بهتزده خشکش زد!

ادامه دارد

کودکان برای شاد بودن، بیش از هر چیزی به گفت و گو نیاز دارند

● ارد بزرگ



عباس آذرخش



گزارشی از تهیه سمنوی تجریش

این سین خوشمزه و جادویی

سمنو غیر از تزیین سفره هفت سین ایرانیها هزار و یک خاصیت دیگر هم دارد و طبق گفته قدیمی‌ها، باید برای پخت آن سه اذان بگذرد!

مقدمه شیرین: پای ثابت خیلی از مغازه‌های تجریش تهران بازار فروش سمنواست. سمنویی که بیشتر تحت لیسانس **عمه لیلا** به فروش می‌رسد و به نظر می‌رسد نام عمه لیلا گویای استاندارد کیفیت و سلامت سمنو است و ما هم برای اثبات واقعی بودن این ادعا به شما، سری به بازار تجریش می‌زنیم.

ساده ولی شگفت انگیز

عمه لیلای معروف بنا بر اعتقاد خیلی‌ها اهل اراک بوده و عده‌ای هم می‌گویند اهل تجریش بوده اما چیزی که باعث شده تا این نام معروف شود، سمنوهای خوشمزه‌ای بوده که درست می‌کرده و دلیل این تولید خاص هم کشت و برداشت گندم بوده که از گذشته دور در منطقه تجریش به خاطر هوای مناسب و آب فراوان صورت می‌گرفته است.

سمنو در واقع خوراکی است مقوی و ساده که از جوانه گندم و آرد سبوسدار ساخته می‌شود و امروز گذر ما افتاد به کارگاه سمنوپزی آقای نصیر دل پیشه و یا به قول اهالی محل "**عمو نصیر**" که ۲۰ سال سابقه پخت سمنو در تجریش را دارد و در مورد فلسفه ساخت این خوراکی جادویی می‌گوید:

سمنو خوراکی است سه هزار ساله که در آن نه از گوشت استفاده می‌شود و نه از روغن و افزودنی‌هایی مثل زردچوبه و ادویه‌های دیگر اما همه می‌دانند که این خوراکی بسیار مقوّی است و نیاز بدن انسانها را از لحاظ قند، ویتامینها و دیگر مواد به خوبی برطرف می‌کند و راز تولید آن هم در این است که فقط با عصاره جوانه گندم و آرد سبوسدار ساخته می‌شود اما... همین تولید بسیار سخت و زمانبر است و به قول قدیمی‌ها برای پخت آن باید سه اذان بگذرد که حداقل ۱۵ ساعت می‌شود و من معتقدم این مدت هم کم است و پخت سمنو بین ۲۰ تا ۲۴ ساعت زمان می‌برد!

برای دیدن دیگر نادیده‌های مراحل تولید سمنو به داخل کارگاه می‌رویم و آقای دل پیشه در ابتدای کار قالبهای گندم جوانه زده را که از عمر آنها حدود ۴ روز می‌گذرد، پیش روی ما باز می‌کند.

قالبها حدود ۵۰ سانتیمتر قطر، ۵ سانت ضخامت و حدود ۵ کیلو وزن دارند این جوانه‌ها داخل دستگاه آسیاب مانندی ریخته می‌شوند که آن را به صورت خرد شده تحویل می‌دهد سپس ماده به دست آمده داخل دستگاه دیگری ریخته و صاف می‌شود و در نهایت از توری ظریفی رد می‌شود و عصاره به دست آمده طی فرایندی به داخل پاتیل مسی بزرگی ریخته می‌شود که به وسیله پاروی برقی مرتب مخلوط شده و با حرارت پخته می‌شود و در این زمان آرد سبوسدار به نسبت معیّن به عصاره گندم اضافه می‌شود و در نهایت سمنوی خوشرنگ و خوشمزه با غلظت مناسب حاصل می‌شود که به قول عمو نصیر باید ته مزه گس و کمی تلخ داشته باشد که نشانه سالم بودن سمنو و استفاده از عصاره جوانه گندم است چون خیلی‌ها برای ساخت سمنو از پودر جوانه گندم استفاده می‌کنند که به هیچ وجه این کیفیت را ندارد.

بیماری که فقط با سمنو زنده است

در حین تهیه گزارش یکی از مشتریهای پر و پا قرص عمو نصیر به من می‌گوید:

پدر پیر من به بیماری گوارشی مبتلاست و در حال حاضر تنها غذایی که می‌تواند بخورد و به طور شگفت آوری موثر است همین سمنوست و به همین دلیل هفته‌ای دو بار سمنو برایش تهیه می‌کنم و با همین غذای ساده زنده است و شکر گزار.

آقای دل پیشه در ادامه صحبتهای مشتری‌اش می‌گوید: بعد از عسل که کاملترین خوراکی جهان محسوب می‌شود، سمنو قرار دارد که هم مغذّی است و هم انواع ویتامینها را دارد هم برای بیماریهای گوارشی مناسب است و ورزشکاران می‌توانند از آن برای جبران انرژی از دست رفته حین تمرینات سنگین ورزشی استفاده کنند، ضمن اینکه بهترین دارو برای لطافت پوست است و چون در تهیه سمنوی اصل به هیچوجه از مواد قندی و شکر و امثالهم استفاده نمی‌شود، حتی بیماران دیابتی می‌توانند بعد از مشاوره با پزشک خود از سمنو استفاده کنند. گذشته از اینکه سمنو را می‌توان به صورت لواشک هم در آورد و ما برای این کار سمنو را به صورت ورقه‌ای نازک روی ظرف یا نایلون تمیز پهن می‌کنیم؛ البته اول باید روی ظرف را با لایه نازکی از روغن چرب کنیم سپس لواشک را در آفتاب بگذاریم تا سفت شود که در آن صورت پایداری خوبی هم خواهد داشت.





سمنوهای آماده در ظرفهای یکبار مصرف، آماده فروش



قالبهای جوانه گندم حدود ۵۰ سانتیمتر قطر، ۵ سانت ضخامت و حدود ۵ کیلو وزن دارند



بهترین خاطره‌تان از عید به چه زمانی برمی‌گردد؟

فکر می‌کنم ۷ ساله بودم که عید و بهار را با تمام وجود احساس کردم. عید آن سال پدرم یک دوربین قدیمی کداک به من هدیه کردند، دوربینی که عکسهای زیادی را با آن گرفتم. از کودکی علاقه زیادی به نقاشی داشتم. پدرم این عیدی را به من داد تا با آن به نوعی نقاشی کردن و دیدن درست طبیعت را تجربه کنم.

آن دوربین را هنوز دارید؟

سالها آن دوربین را نگه داشته بودم، اما برادرم آن را به عنوان یادگاری از مرحوم پدرم با خودش به آمریکا برد.

بله. ولی من هر سال لباس می‌دوختم و از این نظر مشکلی نداشتم. دلم می‌خواهد خاطره‌ای را برایتان تعریف کنم. من مادربزرگ مادری داشتم که اسمش بی‌بی بود. ما هر سال به عشق اسکناس‌های نو و تانخورده بی‌بی که وسط قرآن بود، منتظر سال تحویل می‌ماندیم. اسکناس‌های بی‌بی آنقدر نو بودند که دلمان نمی‌آمد خرجش کنیم.

بهترین هدیه‌ای که در این سالها گرفته‌اید؟

فکر می‌کنم ۱۸ تا ۲۷ سالگی‌ام بهترین عیدی‌ها و هدیه‌ها را گرفتم، چون درست در همین زمان درسم تمام شد و وارد یک زندگی مستقل شدم. خودم باید خرج می‌کردم، خودم باید خانه می‌گرفتم و... این خودم خودم‌ها باعث شد مستقل شوم و چیزهایی را به دست بیاورم که متعلق به خودم بود. البته یک دهه دیگر از زندگی‌ام را هم دوست دارم و آن اوج شکل‌گیری کار حرفه‌ای‌ام در زمینه سینما و تلویزیون است، چون در آن دوران هم احساس کردم آدم مفیدی هستم.

در هفت‌سین کسی سیب وجود نداشت، همسایه‌ها به او قرض می‌دادند. در روز اول عید بیشتر مردم ماهی سبور می‌خوردند. انگار سفره‌ها همه یکی بود. خیلی همدلی و صمیمیت وجود داشت و عیدی گرفتن مخصوص بچه‌های یک خانواده نبود و کل بچه‌های محل عیدی می‌گرفتند، حتی از بقال محله. به هر حال در گذشته و ایام نوروز دردها و شادی‌ها مشترک بودند. یادم هست برای سیزده‌بدر تقریبا ۳۰ نفر می‌شدیم و با ۱۰ تا بلم به اروندرود می‌رفتیم. خاطراتم بیشتر جمعی است تا انفرادی.

چه زمانی به تهران آمدید؟

من تا مقطع دبیرستان جنوب بودم. پدرم کارمند گمرک بود و مدام از شهری به شهر دیگر منتقل می‌شد، این شانس و فرصت را داشتیم که با مناطق مختلف آشنا شویم. دو سال کرمانشاه بودیم، دو سال زاهدان، دو سال مرز بازرگان و... اما تا مقطع دبیرستان در خوزستان بودم، دیپلم را آبادان گرفتم و وقتی دانشگاه قبول شدم به تهران آمدم.



کارگردان پایتخت

پسرم، بزرگترین منتقدم است

یکی از محبوبترین چهره‌های سریال عید در این چند سال کسی نیست جز "سیروس مقدم"، کارگردان مجموعه پایتخت. کارگردانی خوش برخورد و دوست داشتنی که سریالهایش همیشه از پرمخاطب‌ترین سریالهای تلویزیون بوده و خودش هم همیشه بین مخاطبان حضور داشته تا بازخورد کارش را از نزدیک لمس کند. با او خاطره بازی کردیم، از کودکی در آبادان و همبازی بودن با پسرخاله مشهورش تا پیاده روی و جگر خوردن با طنابنده!

عید آن سالها با الان چقدر فرق دارد؟

به نظرم در یک چیزهایی وجه اشتراک دارند و در چیزهایی هم نه... وجه اشتراکش این است که هنوز و پس از گذشت این همه سال وقتی بهار می‌آید، یک نوع حس زندگی دوباره و سرزندگی در من ایجاد می‌شود، یعنی درست همان حسی را که در ۷ سالگی داشتم. احساس می‌کنم شاداب‌تر شده‌ام و دارم دوباره متولد می‌شوم. طبیعتا تفاوتهای زیادی هم داشته است. وقتی کودک بودیم، به همان اندازه دنیا و مشکلاتمان هم کوچک بود. یادم هست از ۲۰ روز قبل از نوروز لباس‌هایمان را به خیاط سفارش می‌دادند و وقتی برای پرو لباسهایمان می‌رفتیم، هیجان عجیبی داشتیم و شبها به عشق پوشیدن لباسهای نو خوابمان نمی‌برد.

معمولاً لباسها هم بزرگتر از اندازه واقعی بود، درست است؟

در گذشته‌تان چه چیزی را جا گذاشته‌اید که دوست دارید برگردید و آن را بردارید؟

سوال سختی پرسیدید، اما فکر می‌کنم پدرم را جا گذشته‌ام، چون در ۱۷ سالگی او را از دست دادم. درست زمانی که شخصیتم داشت شکل می‌گرفت و همیشه این حسرت با من است که ای کاش یکدیگر را بیشتر می‌دیدیم.

محله‌های شما در ایام نوروز آن سال‌ها با محله‌های امروز چقدر فرق کرده است؟

من دوران کودکی و نوجوانی‌ام را در خوزستان گذرانده‌ام. از این جهت محله‌های آبادان را در این ایام به خوبی به خاطر دارم و رسم‌ورسوم آبادان از این نظر خیلی با جاهای دیگر متفاوت است. از عید آن سالها به خاطر دارم که محله در ایام نوروز معنای خود را از دست می‌داد و همه محل به یک خانواده تبدیل می‌شدند. در همه خانه‌ها باز بود و مثلاً اگر

خانه پدری‌تان در آبادان باقی است؟

خراب شده است. این اواخر رفتم. خانه ما دولتی بود و دیدم بعد از دوران جنگ همانطور ترکش خورده و درب و داغون باقی مانده است.

می‌دانم که با ناصر تقوایی، پسرخاله هستید. چقدر با او خاطرات مشترک دارید؟

زیاد، چون از کودکی با او بزرگ شده‌ام. البته ناصر از من بزرگتر است و از این جهت همیشه برای من الگو بوده. تقوایی به شدت به عکاسی و نقاشی علاقه‌مند بود و برای همین من هم بسیار تحت تاثیر او قرار گرفتم. یادم هست محصل بودم و وقتی ناصر تقوایی اولین فیلمش را با نام "آرامش در حضور دیگران" ساخت من پشت صحنه آن می‌رفتم و به تماشا می‌نشستم ودر کل می‌توانم بگویم از ناصر تقوایی یاد گرفتم که زندگی را سرسری نگیرم و به آن اهمیت بدهم. بد نیست اشاره کنم که من با



ناصر تقوایی برای اولین بار در سریال "دایی جان ناپلئون" همکاری کردم حتی سر مونتاژ این سریال هم می‌رفتم. بعدها هم "کوچک جنگلی" را با او کار کردم و همین طور "ای ایران" را. اما بعدتر من کارگردان شدم و مسیرم از او جدا شد و دیگر دستیاری نمی‌کردم و مستقل عمل می‌کردم. برای همین فرصت همکاری دوباره برایمان پیش نیامد.

زمانی که سر کار نیستید، چه کار می‌کنید؟

سه تا کار خیلی خیلی مهم. اول اینکه کتاب می‌خوانم در حد مرگ! دوم اینکه با پسرم حال و زندگی می‌کنم و سوم سفر می‌روم.

به عنوان پدری که مشغله‌های زیادی دارد، چقدر سعی می‌کنید وقت بگذرانید؟

وقتی کوچکتر بود، جمعه‌ها او را به کوه می‌بردم و کوه تاثیر خیلی خوبی روی او داشت. برای او مجموعه قصه‌های هوشنگ مرادی کرمانی را گرفته بودم و با هم می‌خواندیم. حالا که بزرگتر شده کنار هم می‌نشینیم و فیلم می‌بینیم. مثلاً چندی پیش "پدرخوانده" را با هم تماشا کردیم.

برای چندمین بار؟

با او برای اولین بار. دیگر سن سهیل مناسب تماشای این فیلمها هست. "جاسمین غمگین" و "جاذبه" را با هم تماشا کردیم. حالا با هم فیلم می‌بینیم و او خیلی جدی کارهای مرا نقد می‌کند. می‌نشینیم بحث می‌کنیم، اشکالات را می‌گوید، برای برخی کارهایم از من دلخور می‌شود، مثلا می‌گوید این صحنه خوب نبود یا این بازیگر را غلط انتخاب کرده‌ای، این تیکه کلام بی‌مزه است و... تازه نقدهایی را هم که می‌شنود به من می‌گوید.

از کتاب خواندن در حد مرگ حرف زدید. این کتاب‌ها در چه زمینه ای است؟

کتابهایی که می‌خوانم و به آنها علاقه دارم در دو محور قرار می‌گیرند؛ یکی رمان و قصه‌های کوتاه که مخاطب همیشگی‌شان هستم و خاطرات رجل سیاسی داخلی و خارجی. آخرین کتابی که می‌خوانم خاطرات آقای عزت شاهی است که بالاخره فرصتی ایجاد شده تا آن را بخوانم.

خودتان چقدر دوست دارید آثار اقتباسی بسازید؟

خیلی زیاد اما ترس از این دارم که اقتباس به خوبی اصل اثر نشود. به ندرت هم اتفاق افتاده و "ناخدا خورشید" جزو استثنائات است که از یک رمان اقتباس شده و کار خوبی از آب درآمده است.

دنبال کار سینمایی هم هستید؟

من همیشه می‌گویم اگر فیلمنامه خوبی باشد می‌سازم!

پس فعلاً تلویزیون را ترجیح می‌دهید؟

بله، همچنان در تلویزیون راحت‌تر می‌شود ریسک کرد، بازیگر یا فیلمبردار جدید معرفی کرد، کارهای تازه انجام داد. چون برای تلویزیون برگشت سرمایه مهم نیست، به سیروس مقدم اعتماد می‌کند. در سینما باید روی چیزهای امتحان پس داده شده سرمایه‌گذاری کرد؛ آن وقت بازیگران مرد و زنی که می‌شود با آنها کار کرد به تعداد انگشتان دست است چون باید ویترین سینما رعایت شود. اما در تلویزیون اگر من بگویم می‌خواهم نقش اصلی سریالم را به آقایی بدهم که تئاتری است و شما تا به حال او را ندیده‌اید، این احتمال دارد که قبول کنند و منتظر نتیجه باشد اما در سینما چنین چیزی نیست.

شما از معدود کارگردان‌هایی هستید که مردم شما را می‌شناسند این موضوع چقدر برای شما خوشایند است؟

اگر بگویم حس خوبی نیست دروغ گفته‌ام. خیلی حس خوبی است. بعضی وقتها هم من سوءاستفاده می‌کنم. خدایا ما را ببخش. مثلاً می‌خواستیم برای سریال "مدینه" لوکیشنی را پیدا کنیم اما طرح زوج و فرد نداشتیم. پلیس ما را گرفت و تا آمد تذکر بدهد و جریمه کند مرا شناخت و برای "پایتخت" کلی خسته نباشید گفت و در ادامه اشاره کرد: این دفعه شما را به خاطر آقای مقدم و سریال "پایتخت" می‌بخشم اما پلیس جلویی جریمه‌تان می‌کند!

این اتفاق افتاد!؟

نه! واقعیت این است که تا مقصد راحت رفتیم. گاهی این اتفاقات می‌افتد و از خدا می‌خواهم مرا ببخشد. می‌گویم خدایا ما نمی‌خواهیم قانون شکنی کنیم اما لطف دوستان زیاد است. از همه مهمتر این است که برخلاف بسیاری از دوستان که وقتی شما را می‌بینند به تعریف و تمجید و قربان صدقه رفتن از شما می‌پردازند و یک قدم که دور شدید بدتان را می‌گویند -یک جورهایی شده نمی‌دانم چه بگویم- مردم بسیار صادقانه‌تر با من برخورد می‌کنند. واقعاً اگر از کار من خوششان بیاید می‌گویند و اگر نه هم که نه. چون هیچ بده بستانی با من ندارند و تعارف ندارند؛ سوپری که از او خرید می‌کنم یا آژانسی که مرا این طرف و آن طرف می‌برد راحت می‌گوید که این دفعه فلان چیز خوب نبود اما اگر خوششان بیاید هم واقعاً منتقل می‌کنند. بنابراین من به حرف مردم زیاد گوش می‌دهم بیشتر از حرفی که از نزدیکانم می‌شنوم اما از سر تعارف است.



شما چقدر اهل خرید کردن و میان مردم رفتن هستید؟

من بیشتر دلم قرص است که وقتی بین مردم می‌روم و می‌آیم احساس امنیت بیشتری می‌کنم تا وقتی دور از مردم هستم. مثلاً وقتی در شیرگاه کار می‌کردیم و تصویربرداری تمام می‌شد تا سرویس‌ها سوار کنند من و محسن تنابنده پیاده راه می‌افتادیم و نصف شهر را پیاده می‌آمدیم. سر راه هم یک سیخ جگر کباب می‌کردیم و می‌خوردیم. نزدیکی‌های خانه تازه سرویس به ما می‌رسید و سوارمان می‌کرد و می‌برد. وقتی در کنار مردم هستی، احساس امنیت خوبی داری. چون مردم بی‌شیله پیله با آدم طرف می‌شوند. از همه مهم‌تر این است که می‌توانی از آنها حرف بکشی. وقتی در تاکسی می‌نشینم، با مردم حرف می‌زنم، ببینم مشکل و مسأله‌شان چیست، به چه چیزهایی انتقاد دارند؟ حتی از بین کارهای خود من، درباره روزگار و زمانه. وقتی جایی برای خرید نگه می‌داریم ترجیح می‌دهم پیاده شوم و من هم داخل مغازه بروم. وقتی پرتقال و نارنگی می‌خرم با مردم حرف می‌زنم. تمام کسبه محل تا می‌بینند من می‌آیم می‌گویند آقا مقدم دلمان برای پایتخت تنگ می‌شود. امشب چه ببینیم؟ ترجیحم این است که بین مردم بچرخم و همیشه بین کارهایم که سرم خلوت می‌شود در خیابان می‌چرخم. لواسان بودم و کارگرهای ساختمانی را دیدم که از من دی‌وی‌دی پایتخت را می‌خواستند تا برای خانواده‌هایشان به شهرستان ببرند. شاید به همین دلیل وقتی برای سفر به خارج از کشور می‌روم سه چهار روز بیشتر دوام نمی‌آورم و می‌خواهم زودتر برگردم. چون زبان مشترکی با آنها ندارم.

جایی از ایران هست که ندیده باشید؟

بله خیلی جاها. هر بار هم تصمیم می‌گیرم ایرانگردی کنم کار شروع می‌شود و نمی‌شود. جنوب کشور را مثل کف دستم می‌شناسم. به مناطق کویری و بندرعباس و بوشهر بارها سفر کرده‌ام و خوب می‌شناسمشان. به خطه آذربایجان توریستی رفته‌ام اما دلم می‌خواهد چند روزی آنجا باشم و خوب بگردم، زندگی کنم و به آنها نزدیکتر شوم. سفرهای خارج از کشور هم که رفتم معمولاً برای کار بوده و با اینکه ویزای دو هفته‌ای داشته‌ام، روز سوم کلافه شده‌و برگشته‌ام.

به کدام سین علاقه بیشتری دارید؟

سمنو را از سین‌های دیگر بیشتر دوست دارم، چون برایم پدیده عجیب و غریبی است و همیشه برایم سنبل یک راز بوده است. چون نمی‌دانم از کجا و چگونه جزء سین‌های هفت‌سین شده است. این رازگونه بودن سمنو برایم همیشه جذاب بوده است.

به گرسنگی مردن بهتر که نان فرومایگان خوردن

● سعدی

فروپاشی سلسله پهلوی

مصطفی گلیاری

شاپور بختیار: مردم علیه مردم!

هفته‌ی پیش کمی از شبکه‌های اجتماعی گفتم که با اخبار نامستند خود چو انداخته‌اند که شاپور بختیار دوست شاه بود. و خواندید که بختیار آمده بود از مقام شاپوری به مسند شاهی برسد و رژیم درست کند. او می‌خواست از خوشنامی جبهه ملی استفاده کند و مردم را سمت خودش بخواند ولی جبهه ملی او را اخراج کرد. این را هم خواندید که شاه از بختیار خوشش نمی‌آمد و چون کس دیگری را نداشت، بختیار را رئیس دولت کرد ضمن اینکه سیاستهای خارجی به او فشار آوردند که بختیار را انتخاب کن. بختیار برای اینکه مقبولیت مردمی پیدا کند، خودش را پشت دکتر مصدق پنهان کرد.

بختیار چه کاره بود؟

بختیار مدعی بود به قدرت رسیدنش در رژیم پهلوی نتیجه انقلاب مردم است. او می‌خواست به مردم بقبولاند سیاستمداری مردمی است و اگر مردم در سال ۵۷ دلیر و انقلابی شده بودند و می‌توانستند عقاید سیاسی خود را به زبان بیاورند، نتیجه مبارزاتی است که او و اعضای جبهه ملی کرده‌اند. بختیار انقلاب ۵۷ را نتیجه فعالیت‌های سیاسی دکتر مصدق می‌دانست درحالی که مردم معتقد بودند انقلاب ۵۷ ادامه ماجرای خرداد ۴۲ است. او دنبال حکومتی سوسیال دموکرات بود اما مردم دنبال سقوط شاه و حکومتی اسلامی بودند. کسانی که در سال ۵۷ ده دوازده ساله بودند یادشان هست که مردم از صبح تا شب در خیابان بودند و داد می‌کشیدند: نه شرقی نه غربی جمهوری اسلامی. حالا ببینیم بختیار از قبل از انقلاب تا زمان انقلاب چکار می‌کرده که می‌گفت این انقلاب حاصل کوشش‌های اوست:

او قبل از انقلاب با آزادی و امنیت در خیابان کامرانیه تهران زندگی می‌کرد. شغل پولساز خوبی داشت و در بخش خصوصی مدیر کارخانه یا مشاور کارخانه‌های بزرگ بود. درحالی که سیاسی‌های دیگر و مذهبی‌ها و حتی مارکسیست‌ها یا در زندان بودند، یا اعدام شده بودند و یا مخفی و فراری بودند. شاه می‌خواست جبهه ملی را در دولت شرکت دهد تا راحت‌تر بتواند آنها را کنترل کند. شاه نمی‌توانست با مذهبی‌ها و مارکسیستهایی مثل چریکهای فدایی خلق کنار بیاید اما افرادی مثل بختیار که تندروی و مخالفتهای تند و تیز را کنار گذاشته بودند و کارهای اقتصادی می کردند، برای شاه قابل تحمل بودند و می‌توانست تبلیغات داخلی و حقوق بشری هم بکند و بگوید من به اعضای جبهه ملی که از مخالفان سیاسی پهلوی هستند، آزادی اجتماعی و سیاسی و اقتصادی داده‌ام و می‌توانند مثل شهروندی عادی به زندگی و داد و ستد مشغول باشند! اما ته دل شاه از افراد جبهه ملی سیاه بود. یک بار هم در انتقاد از سران جبهه ملی گفته بود: "آنها شامپاین رفاقت را با تجزیه طلبان آذربایجان خورده‌اند". منظورش این بود که جبهه ملی با کمونیست‌ها و افکار دکتر مصدق روابطی دارد.

در آن زمان برخی از اعضای جبهه ملی با شاه آشتی کردند. شاه هم به آنها توجه ملوکانه کرد. یکی از آنها **فریدون مهدوی** بود که از سران قدیمی جبهه ملی بود و شاه او را وارد دولت کرد و یکی از اعضای قدرتمند کابینه هویدا شد. بختیار هم روش سازش پیش گرفت و منتظر فرصتی بود تا بتواند وارد دولت شود. کمیته مرکزی جبهه ملی جلسه‌ای


شعبان بی مخ و محمدعلی کلی

برگزار کرد تا تصمیم بگیرند آیا وارد سیاست شوند یا نشوند. اکثریت اعضا به نداشتن فعالیت سیاسی رأی دادند و قرار شد هیچیک از افراد جبهه ملی وارد دولت نشوند علتش هم این بود که پهلوی را قانونی نمی‌دانستند ولی بختیار منش و روشی داشت که می‌شد حدس زد اگر فرصتی به دست بیاورد، با پهلوی متحد می‌شود. او سیاستی زیرکانه داشت و طوری نظر سیاسی می‌داد که شاه را خوش آید. برای مثال برعکس اعضای جبهه ملی با حکومتی بر اساس ولایت فقیه کاملاً مخالف بود و می گفت جبهه ملی نباید با آخوندها ائتلاف کند. این را بدانید که سران جبهه ملی که هرگز حاضر نبودند در دولت شاه مقامی داشته باشند، وقتی که امام(ره) به آنها مقام‌های دولتی پیشنهاد کرد، با اشتیاق پذیرفتند.

قبل از انقلاب بختیار دوست داشت با دولت شاه مذاکره کند و حتی با سفیران خارجی هم تماس‌هایی داشت. به او مارکِ انگلوفیل زده بودند یعنی سیاستمداری که طرفدار انگلستان است[فیل یا فیلو یعنی دوستدار، انگلو هم که انگلیس است].

سازمانهای سیاسی چپ، لیبرال‌ها، ملی گراها و روشنفکران از او حمایت نکردند. منطقی هم همین بود چون کلاً مردم مخالف بختیار بودند و به صلاح هیچ حزب و گروهی نبود با کسی موافقت کنند که مردم مخالفش هستند. انگشت شماری هم بودند که از او حمایت می‌کردند. مثل مهشید امیرشاهی(نویسنده) که در ۱۷ بهمن ۵۷ در روزنامه آیندگان مقاله‌ای نوشت با این تیتر: آیا کسی نیست از بختیار حمایت کند؟ "من صدایم را به پشتیبانی از آقای بختیار با سربلندی هرچه تمامتر بلند می کنم حتی اگر این صدا در فضا تنها بماند" از این مقاله می‌فهمیم که امثال امیرشاهی کم بودند و تفکر حمایتی آنها از بختیار طرفدار نداشت و تنها مانده بودند. و همین تنهایی نشان می‌دهد که آنها از مردم و سیاسی‌ها و روشنفکران جدا هستند اما سنگ مردم را به سینه می‌زنند.

بختیار تنها بود. همان طور که شاه تنها مانده بود. مردم نبودند که شاه و بختیار را تنها گذاشته بودند. سیاستهای شاه و بختیار بود که آنها را در کشور خودشان منزوی کرده بود و بدون یک فوج زره‌پوشِ محافظ نمی‌توانستند از خانه بیرون بیرون بیایند.

شطرنج باز ضعیف!

وقتی که بختیار نخست‌وزیری را پذیرفت، در ۲۰ دی ۱۳۵۷ کابینه‌اش را به مجلس شورای ملی و مجلس سنا معرفی کرد. در ۲۶ دی با ۱۴۹ رأی موافق، ۴۳ رأی مخالف و ۱۳ رأی بی‌طرف از مجلس رأی اعتماد گرفت. شاه قبلاً به مجلس شورا و سنا سفارش کرده بود به بختیار و وزیرانش رأی اعتماد بدهند. وقتی که در مجلس نتیجه رأی گیری اعلام شد، شاه در فرودگاه بود. فرح با هلی کوپتری دیگر به فرودگاه رفت و در آنجا به شاه ملحق شد. کمی بعد بختیار هم به فرودگاه آمد و به شاه اطمینان داد که برای حفظ کشور تمام تلاش خود را به کار خواهد برد.

او در ۱۶ بهمن ۵۷ در مجلس شورای ملی به نمایندگان گفت: "دولت او نتیجه انقلابی است که دو سال پیش شروع شده و او میراث دار ۲۵ سال آشفتگی است و در آن ۲۵ سال هیچ سهمی جز زندان و تبعید و گوشه نشینی نداشته." ولی اسناد تاریخی به ما می گویند که بختیار زندان ندیده بود، گوشه نشینی و تبعید هم نکشیده بود. در خودِ تهران و در منطقه‌ای اعیانی(کامرانیه) زندگی می کرد و کارهای اقتصادی‌اش هم روبه‌راه بود.

بختیار می‌خواست این فکر را القا کند که باعث

خروج شاه از ایران شده و درحقیقت شاه را معزول کرده. او دوست داشت رفتن شاه را جشن بگیرد ولی از این می‌ترسید که ارتش از او حمایت نکند. خودش هم خوب می‌دانست که غیر از ارتش و گلوله حامی دیگری ندارد زیرا نه مردم او را می‌خواستند نه سازمانها و گروه‌های سیاسی.

بختیار در هفتمین روز صدارتش در مجلس سنا به برگزاری عید قربان اشاره کرد و کمی حرف مذهبی زد، از دکتر علی شریعتی اسم برد و برای او از "رحمه‌الله علیه" استفاده کرد تا خودش را مردمی نشان بدهد.

خاطره ای از دکتر شریعتی

اسم شریعتی را آوردم و یاد روزهایی افتادم که در نوجوانی در مشهد با شهید هاشمی نژاد و حجت الاسلام ابطحی که پیشنماز مسجد صاحب‌الزمان بود، روابطی داشتم و برایشان کارهایی مخفیانه انجام می‌دادم. یک بار هم برادر بزرگم را به جای من به ساواک مشهد بردند. خودم آن موقع قم بودم. گاهی دکتر شریعتی که به مشهد می‌آمد، برای ما کلاس می‌گذاشت. چند ماه قبل از انقلاب اولین کسی بودم که درباره شریعتی مقاله‌ای نوشتم و حالا جزء رفرنس‌ها ثبت شده. نقاشی روی جلد آن مقاله کار آقای تابناک بود که بعداً زیاد منتشر شد. برای آن مقاله تیتر زده بودم **دکتر علی شریعتی معلم شهید ما**: آغاز بیداری، ضد استعماری. او در حسینه ارشاد کولاک می‌کرد و کاری کرده بود که طبقات مرفّه جامعه که چیزی از اسلام نمی‌دانستند، به حسینیه جذب شوند و ضمن اسلام شناسی، حرفهای سیاسی هم بشنوند. حالا هم دکتر قمشه‌ای را داریم که سیاسی نیست ولی با شیرین سخنیها و برداشتهای عرفانی از قرآن و روایات، قشر مرفه و روشنفکر را به خودش جذب کرده.

باری... بختیار در سخنرانی خود برای گرفتن رأی اعتماد اعلام کرد "با هر دسیسه و هر تشکیلاتی که بخواهد وحدت ملی را خدشه‌دار کند، با اتکا به مردم و ارتش با آن مقابله خواهد کرد." آیا منظورش از دسیسه حرکت مردم بود؟ و او چطور می‌توانست از مردم کمک بگیرد تا حرکت مردم را سرکوب کند؟ بختیار گفته بود با دو چیز دسیسه‌ها را سرکوب خواهد کرد یکی مردم یکی هم ارتش. اتکایش به مردم بی‌اساس بود چون مردم با شعارهای خود نشان داده بودند حامی بختیار نیستند. پس او چطور می‌توانست از مردم کمک بگیرد تا حرکت مردم را سرکوب کند؟ بنابراین فقط پشتش به ارتش گرم بود اما از شانس بدش ارتش هم داشت سست می‌شد چون وقتی که ارتشیان دیدند شاه که رئیس ارتش بود، از میدان گریخته، دست و دلشان به کار نمی‌رفت. از طرفی برخی از بزرگان ارتش هم مال و اموال خود را برداشته و رفته بودند. همین نیز ارتشیان را دلسرد کرده بود. بختیار شطرنجی را آغاز کرده بود که آخرش کیش و مات بود.

وعده‌های بختیار

او در مجلس اعلام کرد ساواک را منحل می‌کند و سازمان اطلاعاتی دیگری جایش می‌گذارد که فقط برای مردم کار کند. و گفت تمام غارتگران را مجازات خواهد کرد درحالی که بیشتر غارتگران کشور را ترک کرده بودند. بختیار وعده داد تمام زندانیان سیاسی را آزاد خواهد کرد و به کسانی که بیش از یک سال حبس کشیده بودند، غرامت خواهد داد. او گفت حکومت نظامی را به تدریج برخواهد داشت همان‌طور که حکومت نظامی در شیراز لغو شد، کم کم در شهرهای دیگر هم لغو خواهد شد. و گفت کوشش می کند رضایت مراجع تقلید را جلب کند. برای رفع بیکاری و بهتر شدن اقتصاد مردم هم وعده داد که کارمندان زائد و کارگران خارجی غیر مجاز را اخراج خواهد کرد و گفت در اغتشاشات اخیر بازار ۱۹۰ افغانی مسلح دستگیر کرده. او می‌خواست ثابت کند که شورشهای مردم زیر سر بیگانگان است. شب از نیمه گذشته بود و او با اتکا به ساعت شماطه‌دارش اصرار داشت بگوید صبح است!

رئوس کارهایی که قول داده بود انجام دهد، هفده تیتر داشت که برخی را نوشتم. حالا آنها را کمی زیر ذره‌بین می‌برم:


کشاورز در نقش شعبان جعفری

زندانیان سیاسی را آزاد نکرد و مردم بودند که به زندانها تاختند و بندیان را بیرون آوردند. در جریان فتح زندان اوین خبرنگار بودم و آن ماجرا را دیدم: مردم دو دسته بودند. گروهی مستقیم به زندان اوین حمله کردند، گروهی هم به هتل اوین تاختند. می‌گفتند مستشاران نظامی آمریکایی در آن هتل هستند. نزدیک ظهر بود. خیلی‌ها مسلح بودند و به پنجره‌های هتل اوین شلیک می‌کردند. از پنجره‌های طبقه آخر هتل ملافه سفید تکان می‌دادند به این معنی که ما تسلیم هستیم. مردم سمت هتل دویدند. یک عده که تعدادشان کم بود و از افراد کمیته بودند، می‌خواستند مردم را هدایت کنند تا تخریب راه نیندازند. خیلی‌ها گوش نکردند و به آشپزخانه یورش بردند. یک عالمه سینی خوشگل بود که تویش غذاهای اشتها آور و داغ چیده بودند اما وقت نکرده بودند سرو کنند. مردم ریختند و دلی از عزا در آوردند. آنجا پر از سرویسهای نقره بود. گونی گونی بار کردند و بردند. دو نفر که از داداش‌ها بودند، یک گونی بزرگ مشروب خارجی پر کردند. یکی از افراد کمیته گفت: "برادر اینا رو کجا می‌بری؟" یکی از داداش‌ها گفت: "نجسی‌هاشو دور می‌ریزیم و با بطری‌های خالی کوکتل مولوتف درست می کنیم." آن کمیته‌ای گفت: "همین‌جا خالی کن!" داداش گفت: "پاولباس مردم نجس میشه!" آن یکی داداش ژ۳ داشت. گلنگدن زد و لوله را طرف کمیته‌ای گرفت و گفت: "ما عرقخوریم. عرق گیر نمیاد. اینا رو می‌بریم بخوریم. میری کنار یا شهیدت کنم؟" و با غنیمتی که گرفته بودند، رفتند.

رفتم طرف زندان اوین. کسانی که به آنجا حمله کرده‌بودند، آخرش موفق شدند و وارد زندان شدند. قبلاً در آنجا زندانی بودم ولی چون ما را با چشم‌بند می‌آوردند و می‌بردند، حیاط و جاهای دیگرش را ندیده بودم. فکر نمی کردم فضای سبزش آن‌قدر زیبا باشد. مردم سلول‌ها را باز کردند و زندانیان را با صلوات آزاد کردند. بعضی از زندانی‌ها معروف بودند. آنها را سر دست بلند کرده بودند.

بختیار گفته بود از زندانیان اعاده حیثیت می‌شود و غرامت می‌پردازد ولی چنین کاری نکرد. اعتصاب‌ها را هم نتوانست بخواباند، با مراجع تقلید هم به توافق نرسید. منظور بختیار این بود که برخی از مراجع تقلید را علیه امام(ره) بشوراند و دو دستگی ایجاد کند تا روحانیت تضعیف شود ولی حتی روحانی‌های محافظه‌کار هم برای پیشنهادهای بختیار تره خرد نکردند. هر روز جلو دانشگاه تهران افراد روحانی زیادی را می‌دیدم که برای مردم حرف می‌زدند. آقای قرائتی و یک روحانی دیگر که اسمش یادم نیست و بعدا در گروه کودک تلویزیون برنامه اجرا می‌کرد، مدام با هم بودند و در اطراف دانشگاه دور می زدند و هرچه را بختیار می‌رِشت، پنبه می‌کردند.

دانشگاه تهران شده بود مرکز بحث. دیوارها شده بودند روزنامه و هرکس برای فرقه خودش اعلامیه به دیوار می‌زد. بین افرادی که به دانشگاه تهران می‌آمدند، عده‌ای هم لُمپَن(لُمپِن) بودند و با لات‌بازی و توهین به دانشجوهای دختر جوّسازی می‌کردند. گاهی بین دانشجوها و آنها درگیری می‌شد و همدیگر را می‌زدند. اولین بار کارل مارکس وفردریش انگلس از اصطلاح لُمپِن پرولتاریا استفاده کردند به معنی پرولتاریای ژنده پوش. پرولتر یعنی کارگر. لمپن خُرده طبقه‌ای از جامعه است که در تولید نقش ندارد و از راههایی مثل گدایی، واسطه‌گری، کلاهبرداری، باجگیری و موادفروشی امرار معاش می‌کند. در ایران همیشه لمپن وجود داشته و از عوامل حکومت بوده‌اند مثل شعبان جعفری در زمان پهلوی یا نایب حسن و برادرانش و پسرانش در زمان قاجار که چه غوغاها راه نینداختند. در جریان ستارخان و باقرخان هم لمپن‌های تبریز قشقرقها کردند. در فیلم هزاردستان استاد حاتمی، تیپ لمپن را هنرمندعزیز آقای کشاورز در نقش شعبون استخوونی خیلی خوب نمایش داد.

ادامه دارد



مسلم آژ



عکس از: مریم عسکری

محمدجواد عسکری بشکانی یک روشندل استثنایی:

این سکوهای سیمانی بلای جان ما شد



"محمدجواد عسکری" یکی از صدها روشندلی است که در میان ما زندگی می‌کند و مشکلات خود را با درایت و پشتکار پشت سر می‌گذارد. او نه تنها عاشقانه به دنبال فراگیری علم در مقطع عالی است، بلکه با افتخار دنبال کسب روزی حلال می‌رود و مخارج زندگی و تحصیلش را تامین می‌کند.هرچند شاید باورش مشکل باشد، اما محمدجواد در کنار دستفروشی در متروی تهران در مقطع کارشناسی ارشد تحصیل می‌کند! روزانه، حدود یک ساعت دوچرخه سواری هم می‌کند تا نشان بدهد که خواستن توانستن است و... اما از آنجا که این روحیه لازمه داشتن یک خانواده پرانرژی و دلسوز است ما هم در شروع گفت‌وگو ابتدا به سراغ "حسین عسکری" پدر محمدجواد رفتیم.

آقای عسکری، چشمهای پسرتان چه شد؟

خانه ماتمکده شد و روزهای سخت و دردناکی را پشت سر گذاشتیم اما با بزرگ شدن محمدجواد دریافتیم نابینایی یک محدودیت جزیی است و او رفته رفته این موضوع را به همه ثابت کرد.

دوچرخه سواری را از کی شروع کرد؟

اول ما سعی می‌کردیم جای چشمهای او باشیم تا بتواند مستقل شود و بعد هم یک سه چرخه خریدم تا در حیاط خانه بازی کند. با رفتن به دبستان یک دوچرخه برایش خریدم و وقتی از تسلط او بر دوچرخه سواری اطمینان پیدا کردم، با باز کردن کمکها دیدم که به راحتی می‌تواند دوچرخه سواری کند و وقتی به منطقه ۲۲ تهران آمدیم، محمدجواد کاملاً به دوچرخه تسلط داشت و شبها تنهایی حدود یک ساعت دوچرخه سواری می‌کرد و هنوز هم این عادت را دارد و بدون هیچ مشکلی به خانه برمی‌گردد.

محمدجواد حالا که دوست داری زودتر خودت سوالها را جواب بدهی، بگو چطور در تحصیل پیشرفت کردی؟

من بعد از دوره راهنمایی به دلیل علاقه تصمیم گرفتم در رشته تجربی ادامه تحصیل بدهم، اما نابینایان نمی‌توانند در این رشته تحصیل کنند، پس با توجه به علاقه زیادم به ریاضی در یکی از هنرستانهای فنی وحرفه‌ای در رشته کامپیوتر تحصیل را ادامه دادم.

یعنی کار ساده‌ای بود؟

راستش را بخواهید به همین سادگی که می‌گویید نبود و ابتدا اداره آموزش و پرورش منطقه پنج با ثبت نام من موافقت نمی‌کرد و بعد از کلی سماجت و تماس با مسئولان اداره کل استان تهران بود که فهمیدم دختر روشندلی در یکی از مناطق دیگر تهران در این رشته در حال تحصیل است و موفقیتهایی هم کسب کرده و من اولین نابینایی بودم که می‌خواستم در منطقه پنج در رشته کامپیوتر تحصیل کنم.

و چطور به همین مقدار تحصیل هم رضایت ندادی؟

او می‌خندد و می‌گوید، از آنجا که من به این سادگی‌ها تسلیم نمی‌شوم بعد از اخذ دیپلم در کنکور سراسری شرکت کردم، اما در آن زمان و همچنین در آزمون کارشناسی ارشد هنوز سهمیه‌ای برای نابینایان در نظر نگرفته بودند و همچنین کسی که



به عنوان منشی برای کمک در اختیارم گذاشتند متاسفانه تسلط کامل و آشنایی باوضعیت نابینایان نداشت و من وقت کم آوردم و با این وجود با رتبه حدود ۱۲۰۰ قبول شدم. با این رتبه به راحتی می‌توانستم درشهرهای دیگر ادامه تحصیل دهم ما با توجه به وضعیت خانواده و همچنین کمبود امکانات و وسایل آموزشی در دیگر شهرها از ادامه تحصیل دررشته کامپیوتر منصرف شدم و مدرک پیش دانشگاهی را به طور غیر حضوری گرفتم و بعد از شرکت در آزمون سراسری ۱۳۹۰ در رشته علوم انسانی و این بار در مقطع کارشناسی دانشگاه تهران دررشته ادبیات عرب پذیرفته شدم.

و چطور از علامه سر در آوردی؟

در طول دوران تحصیل در دانشگاه وقتی از نحوه تدریس این رشته در دانشگاه علامه طباطبایی شنیدم، موتورم را روشن کردم و این بار در سال ۹۴ پس از شرکت در آزمون کارشناسی ارشد، به این دانشگاه رفتم.

چطور به کار در مترو علاقه‌مند شدی؟

برای رفت و آمد به دانشگاه از اتوبوس و مترو استفاده می‌کردم و با شنیدن صدای دستفروش‌ها داخل مترو با این کار آشنا شدم و بعد از آنکه دوچرخه‌ام را از داخل پارکینگ خانه دزدیدند این موضوع بهانه‌ای شد تا در مترو کار کنم و بعد از صحبت با دستفروشی که سی دی آموزش زبان انگلیسی می‌فروخت من هم به کار مشغول شدم.

چه چیز می‌فروختی؟

ابتدا کارم را با فروش باتری و خودکار شروع کردم و در هفته‌های پایانی سال هم تقویم به مشتریانم می‌فروختم. وسایل را هم از بازار تهران می‌خرم و شاید باورش برایتان سخت باشد، اما به تنهایی برای خرید به بازار می‌روم و یک روز که پدرم همراه من به بازار آمده بود، گفت تا به حال خود او هم به این قسمت از بازار تهران نیامده!

چند ساعت کار می‌کنی و درآمدت چقدر است؟

به غیر از روزهای تعطیل هر روز بعد از کلاسهای دانشگاه به کار در مترو مشغولم و در محله‌مان هم قبل از شروع نماز مغرب بساط فروش خودکار، باتری و نمک دریایی را جلوی مسجد راه می‌اندازم و شکر خدا حدود چهل تا پنجاه هزار تومان در روز درآمد دارم. البته باید بگویم که مدتی است به دلیل همکاری با یک موسسه پژوهشی و درمانی طب سنتی، فعالیتم در مترو کمتر شده است.

یعنی این موسسه چه چیزی ارائه می‌دهد؟

این موسسه نوارهای سخنرانی در زمینه طب سنتی را به من می‌دهد و با گوش کردن به آن، بخشهای مهم را با نرم افزار کامپیوتر به فایل صوتی تبدیل می کنم و در اختیارشان می گذارم. راستی تا یادم نرفته بگویم که علاوه بر نمک دریایی، عسل هم در محله و میان بستگان و آشنایان می‌فروشم!

آیا ماموران مترو مانع کارت نمی‌شوند؟

من هم وقتی طرح جمع آوری دستفروشان در مترو اجرا می‌شود با مشکلاتی روبرو هستم و یک بار توسط مامورین به قول دستفروشان به دام افتادم، اما اجناس را نگرفتند و فقط به بیرون از ایستگاه هدایتم کردند. در مورد برخورد با عصای سفید هم مهربانی مردم ایران همیشه در طول تاریخ زبانزد است و همه با مهربانی با ما برخورد می کنند، اما در برخی مواقع احساس می کنم برای دلسوزی قصد خرید دارند و مبلغی اضافه بر قیمت می‌دهند که راستش را بخواهید من فقط با این رفتار آنها مشکل دارم و دوست دارم همه بدانند بهترین کمکی که می‌توانند انجام دهند این است که در مکان‌های شلوغ دقت بیشتری نسبت به ما داشته باشند و در ایستگاههای شلوغ مترو که صدای اعلام ایستگاه به خوبی به گوش نمی‌رسد می توانند ما را راهنمایی کنند همین!

و بزرگترین مشکل روشندلان

متاسفانه بسترسازی مناسب در مسیر تردد برای روشندلان هیچ کجای شهر وجود ندارد و گودال و چاله‌هایی که در بعضی از پیاده روها یا معابر حفر شده بیشترین مشکل را در تردد نابینا‌ها ایجاد می کند.

البته به تازگی یک خط باریک، با موزاییکهای زرد و برجسته در پیاده روها طراحی شده است که نابینایان می‌توانند در ترددشان از آن کمک بگیرند، اما بیشتر مناطق تهران همین امکانات ناچیز را هم ندارد و میله‌ها و سکوهای سیمانی که برای جلوگیری از تردد موتورسواران در پیاده روها کار گذاشته‌اند بلای جان ماست. همینطور هم سطح نبودن پیاده‌رو و کفسازیهای ناهموار معابر بیشترین آزار و اذیت را به ما می‌رساند. وجود وسایل و لوازم کسبه در بیرون مغازه و داخل پیاده روها هم مشکلی دیگر...

اگر خودت شهردار یا رئیس جمهور بودی چه کاری برای روشندلان انجام می‌دادی؟

> چه خوب می‌شد دولت با وارد کردن این دستگاه با قیمت ارزان آن را در اختیار روشندلان می‌گذاشت تا با خاطری آسوده به تحصیل ادامه دهیم

اول می‌رفتم سراغ گسترش این خطوط زرد و بعد هم تغییر شکل ایستگاههای اتوبوسرانی که مهمترین وسیله رفت و آمد نابیناهاست و متاسفانه کمبود ایستگاه و یا تغییر خط کار ما را با مشکل روبرو می کند. به عنوان مثال برای رفتن به دانشگاه از جلوی منزل در شهرک شهید باقری سوار بر اتوبوس می‌شدم و خودم را به ایستگاه مترو می رساندم، اما مدتی است که با تغییر مسیر توسط اتوبوسرانی، با اینکه بارها به مسئولان منطقه گوشزد کرده‌ام حالا با مشکل روبرو هستم و باید با طی کردن دو مسیر خود را به ایستگاه مترو برسانم. مدیران شهری به سادگی می‌توانند در پیاده روها و یا مسیرهایی که روشندلان تردد دارند، اگر ساخت و سازهایی انجام می‌دهند آنها را با حصارهای مناسب بپوشانند. البته انصافاً باید گفت که این مشکل از گذشته کمتر شده است. بعد هم می‌رفتم سراغ وسایل ورزشی برای روشندلان که بسیار محدود است و در غرب تهران در این زمینه اگر بگویم وجود ندارد اغراق نکرده‌ام البته در جنوب شهر تهران و منطقه خاوران مراکز



ورزشی و کتابخانه بزرگی هست، اما اولین مشکل اساسی نابینایان تردد در سطح شهر است و آقای شهردار اگر واقعاً جهادی است می‌تواند با افزایش مراکز ورزشی و کتابخانه در دیگر مناطق شهر کمک موثری بکند.

سازمان بهزیستی چه کمکی به شما می‌کند؟

بی تعارف بگویم سازمان بهزیستی مبلغ ناچیزی در اختیار نابینایان می‌گذارد و دیگر هیچ!! روشندلان برای تحصیل و کسب علم نیازمند یک "دستگاه تایپ پر کینز" هستند تا بتوانند جزوات و نوشته‌های خود را به خط بریل تبدیل کنند، اما دستگاه پر کینز با کیفیت و جنس خوب خیلی گران است و هر نابینایی توان مالی خرید آن را ندارد. چه خوب می‌شد دولت با وارد کردن این دستگاه با قیمت ارزان آن را در اختیار روشندلان می‌گذاشت تا با خاطری آسوده به تحصیل ادامه دهیم.

سال گذشته بود که به مرکزی در دوراهی قپان رفتم و با گذاشتن یک چک ضمانت توانستم یک دستگاه تایپ امانت بگیرم. اما در پایان ترم که برای تمدید آن به آن مرکز مراجعه کردم با مخالفت مسئول مرکز روبرو شدم و به ناچار آن را تحویل دادم! حالا هم باید جزوات و نوشته‌های خودمان را به مرکز نابینایان رودکی تحویل بدهیم تا آن را از فرمت وورد به خط بریل تبدیل کنند، اما کمبود امکانات مرکز باعث شده که این کار ماهها زمان ببرد به همین خاطر در مقطع کارشناسی ارشد با مشکلات جدی روبرو شدم و بعضی از دروس را به دلیل نرسیدن جزوات حذف کردم و نتوانستم بگذرانم.

دیگر مسأله مهم نابینایان شغل و کسب درآمد است یعنی شغلی که با توانایی‌های آنها سازگاری داشته باشد و باعث تاسف است که امروز در جامعه ما تلفنچی و یا دستفروشی شغلی مناسب برای نابینایان معرفی می‌شود در حالیکه آنها تواناییهای زیادی در زمینه دیگر مشاغل هم دارند.

اگر بینا بودم، مطمئن باشید در رشته مهندسی کشاورزی تحصیل می کردم تا با روشهای نوین و علمی به جامعه خدمت کنم و روی زمین کشاورزی مشغول کار می‌شدم. به عنوان مثال با کاشت کنجد و گرفتن روغن از این محصول، در حفظ سلامت مردم می کوشیدم و حالا هم با آنکه محدودیت بینایی دارم خیلی تمایلی به کار در ادارات دولتی ندارم و اگر از نظر مالی تامین شوم یک مغازه نانوایی راه می‌اندازم تا نان سبوس دار به مردم بفروشم و وقتی هم که شغل مناسب و درآمد کافی و دائمی پیدا کردم، با انتخاب همسری که بتواند شرایط و وضعیت مرا درک کند به زندگی لبخند بزرگتری تحویل می‌دهم!

بعد هم از "زهرا رنجبر" مادر محمدجواد که از دبیران باسابقه آموزش و پرورش است، خواستیم با توجه به تجارب خودش، برای رفع مشکلات روشندلان حرف بزند.

زهرا رنجبر هم با استقبال از این پیشنهاد گفت: در مورد فرهنگ جامعه، باید بگویم که متاسفانه کم کاریهایی شده و فرهنگ سازی باید از مدارس برای نوجوانان انجام شود و رسانه‌ها بیشتر به چگونگی رفتار صحیح و مناسب با این افراد بپردازند تا فرهنگ برخورد با کسانی که با محدودیت جسمی روبرو هستند در جامعه فراگیر شود.

مثلاً بارها دیده‌ام که مردم با ترحم بی‌مورد، باعث مشکلات جدی برای نابینایان می‌شوند و متاسفانه نادانسته مشکل جدید و ناشناخته‌ای برای آنها ایجاد می کنند. در حالیکه برطرف کردن مشکلات این قشر یک بسیج همگانی می‌خواهد. مثلاً شاید خنده‌تان بگیرد که بگویم ما عصای سفید استاندارد نداریم و عصای استاندارد از جمله مشکلات نابینایان است.



عباس آذرخش

گزارش اختصاصی از:

شهر فضایی ایران

هواپیمای فوکر در دل شب آسمان را شکافت و سرانجام در فرودگاه شهید دستغیب شیراز به زمین نشست، قصد من تهیه گزارش از شهر قیروکارزین است، شهری در ۱۷۰ کیلومتری جنوب شرقی شیراز، شهری که روزگاری زلزله مرگبار ۹/۵ ریشتری را تجربه کرد و...

زمین تشنه و سیلاب!

سی سال است که منطقه گرمسیر فارس را ندیده‌ام، آخرین بار سال ۶۵ بود که فرصت دیدار قیروکارزین را داشتم و حال بار دیگر عازم این دیار آشنا شده‌ام و هیجان اینکه چقدر تغییر کرده وجودم را فرا گرفته است.

صبح زود است و من از طریق پایانه مدرّس شهر شیراز با یک تاکسی خطی عازم می‌شوم.

دشت کوار، گردنه شاه بهرامی سرزمین فیروزآباد و... راه چندان فرقی نکرده و انتهای فرودگاه شیراز پل فسا است و در کنار دریاچه نمک مهارلو راه دو شاخه می‌شود، مستقیم به فسا و داراب می‌رود و سمت راست ،فیروزآباد قیروکارزین وسرانجام گرمسیر استان فارس قرار دارد.

دشت کوار با همه زیبایی‌اش گسترده در کنار کوه شاه بهرامی در آخرین حلقه‌های رشته کوه زاگرس آرمیده است و سرانجام پس از سرازیر شدن به سمت فیروزآباد، آتشکوه معروف فیروزآباد و قلعه دختر و سد تنگاب خود را می‌نمایانند. سال پربارش گرمسیر آغاز شده، بارانهایی با دانه‌های درشت که درچنددقیقه سیلابهای عظیمی به راه می‌اندازند آنقدر عظیم که زمین تشنه گرمسیر توانایی جذب آن را ندارد. حالااما، پس از باران گرمسیر، جای‌جای دو طرف جاده برکه‌های آب تشکیل شده و طبیعت گرمسیر به زیباترین شکل خود را نشان می‌دهد و در این فضا هست که فاصله فیروزآباد تا شهرستان قیروکارزین را طی می‌کنم

برای کسانی که این منطقه را نمی‌شناسند باید بگویم قیر و کارزین در واقع یک شهر هستند، البته فاصله اندکی از هم دارند و نقش برجسته سرباز پارتی در نزدیکی این شهر مرا به قدمت سه هزار سال قبل این منطقه می‌برد در حالیکه روزگاری پایتخت زمستانی ایل قشقایی بوده است و حالا با حدود بیست هزار نفر جمعیت رکورد جمعیتی منطقه را در اختیار خود دارد.

زلزله چهار ریشتری مرا از جایم تکان نمی‌دهد!

قیروکارزین را شاید بتوان پایتخت زلزله کشور نامید اما زلزله بزرگ ۲۱ فروردین ۱۳۵۱ این شهر نقطه عطفی در تاریخ است زلزله‌ای که بیش از پنج هزار نفر را به کام مرگ فرستاد و این شهر و روستاهای اطراف آن را به تلی از خاک بدل کرد و هنوز هم زخمهای این زلزله بزرگ بر چهره قیر به صورت خرابی‌های خانه‌های خشتی و گلی باقی مانده است و از آنجا که روز بیست و یکم فروردین ماه سال ۱۳۹۶ چهل و پنجمین سال وقوع این زلزله است در مرحله اول به سراغ شهردار این شهر می‌روم و از او در مورد زلزله دیروز و چهره امروز شهر می‌پرسم.

شهردار قیرو کارزین را در محل کارش در ساختمانی محکم و ضدزلزله ملاقات می‌کنم. برای معرفی شهردار پرکار این شهر هم باید بگویم که آقای صالحی دانشجوی رشته دکتری جامعه شناسی است و یک سال پس از این زلزله مهیب به دنیا آمده اما طی مطالعاتش از آن زلزله اطلاعات فراوانی دارد.

او ادامه می‌دهد: روزی بود که ۱۰ بار زلزله شهر را می‌لرزاند و طوری شد که مردم با خریدن کانکس و گذاشتن آن در خیابان و کوچه، زندگی در کانکس را به سلامتی پس از زلزله ترجیح دادند.

آنقدر در این شهر زلزله آمده که من شهردار در جلسه‌ای بودم و زلزله چهار ریشتری منطقه را تکان داد، اما از جایم تکان نخوردم چون دیگر همه ما به این زلزله‌ها عادت کرده‌ایم به اضافه اینکه ساخت ساختمان در این شهر مقررات خاص خود را دارد و مهندسین ناظر و خودم با سرکشی از ساختمانهای نوساز به صورت مرتب تلاش می‌کنیم تا قوانین رعایت شود و به همین دلیل آنقدر ساختمانها محکم ساخته شده که زلزله‌های اخیر و سیلی که چند روز پیش آمد به لطف خدا هیچ صدمه‌ای به ساختمانها نزد و هیچ سقفی فرو نریخت و فقط ۴۵ مورد آب گرفتگی داشتیم که با کوشش عوامل شهرداری برطرف شد.

البته در ماههای اخیر به طور هفتگی زلزله داشته‌ایم و از تهران مهندسین و کارشناسانی آمده‌اند اینجا و بعد از مطالعه اعلام کرده‌اند که احتمالاً به دلیل وجود معادن نفت و گاز در اطراف شهر این زلزله‌ها در شهر تکرار می‌شود.



ورودی شهر قیر با مجسمه بزرگترین سبد میوه دنیا

از آقای صالحی در مورد خانه‌های سیلندری ضدزلزله می‌پرسم و او می‌گوید: ما این خانه‌ها را سیلندری می‌نامیم و در حال حاضر حدود ۲۰ دستگاه آنها در اختیار شهرداری است و قصد داریم که در بحث گردشگری از اینها استفاده کنیم.

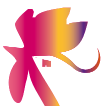
بعد از گفتن این کلمات به اتاق شهردار و آقای دلجو عکاس و هنرمند لارستانی به سمت خانه‌های سیلندری می‌رویم و در طول مسیر هم آقای صالحی برایمان از ساخت هتل، رستوران و تالار در اطراف این محل می‌گوید.

این خانه‌ها در سه اندازه کوچک، بزرگ و کپسولی ساخته شده‌اند و آمار و ارقام می‌گوید، تعداد کل آنها دو دسته ۲۵۰ تایی بوده و ساختمانهای کپسولی که بزرگترین سایز این سازه‌هاست اختصاص به محل‌های عمومی مانند مسجد، حمام و پاسگاه ژاندارمری داشته است و در این محل هم یک دستگاه از این ساختمانها برای ورزش تنیس روی میز اختصاص داده شده و نوجوانان شهر زیر نظر مربی به تمرین مشغول هستند و یک دستگاه دیگر باشگاه بیلیارداست و جوانان قیری مشغول این بازی مهیج هستند.

> **اگر درون خانه‌ها دستگاه پخش صوت را با آخرین شدت روشن کنید و درها را ببندید، هیچ صدایی به بیرون درز نمی‌کند و آنقدر محکم است که برای درست کردن یک در ورودی به حیاط خلوت، ساعتها با ابزار مختلف کار کردم**

محلی‌ها می‌گویند روزی که می‌خواستند یکی از این خانه‌ها را خراب کنند یک دستگاه بولدوزر قوی آن را به سمت جلو هل داد، اما سازه خراب نشد و فقط از پایه‌های زیرین خود جدا شد و بعداً با تلاش و صرف وقت بسیار توانستند آن را خراب کنند.

به دعوت آقای محیط، یکی از اهالی خونگرم و مهمان نواز قیر به خانه شان می‌رویم. از حیاط زیبایی می‌گذریم و به یکباره ساختمانی با شکلی عجیب در مقابل ما نمایان می‌شود اینجا بیشتر به خانه‌های اسکیموها شباهت دارد و گویی دو کره بزرگ توسط یک راهرو به یکدیگر وصل شده‌اند. در ورودی هم



به ساختمان میانی این دو کره باز می‌شود. برای اینکه بتوانم شما را با حال و هوای اینجا آشنا کنم توصیه می کنم فکر کنید در یک توپ فوتبال بزرگ وارد می‌شوید؛ حالا همسر آقای محیط به گرمی از ما استقبال می کند.

فضای خانه در وهله اول غریب به نظر می‌رسد. اتاق پذیرایی کاملاً گرد و با سقفی گنبدی، به ارتفاع حدود ۳ متر است و صداها به شکلی دیگر به گوش می‌رسند و خانم خانه توصیه می کند در مرکز اتاق بایستیم و صحبت کنیم. این کار را انجام می‌دهیم و نحوه‌شنیدن صداها به یکباره کاملاً دگرگون می‌شود واو هم می‌خندد و می گوید: زمانی که قیر جدید با این ساختمانها ساخته شد، همه کوچه‌ها و خانه‌ها مثل هم شدند و من بارها خانه خود را گم کردم تا اینکه سرانجام به این شکل معماری عادت کردم!

او با اشتیاق خاصی ادامه می‌دهد: بچه‌هایم را در همین خانه بزرگ کردم، دور اتاق می‌دویدند و به برگشت صدای خود گوش می‌دادند به همین خاطر زودتر زبان باز کردند.

اوباطیب خاطری اضافه می کند: دراین خانه ما کاملاً راحت هستیم و امکانات جالبی داریم و از همه بالاتر اینکه دیگر از زلزله نمی‌ترسیم!

حالا آقای محیط مرد خانواده بحث را ادامه می‌دهد و می‌گوید: این خانه‌ها را پس از زلزله برای ما ساختند. هر یک از خانه‌های کروی حدود ۴۵ متر زیربنا دارد و خانه مادرم که دو اتاق کروی دارد یعنی حدود ۹۰ متر زیربنای ساختمان آن است و کل زمین آن حدود ۸۰۰ متر و از دو طرف به دو حیاط مستقل راه دارد.

از او در مورد نحوه ساخت می‌پرسم که می گوید: ابتدا با قالبی از جنس تیوپ، ولی خیلی بزرگ که روی آن با میلگرد کلاف شده بتون تزریق شد و بعد روی آن مواد دیگری پاشیدند. حدود ۷ سانت ضخامت دیوار آن است و حدود ۲ متر فونداسیون آن در زمین فرو رفته است و همه خانه‌ها به لوله کشی آب، گاز، فاضلاب، برق و دودکش مجهز است و طوری ساخته شده که در صورت خرابی، تمام میلگردی که درون آن به کار رفته به سمت خارج باز می‌شود و خطری برای ساکنان آن ندارد!

از آقای محیط در مورد مزاحمت‌های صوتی برای همسایه‌ها در این خانه‌های فضایی می‌پرسم و او با خنده ادامه می‌دهد: اگر درون خانه‌ها دستگاه پخش صوت را با آخرین شدت روشن کنید و درها را ببندید، هیچ صدایی به بیرون درز نمی کند و آنقدر محکم است که برای درست کردن یک در ورودی به حیاط خلوت، ساعتها با ابزار مختلف کار کردم و کندم تا توانستم جای یک در کوچک را در دیواره خانه باز کنم، بگذریم از اینکه می‌شود هر یک از این خانه‌های گرد را با سقف کاذب به چند بخش مختلف تقسیم کرد!! او با اشتیاق خاصی اضافه می کند: مهندس شاه‌وردی سازنده این خانه‌ها گفت، ۱۰ ریشتر زلزله



بر روی تاج سد سلمان فارسی



سرباز پارتی نشان تمدن سه هزار ساله قیروکارزین



تعجب نکنید اینجا مریخ نیست،
اینها خانه‌های ضدزلزله ۴۵ ساله قیر است



باشگاه بیلیارد ضدزلزله



خانه‌های ضدزلزله شهرستان قیروکارزین

هم این خانه‌ها را تکان نمی‌دهد.

در پایان بحث هم مثل خیلی از اهالی قیروکارزین صحبت به زلزله بزرگ سال ۵۱ ختم می‌شود. تمام علایم شادی از چهره‌اش محو می‌شود، زمانی که می‌گوید ۷۰ نفر از اعضای خانواده و فامیلم را یکجا از دست دادم.

برای همه کشته شدگان آن زلزله قرائت فاتحه می کنیم و در تاریکی شب قیر عازم خانه می‌شوم!

سد سلمان فارسی اینجاست!

همانطور که شما هم در خبرها شنیدید در آخرین روزهای بهمن ماه بارش بارانی سیل آسا منطقه قیروکارزین را دربرمی گیرد و در مدت پنج روز ۴۰۹ میلیمتر باران می‌بارد، سیلابهایش به راه می‌افتد و همراه آن رانش زمین در بعضی از نقاط شهرستان رخ می‌دهد، اما سه عامل از بروز فاجعه در این منطقه جلوگیری کرد؛ اول لطف خدا که بارشها در فواصل زمانی مختلف قطع می‌شد و به این ترتیب زمین کمی نفس می کشید، دوم وجود سد سلمان فارسی قیروکارزین که مرد و مردانه در مقابل ورودی ثانیه‌ای ۱۴۰۰ متر مکعب آب (در مجموع ۵۰۰ میلیون مترمربع) آب ایستاد و دریاچه‌ای پشت سد به طول ۱۶ کیلومتر پدیدار شد. به همین خاطر بود که بهتر دیدیم گزارشی خاص از این سد هم تهیه شود اما برای این کار باید با فرماندار قیروکارزین صحبت کنیم و با هماهنگی قبلی در دفتر فرماندار آقای اشکان کاظمی حاضر می‌شویم در حالیکه هنوز خستگی چند روز کار شبانه روزی و مدیریت سخت بحران سیل در چهره‌اش نمایان است با لب خندان و چهره‌ای مصمم به استقبال ما می آید و بدون فوت وقت از باران و سیل می گوید و از اینکه در سال زراعی جاری ۴۰۹ میلیمتر باران در ۵ روز باریده و از اینکه رانش زمین و خطر شکستن سدهای خاکی فرعی منطقه را تهدید می کرده است، اما با مدیریت بحران و پیش‌بینی‌های قبلی و تلاش همکارانم به یاری خدا بر مشکل غلبه کردیم. او سپس با نگرانی خاصی می‌گوید: اگر سد سلمان فارسی می‌شکست فاجعه بود و امسال با وجود اینکه بیشترین میزان بارش را در استان فارس شاهد بودیم، کمترین تخریب راه، باغ و تاسیسات شهری را داشتیم.

روزانه سه بار بازرسی داشتیم

آقای کاظمی اضافه می‌کند: در شهرستان قیروکارزین ۱۷ بند و سد خاکی داریم اما روزی سه بار به آنها سر می‌زدیم و بازرسی می کردیم و تا ساعت ۳ بعداز نیمه شب با لودر و وسایل مکانیکی بالای سر بندهای خاکی حاضر بودیم و رانش زمین هم داشتیم، اما سه جاده را شکافتیم و دوباره ساختیم. در منطقه هنگام راه بسته شد، اما از قبل نفت، آرد و دارو و پزشک برای پوشش ۳۰ روز بحرانی به آنجا

بقیه در صفحه ۹۵



علی کیانی موحد

سرمربی تیم ملی فوتبال جوانان بانوان

به من می گویند مارکوپولو

کتایون خسرویار، مربی ایرانی-آمریکایی سال ۲۰۰۵ وقتی تصمیم گرفت برای زندگی به تهران سفر کند، بازیکن فوتبال بود. در آن دوران بازیکن ۱۷ ساله‌ای بود که راهی ایران شد تا برای همیشه فوتبال خود را در اینجا ادامه دهد. او این روزها مربی تیم ملی جوانان ایران است و همین چند روز پیش تیم تحت مربیگری وی توانست تیم ملی جوانان اوکراین را شکست دهد. با او از زندگی در آمریکا و ایران و عید و فوتبال بانوان صحبت کردیم.

مهاجرت از آمریکا به ایران کار سختی بود؟ چطور با تفاوت فرهنگ‌ها و ندانستن زبان فارسی کنار آمدید؟

من به لندن، اسپانیا و کشورهای دیگر رفته بودم اما هیچوقت به ایران سفر نکرده بودم. برای همین وقتی آمدم ایران خیلی تفاوت فرهنگها من را شوکه کرد. البته تفاوت فرهنگها چیز بدی نیست اما برای من خیلی عجیب بود که تمامی خانواده‌ام دور من باشند. هیچ وقت نشده بود که همه خاله‌ها، دایی‌ها، عمه‌ها و عموهایم دورم باشند به خاطر همین برایم عجیب بود و به آن عادت نداشتم. البته زیاد نگذشت که من هم به این تفاوت فرهنگی عادت کردم و دیگر دوست داشتم بیشتر ایران و با تمام خانواده باشم. چون این اتفاق در آمریکا نمی‌افتاد. برای همین من زمان زیادی را در ایران گذراندم و به راحتی زبان زیبای فارسی را یاد گرفتم.



در کنار بازی کردن برای تیم ملی فوتبال بانوان، برای تیمهای باشگاهی فوتبال بانوان در خارج از کشور هم بازی کردید؟

بله من تا ۱۷ سالگی در آمریکا بزرگ شدم و از ۵ سالگی فوتبال بازی می کردم. برای تیمهای مدرسه و دانشگاه هم بازی کردم و حتی برای تیم باشگاهی کرونز و در مادرید هم بازی کردم که آن زمان یکی از تیمهای شماره یک فوتبال بانوان بود. البته بعد از پیوستن من به تیم ملی بانوان ایران دیگر نتوانستم که در تیمهای باشگاهی فعالیت کنم چون که تیم ملی بانوان ایران تازه درست شده بود و ما بیشتر در حال برگزاری کمپ آماده سازی بودیم. من هم در کنار فوتبال درس هم می خواندم پس دیگر وقت نکردم که در کنار تیم ملی ایران و درسم برای یک تیم باشگاهی هم بازی کنم.

چه شد که تیم ملی فوتبال بانوان ایران را به تیم بانوان آمریکا ترجیح دادید؟

خب من هم مثل شما ایرانی هستم و با اینکه در آمریکا بزرگ شدم، در ایران شوق و علاقه بیشتری به فوتبال داشتم. خیلی دوست داشتم که بگویم یک ایرانی آمریکایی هستم که برای تیم فوتبال بانوان ایران بازی می کنم. فوتبال بانوان آمریکا پیشرفتهای خودش را کرده بود و من می خواستم تیم ملی فوتبال بانوان ایران هم همینطور باشد.

همبازیهای شما در تیم ملی چه احساسی داشتند وقتی به خاطر قانون فیفا علیه حجاب از رفتن به المپیک باز ماندید؟

اگر ویدئوی این اتفاق را دیده باشید، متوجه شده اید که چقدر این قضیه ناراحت کننده و درد آور بود. خیلی اتفاق عجیبی بود چون انگار از قبل این قضیه را می دانستند اما به ما نگفته بودند! یادم هست وقتی که از رختکن خارج می‌شدم داشتم به این فکر می کردم که من از گرفتن فوق لیسانس در دانشگاه انگلیس گذشته بودم که تیم ملی فوتبال بانوان ایران را همراهی و به این تیم کمک کنم، ولی به یک باره همه چیز مسیر جدیدی گرفته بود و نمی توانستیم به المپیک برویم. یادم هست یکی از بدترین چیزها هم این بود که کسی که به ما خبر داد ایران نمی تواند بازی کند یک زن بحرینی بود که او به خوبی درد ما را احساس می کرد چون در بحرین هم همین شرایط را داشتند. اما خوبی این قضیه این بود که ما این چالش را رها نکردیم و برای حقمان جنگیدیم و در این راه علی بن حسین خیلی به کمک ما آمد و همه تلاشش را کرد که ایران و همه کشورهای با حجاب بتوانند به المپیک بروند. البته ایران یکی از کشورهایی بود که نمی توانست بازی کند. در تیم ایران همه بازیکنان با حجاب بودند و همه تیم این بازیها را از دست می‌داد که خیلی ناراحت کننده بود.

شما در حال حاضر در تیمهای بانوان زیر ۱۴ و زیر ۱۶ سال فعالیت می کنید. آیا به این تیمها توجه رسانه ای می شود؟

خب فعلاً هنوز خیلی رسانه ای نشده و و مردم از این موضوعات مطلع نیستند، چون تیم ملی فوتبال بانوان ایران هنوز در حال ساخته شدن و استعداد یابی است. ورزشهای تیمی بانوان هم به تازگی دارد در ایران جا می افتد و آرام آرام طرفدار جمع می کند. من خودم تنها مربی زن ایرانی هستم که با کمک یوفا، فیفا و ای اف سی توانستم مدرک A خود را در سن ۲۵ سالگی از خارج از کشور دریافت کنم. به این دلیل فدراسیون فوتبال ایران قابلیتهای من در مربیگری را می داند و از من در جاها و کارهای درست فوتبال بانوان استفاده می کند. کار من البته فقط به تیمهای فوتبال بانوان زیر ۱۴ و زیر ۱۶ سال ختم نمی‌شود و من به تمام تیمهای فوتبال بانوان ایران مشاوره می‌دهم و به آنها کمک می کنم. من حتی تجارب مربیگری خودم را با مربی‌های فوتبال بانوان ایران در میان می گذارم در حالی که بیشتر آنها از من بزرگتر هستند، با من به خوبی همکاری می کنند و به مشاوره‌های من احترام می گذارند و به من اعتماد دارند. من به تیم زیر ۱۶ سال هم بیشتر کمک و مشاوره برای آماده سازی دادم چون که تیم‌های مقابل ما بسیار قدرتمند و آماده بودند. من به تیم تمرین‌های طاقت فرسایی دادم که آن‌ها را آماده کنم و ما در بازی‌ها زیاد بد ظاهر نشدیم. تیم زیر ۱۶ سال بانوان فوتبال ما در هر بازی ۴ گل خورد و این برای ما نتیجه خوبی بود چون که جلوی تیمهای بسیار آماده با تجهیزات بسیار بالا بازی کرده بودیم. البته من فقط ۶ ماه در کنار تیم بودم و وقت کافی برای بالا بردن سطح بازیکنان نداشتم اما آنها به خوبی رشد کردند. حالا ما با فدراسیون به دنبال پیدا کردن بازیکن‌های با استعداد هستیم تا از پایه و ریشه بتوانیم فوتبال بانوان ایران را تقویت کنیم. چون ما بازیکنهای بسیار با استعدادی داریم و فقط مانده که آنها را کشف و به آن‌ها کمک کنیم.

تیم فوتسال بانوان ایران با کسب قهرمانی آسیا عملکرد بسیار خوبی داشت. فکر می کنید این اتفاق می تواند برای تیم ملی فوتبال بانوان ایران هم بیفتد؟

فوتسال خیلی قدمت بیشتری در ایران داشته و نمی‌شود آن را با فوتبال مقایسه کرد. فوتسال بانوان تجهیزات بیشتر و بهتری دارد و مربی‌های بسیار خوبی در این چند سال به تیمهای فوتسال بانوان کمک کرده‌اند. دخترهای ما هم فوتسال را به خاطر ثبات بالای خود ترجیح می‌دهند. شما می‌توانید ببینید که حتی تیم ملی فوتبال مردان ما هم مشکل تجهیزات دارند. به خاطر همین هست که

ویژه نوروز



●اسکات بک

بازیکنهای بسیار با استعداد ما فوتسال بازی می‌کنند و به تیم ملی فوتبال بانوان نمی‌آیند، چون تجهیزات فوتسال بسیار بهتر و فراهم‌تر است. ما امیدواریم با رفع تحریمها و برگشتن پولهای فدراسیون ایران، توانیم روی تجهیزات خود کار کنیم چون که ما استعدادهای زیادی در ایران داریم. آقای کفاشیان هم به من مسئولیت توسعه و پیشرفت فوتبال بانوان را داده‌اند و ما می خواهیم راهکارهایی پیدا کنیم تا تجهیزات بهتری برای بازیکنان خود فراهم کنیم.

هدف شما برای آینده چیست؟ آیا می‌خواهید همینطور به تیم ملی بانوان کمک کنید یا در خارج از کشور شروع به مربیگری کنید؟

همکاری با تیم ملی بانوان ایران برای من یک افتخار بوده اما با مدرکی که من در مربیگری دارم، فکر می کنم باید هدفهای بزرگتری برای تیم ملی ایران و خودم داشته باشم. البته من هر جا هم که باشم همیشه به تمام تیمهایی که کمک بخواهند مشاوره می‌دهم.

از ۹ سال پیش که به ایران آمدید چه تغییری را در فوتبال بانوان دیده‌اید؟

همه چیز گویای پیشرفت فوتبال بانوان است. بانوان نسبت به قبل به فوتبال علاقه بیشتری نشان می‌دهند. بخصوص جوانان و هر روز به تعداد فوتبالیستها اضافه می‌شود. این موضوع خیلی خوب است و من خیلی خوشحال می‌شوم. ما یک سال به شهرهای مختلف رفتیم و سعی کردیم استعدادیابی کنیم. همان موقع دیدم که بانوان چقدر از فوتبال استقبال می کنند و برایم جالب بود.

آیا محدودیتهای فوتبال بانوان تاثیری روی پیشرفت آن داشته است؟

فوتبال بانوان ورزش جدیدی است و زمان می‌برد تا به اصطلاح همه چیزش درست شود. الان آمریکا و آلمان هم در فوتبال بانوان مشکل دارند و این مختص فوتبال ایران نیست. اما این شور و نشاطی که در بین بازیکنان ایرانی هست خیلی خوب است.

هنوز هم پوشش اسلامی بازیکنان ایران در مسابقات بین‌المللی برای دیگر کشورها جالب است؟

این تفاوت ما نسبت به بقیه تیمها است. ما الگویی برای حضور در مسابقات داریم و این یک حُسن است. ما مسلمان هستیم و از اول هم در مسابقات با پوشش اسلامی حضور پیدا کرده‌ایم. همان موقع که برای تیم ملی بازی می کردم، فیفا با نوع پوشش تیم ملی موافقت کرد. ما با بقیه تیمها فرقی نداریم و مثل آنها محکم بازی می کنیم و خوب هم هستیم.

آمریکا در فوتبال بانوان جزء قدرتمندترین تیمهای دنیاست. تا هفده سالگی که در آنجا بازی می‌کردید خودتان را در مقایسه با بازیکنان آمریکایی در چه سطحی می‌دیدید؟

من در آمریکا در بالاترین سطح فوتبال بازی کردم و ما که در ایالت تگزاس زندگی می کردیم در مدرسه بازیکنان زیادی بودند. مربیان خوبی داشتیم و در





ما الگویی برای حضور در مسابقات داریم و این یک حُسن است. ما مسلمان هستیم و از اول هم در مسابقات با پوشش اسلامی حضور پیدا کرده‌ایم. همان موقع که برای تیم ملی بازی می‌کردم، فیفا با نوع پوشش تیم ملی موافقت کرد

مدرسه همیشه فوتبال بازی می‌کردیم. اما من دوست داشتم برای ایران بازی کنم و اگر قرار است پیشرفتی در فوتبال داشته باشم در کشور خودم این اتفاق بیفتد. مشکلات فوتبال بانوان فقط مختص ایران نیست. در آمریکا هم بعد از اینکه بانوان فارغ‌التحصیل می‌شوند مشکلات شروع می‌شود. مطمئن باشید که در ایران با داشتن مدارس فوتبال طولی نمی کشد که وضعیت فوتبال بانوان ایران هم بهتر از امروز می‌شود. البته باید روی این موضوع کار کرد. چون ما تمام استعدادهای فوتبال بانوان را کشف نکرده‌ایم. برای همین برای انتخاب نفرات تیم ملی مشکل زیادی نداریم، چون تعداد نفرات تیم ملی خیلی زیاد نیست. مثلا در آمریکا ۷ میلیون فوتبالیست هست و برای اینکه هجده نفر را به تیم ملی دعوت کنند به مشکل برمی‌خورند. البته آنها سیستمی را در نظر گرفته‌اند که مدام مسابقات متعددی می گذارند و بانوانشان بازیهای زیادی انجام می‌دهند. ما در اینجا می توانیم طرحی را ارایه دهیم و مسابقات متعددی را برگزار کنیم تا بانوان ما مدام بازی کنند.

خودِ شما ظاهراً وقتی فوتبال بازی می‌کردید کلاسهای مربیگری را گذرانده‌اید؟

من الان مدرک مربیگری A آسیا را دارم و وقتی فوتبال بازی می‌کردم مدرک B گرفتم. آن موقع در تیم ملی بازی می‌کردم و به قدری در کلاسها خوب بودم که زودتر از زمان مقرر توانستم مدرک بگیرم. چون دوست داشتم در کشورم مربیگری کنم. الان در تیم زیر ۱۴ سال مربیگری می کنم و خیلی خوشحالم که با تیمهای پایه کار می کنم. من فکر می‌کنم با همین بچه‌ها بزرگ می‌شوم و خوشحال هستم که بازیکنان نونهال به نوعی ریشه این فوتبال به حساب می‌آیند. به نظر من تیم فعلی ما هم از تیم قبلی خیلی بهتر است و به موفقیت این تیم خیلی امیدوارم هستم.

در جایی خواندم که در اسپانیا مهندسی شیمی می‌خواندید و در جایی دیگر دیدم که در انگلیس دانشگاه می‌رفتید؟

من اولین سال ورود به دانشگاه در اسپانیا بودم. یک سال آنجا بودم و در تیم تاکرانز اسپانیا بازی می‌کردم. بعد برای ادامه تحصیل به دانشگاه صنعتی امیر کبیر آمدم. برای گرفتن مدرک فوق‌لیسانس هم به انگلیس رفتم. خیلی جاها بودم برای همین دوستانم به من مارکوپولو می گویند(باخنده). سفرهای فوتبالی را هم خیلی دوست دارم و وقتی هم در تیم ملی بازی می‌کردم سفرهای زیادی رفتم. حرکت فیفا هم با ما شروع شد، اینکه رئیس فیفا با فوتبال بازی کردن بانوان ایرانی با پوشش اسلامی موافقت کرد. یعنی ما راه را برای دیگر فوتبالیستها باز کردیم.

بعد از ۹ سال زندگی در ایران فارسی را خوب صحبت می‌کنید...

یک وقت‌هایی فکر می کنم خوب صحبت نمی کنم و هنوز مسلط نیستم. البته من فارسی نوشتن و خواندن هم می‌دانم. کلاس نرفتم و چون در ایران زندگی می کنم سعی کردم یاد بگیرم و چون علاقه زیادی به ایران دارم خیلی زود فارسی را فرا گرفتم.

مصطفی گلیاری

توت‌فرنگی و هسته زُرد آلو بوی آنتی بیوتیک می‌دهد



این قصه پایان دیگری داشت که آنرا از یک ماجرایی واقعی الهام گرفته بودم. به درخواست آقای شهابی دو پاراگراف آخرش را تغییر دادم و زهرگیری شد تا کام دلتان تلخ نشود از حقیقت.

یکی از اولین خاطراتی که در دفترم نوشته‌ام، مال وقتی است که با رکسانا رفتیم خانه‌باغ ما.

ظهر بود. او را از در پشتی به باغی بردم که آن روزها حیاط محسوب می‌شد. دور تا دورش گوجه سبز بود. یک تکه زمین هم مال توت‌فرنگی‌ها بود. یک ردیف هم آلوسیاه. اول رفتیم سراغ گوجه سبز. یک کیسه نمک از شاخه‌ای آویزان بود که به دلیل رطوبت هوا لُکّه لُکّه شده بود. وقتی از خوردن گوجه سبز یخ زدیم، رفتیم سراغ کرتِ توت‌فرنگی. از آن توت‌فرنگی‌های ریز و سرخ و معطر! از آنهایی که طعم خودِ خودِ توت‌فرنگی داشت. آخر سر هم آلوسیاه. به این درشتی! ترش و شیرین و آبدار. حالا دیگر حسابی دل‌درد داشتیم و شاید نمی‌شد ناهار بخوریم ولی یک عالمه کباب دیگی گرم خوردیم. سنگینِ سنگین شدیم. با آن وضع دیگر نمی‌شد درس خواند اما خواندیم چون در بند چیزی نبودیم. دخترهای شاد و بی‌دغدغه‌ای بودیم و کلاً همه چیز خوب بود.

یکی از لذتهای عالی ما حمله کردن به درختهای میوه‌ای بود که ترش و شیرینِ خود را با سخاوت در دسترس می‌گذاشتند. زردآلوهای درشت و شیرین و آفتابخورده آنقدر دم دست بودند که حتی می‌شد آنها را گاز زد و از شاخه چید. زردآلو دو جور لذت داشت: خوردن خودش و آخرسر شکستن هسته‌هایش و خوردن مغز شیرین آنها.

از این خاطره سالها گذشته. آن باغ ریشه‌کن شد و جایش خانه‌های ویلایی ساختند. آن بچه‌ها بزرگ شدند و هر یک از همکلاسی‌هایم به فرمان روزگار به سویی رفتند. و کلاً آن جور زندگی کردن به خاطره تبدیل شد و دیگر محال است تکرار شود. همان‌طور که مزه و قد و قیافه توت‌فرنگی عوض شده، زندگی هم تغییر کرده. من هم خیلی زیاد عوض شده‌ام. بااینکه خیلی توت‌فرنگی می‌خورم، اصلاً دوستش ندارم. برایم طعم آنتی‌بیوتیک می‌دهد. هسته زردآلو هم زیاد می‌خورم ولی اصلاً دوست ندارم چون طعم آنتی‌بیوتیک می‌دهد.

بعد از دیپلم با پسرخاله جواد ازدواج کردم. در تهران مهندس معمار بود. بعد از عروسی از آن کوچه‌هایی که خاکی نمناک داشت، از آن باغهایی که مثل دریا سخاوتمند بودند و از آن هوایی که بوی شرجی و بوی برنج می‌داد جدا شدم و به تهران آمدم. برایم خیلی سخت بود که یکهو از فضایی باز و سرسبز وارد آپارتمانی با پنجره‌ای کوچک شوم. پنجره‌ای که همیشه پشت پرده‌ای ضخیم پنهان بود و هرگز باز نمی‌شد. جواد خیلی وقت بود که تهران زندگی می‌کرد و تهرانی شده بود. با همسایه‌های آن مجتمع فقط سلام داشت آنهم اگر در راه‌پله یا پارکینگ همدیگر را می‌دیدند. در شمال که بودیم، شبی نبود که همسایه یا فامیلی به خانه ما نیاید یا ما به خانه آنها نرویم. تهران از این خبرها نبود. جواد از همان اولش کلی قانون جلوم گذاشت:

اینجا با کسی صمیمی نمی‌شی... نه خونه کسی میری نه کسی رو دعوت می‌کنی... به سوپری که میری چیزی رو که می‌خوای، می‌خری و پولشو میدی میای بیرون و اصلاً با فروشنده حرف نمی‌زنی... توی صف نونوایی با خانمها گرم نمی‌گیری... چه قانونهایی! ما از این عادتها نداشتیم و با اهل محل خیلی صمیمی بودیم طوری که انگار فامیل هستیم به همین دلیل به همدیگر اعتماد داشتیم اما اینجا تأکید شوهرم این بود که غیر از من و تو نباید به کسی اعتماد کنیم و خلاصه مرا خیلی ترساند. خودم هم دیگر اعتماد به‌نفس نداشتم که بخواهم با همسایه‌ای گرم بگیرم.

این شد که در تهران رفتم توی لاک انزوا. بهترین خبری که جواد می‌توانست به من بدهد، این بود که بریم شمال! انگار دنیا را به من می‌دادند. این لذت هم خیلی زود از بین رفت چون انزوا و چارچوب انقباضی زندگی تهرانی مرا تغییر داده بود و دیگر نمی‌توانستم مثل سابق باشم و کم‌کم بین سفرهایمان به شمال فاصله افتاد.

جواد مردی مهربان و دست به جیب بود. بذله‌گو هم بود و وقتی که خودمان بودیم، مضمون کوک می‌کرد و مرا می‌خنداند. تقریباً هر پنجشنبه شب بیرون می‌رفتیم. اگر هوا خوب بود، شام می‌پختم و به پارک می‌رفتیم. اگر نه رستوران و سینما. وقتی قرار می‌شد برویم بیرون مثل بچه‌ها ذوق می‌کردم. در خانه دق می‌کردم از تنهایی و سکوت. آن سکوت یک سال و نیم بعد با گریه اولین بچه‌ام شکست. پسر بود. پدرم در گوشش اذان گفت و اسمش را گذاشتیم فرهود. ریزه و معصوم و بی‌دردسر بود. انگار می‌دانست مادر جوانش بچه‌داری بلد نیست حوصله هم ندارد، همه جوره با من راه می‌آمد. ده ماهگی راه افتاد، یک ساله که بود شیرین زبانی می‌کرد، وقتی هم دو ساله شد، صاحب خواهری شد به اسم شیرین.

این دو بچه را انگار خداوند به من هدیه کرد تا از تنهایی و زندگی بی‌هیجانی که داشتم خلاص شوم. دو تا دسته گل داشتم که مثل خیلی از بچه‌های دیگر نه بهانه می‌گرفتند نه با هم دعوا داشتند و نه قهر می‌کردند. فرهود که واقعاً آقا بود. به من و خواهرش احساس مسئولیت سنگینی داشت. کار جواد زیاد شده بود و شبها دیر به خانه می‌آمد گاهی هم برای نظارت به پروژه‌ای به شهرهای نزدیک می‌رفت و یکی دو شب خانه نبود. اگر در آن شبها رعد و برق یا باد و بورانی می‌شد، فرهود مثل یک مرد واقعی به من و شیرین روحیه می‌داد. این پسر از دو سالگی دوست داشت مثل پدرش کت و شلوار بپوشد. وقتی با او به

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

این عید و بهارم بی‌تو

قصد جان می کند این عید و بهارم بی‌تو
این چه عیدی و بهاری است که دارم بی‌تو
گیرم این باغ، گُلاگُل بشکوفد رنگین
به چه کار آیدم ای گل! به چه کارم بی‌تو؟
با تو ترسم به جنونم بکشد کار،ای یار
من که در عشق چنین شیفته وارم بی‌تو
به گل روی تواش در بگشایم ورنه
نکند رخنه بهاری به حصارم بی‌تو
گیرم از هیمهٔ زمرد به نفس رویانده است
باز هم باز بهارش نشمارم بی‌تو
با غمت صبر سپردم به قراری که اگر
هم به دادم نرسی، جان بسپارم بی‌تو
بی بهار است مرا شعر بهاری، آری
نه همین نقش گل و مرغ نیارم بی‌تو
دل تنگم نگذارد که به الهام لبت
غنچه‌ای نیز به دفتر بنگارم بی‌تو
حسین منزوی

دو رباعی نوروزی از محمد رحیمی ــ رامهرمز

۱)نوروز

نوروز رسیده جشن تجلیل بگیر
شیرینی و شمع و گل و آجیل بگیر
عید آمده بشتاب به استقبالش
سال نود و شش است، تحویل بگیر

۲) عید آمده

عید آمده تا دوباره تجلیل شود
بازار غم زمانه تعطیل شود
گسترده بساط هفت سین را نوروز
بنشین سر سفره، سال تحویل شود

نمونه شعر نو

ای بهار

ای بهار
ای بهار
ای بهار
تو پرنده‌ات رها
بنفشه‌ات به بار
می‌وزی پر از ترانه
می‌رسی پر از نگار
هر کجا رهگذار توست
شاخه‌های ارغوان شکوفه ریز
خوشهٔ اقاقیا ستاره بار
بیدمشک زرفشان
لشکر تو را طلایه دار
بوی نرگسی که می کنی نثار
برگ تازه‌ای که می‌دهی به شاخسار
چهرهٔ تو در فضای کوچه باغ
شعر دلنشین روزگار
آفرینِ آفریدگار
ای طلوعِ تو
درمیان جنگل برهنه
چون طلوع سرخ عشق
پشت شاخهٔ کبود انتظار
ای بهار
ای همیشه خاطرت عزیز
عاقبت کجا؟
کدام دل؟
کدام دست؟
آشتی دهد من و تو را؟
تو به هر کرانه گرم رستخیز
من خزان جاودانه پشت میز
یک جهان ترانه‌ام شکسته در گلو
شعر بی‌جوانه‌ام نشسته روبرو
پشت این دریچه‌های بسته
می‌زنم هوار
ای بهار
ای بهار
ای بهار

فریدون مشیری

چهار قطعه بهاریه از حسن فرازمند ــ ورامین

۱)نقل

عید می آید و من
هرچه دارم،غزل و قطعه و نیمایی و آزاد
همه را می‌چینم
توی بشقاب تمیز اخلاص
می گذارم جلوی مهمانها
به همه می گویم:
نقل بردار که شیرین بشود باز دهان احساس

۲)اسفند ماه

هفته آخر اسفند که می‌شد
و نسیم خنکی
می‌وزید از لب ایوان
مادرم از ته دل
می‌فرستاد سلام و صلوات
و به من هم می گفت: آی حسن!
تخم مرغی بشکن
جلوی پای بهار

۳)زمستان

این زمستان هم گذشت
روسیاهم من...
من که ماندم زیر چتر و حس نکردم
لحظه باریدن یک برف را

۴) بهار

نه به دار است...
نه به بار است...
نوبهار است
مثل هر سال و هر روز
در هوایت دلم بی‌قرار است

دل بگسل از جهان، که جهان پایدار نیست
واثق مشو به او، که به عهد استوار نیست
● عطار

گزارش

راشین مختاری

یک فرصت استثنایی

می‌گویند فروردین و اردیبهشت ماههایی از بهشت هستند که بخصوص در ایران، زیبایی حیرت‌انگیز آن بر هیچکس پنهان نیست. فروردین فرصت خوبی است تا مسیر جاده‌ها را از سر بگیریم و به سمت جنوب کشور برویم. قصد داریم امسال به مسافران جنوب مکان‌هایی را معرفی کنیم که کمتر دیده شده‌اند.

هندیجان

یکی از این شهرهای دیدنی، هندیجان است که در جنوبی‌ترین نقطه استان خوزستان قرار گرفته. شهری با طبیعتی زیبا، زمین‌هایی حاصلخیز و رودخانه‌ای پر آب که ساحل خلیج فارس موقعیتی استثنایی به آن داده است. این شهر تاریخی که به گفته مورخان بازمانده شهری بزرگتر و توسعه یافته است اکنون به عنوان یکی از مراکز خرید ساحلی در استان خوزستان بسیار رونق دارد.

این شهر هم کشاورزی پر رونقی دارد و هم در تجارت تاریخچه‌ای طولانی... رودخانه زیبای زهره این شهر را به دو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم کرده است. در بافت آن هنوز خانه‌های کاهگلی زیبایی دیده می‌شود. درخت نخل و سدر یکی از زیبایی‌های چشم‌نواز این شهر است. ماهی‌های صید شده در این منطقه شهرتی در آن طرف مرزها نیز دارد. اگر یکبار تجربه غذای دریایی در این شهر را داشته باشید بی‌شک خاطره منحصر به فردی برای شما خواهد بود.

در بازار هندیجان می‌توانید وسایل برقی و لوازم خانه را با نازل‌ترین قیمت خریداری کنید. در ساحل بحرکان هم قایق سواری و بازی‌های دریایی کم و بیش به راه است. این شهر کمتر دیده شده مکانی دارد به نام خانه هندیجان.

این خانه کاهگلی که به تازگی مرمت شده مرکز جمع آوری اشیا و وسایل زندگی مردم این خطه در سده گذشته است. معماری و فضای دلنشین این خانه معرف فرهنگ و شیوه زندگی مردمان این منطقه است. خانه هندیجان به عنوان شناسنامه شهر، مرکز فرهنگی و به نوعی اقامتگاه بومگردی است که به زودی میزبان مهمان‌هایی است که علاقه دارند اقامت به شیوه سنتی را در این منطقه تجربه کنند.

آبشار شوی

از دیگر جاهای دیدنی کمتر دیده شده، آبشار شوی یا تله زنگ در منطقه سردشت از توابع دزفول است که یکی از بزرگترین و زیباترین آبشارهای ایران است. آبشار در منطقه‌ای بسیار زیبا و سر سبز واقع شده و بهترین فصل برای بازدید از آن، بهار و فروردین ماه است.



شهر نفت هندیجان



آبشار دیدنی دزفول



زیگورات چغازنبیل



کاروانسرای زین الدین



اسکله بحرکان

کسانی که عزم سفر به شهرستان دزفول را دارند علاوه بر بازدید از اماکن زیبای تاریخی و طبیعی این شهر می‌توانند از این آبشار کمتر دیده شده دیدن کنند. هوای این منطقه در اوایل فروردین خنک همراه با طراوت بهاری است. بازدید از این منطقه خیره کننده را از دست ندهید.

شیرین بهار

مسافران خوزستان تنها به دیدن چغازنبیل و شوش و دانیال اکتفا نکنند که اندکی آن طرفتر در مرز استان خوزستان با چهارمحال بختیاری، دشت شیمبار یا شیرین بهار واقع شده است. از زیبایی‌های این دشت کوه قلندران درخت‌های زیبای انگور یاقوتی‌اش است که مالک خصوصی ندارد و چشم‌ها از نگاه کردن به آنها سیر نمی‌شوند. این دشت کمتر دیده‌شده، در میان کوهها محصور است و چون جاده آسفالت‌شده تا دل آن نمی‌رود، رهگذران کم‌حوصله قید دیدن آن را زده‌اند و از گوشه زیباترین نقطه‌های ایران عبور کرده‌اند بی آنکه آن را ببینند.

کاروانسرای زین الدین

یکی دیگر از مناطق دیدنی که می‌توان به مسافرهای مسیر یزد و کویر معرفی کرد کاروانسرایی مدور و زیبا در شهر مهریز است. کاروانسرای زین الدین یکی از هتل‌های برتر جهان در سال ۲۰۰۹ شناخته شده است. این بنا تنها بنای مدور دوران صفویه است. مرمت و بهره برداری از این مکان کاملاً به شکل سنتی بوده و مشتاقان زیادی برای بازدید دارد. کاروانسرایی در دل کویر شب‌های بسیار زیبایی دارد و اقامت در آن تجربه‌ای منحصر به فرد است.

طارم زنجان

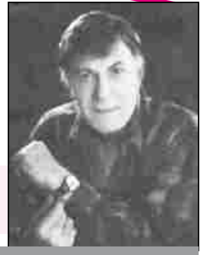
از خطه جنوب که عبور کنیم آنان که در مسیر خود از شهر زنجان می‌گذرند، طارم زنجان را از دست ندهند. دنیایی از سکوت و زیبایی، تلفیقی از رود و کوه و جنگل و دشت، وقتی از مسیر پر پیچ و خم و گردنه‌های سرد سیر مسیر زنجان به طارم می‌گذرید

برای هر تازه واردی باور کردنی نیست که دشتی وسیع و سرسبز و پر آب و زیبا پشت آن همه گردنه به دور از چشم مسافرهای زودگذر مثل رویایی در قاب یک نقاشی باقی مانده است.

ایران پر از رازهای پنهانی است که باید کوله بر دوش گذاشت و کفش همت پوشید و رفت تا آنها را کشف کرد.

اینجا ایران است؛ سرزمین بی‌پایان. شهرهایی خفته بر تلی از تاریخ هزاران سال، دشت‌هایی بکر، کوههایی بلند و رودهایی نجیب و آرام....





از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

سانسور دستی مادربزرگ!

روزی یک کودک دبستانی، دوستش را با خود به خانه برد. مادربزرگ آن کودک، زن مومنه‌ای بود که کتاب دعا را باز کرده مشغول خواندن بود. دوستش با دیدن او پرسید: مگر مادربزرگت هم مثل ما درس می‌خواند؟... کودک که برادر بزرگش قرار بود کنکور بدهد پاسخ داد: نه مثل ما، او دارد خود را برای کنکور ورودی "بهشت" آماده می‌کند!!

خدا رفتگان شما را بیامرزد. من هم مادربزرگی داشتم که یک آن، کتاب دعا از دستش نمی‌افتاد و مرتب درحال خواندن بود. این مادربزرگ خوب و دوست داشتنی که ما او را "خانوم جون" صدامی زدیم، زن با خدایی بود که بجز عبات و نماز و روزه و خواندن روزنامه، به یک چیز دیگر هم علاقه داشت و آن، هنر هفتم یا "سینما" بود! البته در آن زمان هنوز پای تلویزیون به کشور ما باز نشده بود.

مادربزرگ من، نسبت به زمان خود، انسان روشن بینی بود که به هنرهای تصویری و نمایشی، توجه خاص نشان می‌داد. اما برای انجام خواسته‌اش مرتکب یک گناه بزرگ می‌شد: گناه لاپوشانی! او برای آنکه تنها نباشد، مرا هم که در آن زمان به دبستان می‌رفتم، باخود به سینما می‌برد. اما سفارش می‌کرد که در این باره به هیچ کس حرفی نزنم!

در داخل سینما ـ که مثل امروز ردیف و شماره صندلی مطرح نبود ـ خیلی سعی می‌کرد جای خود را حساب شده انتخاب کند. مدتی سالن سینما را برانداز می‌کرد و همین که چشمش به خانمی می‌افتاد که صندلی کنار دستش خالی بود، از راه دور، جای خود را "رزرو" می‌کرد! دست مرا می‌کشید و با عجله به آن ردیف می‌رفتیم. خودش پهلوی آن خانم می‌نشست و مرا هم کنار خود می‌نشاند. دوست نداشت یک مرد غریبه، کنار دستش بنشیند. اما وقتی به خانه بازمی‌گشتیم، من آن قولی را که داده بودم فراموش می‌کردم و یکهو از نوک زبانم می‌پرید و با هیجان و آب و تاب زیاد، شروع می‌کردم تعریف کردن که چطوری آرتیسته، یک تنه از پس همه آدم بدای فیلم برمی‌آمدو... و به این ترتیب مچ خانم بزرگ باز می‌شد و پته‌اش روی آب می‌افتاد! او زیرچشمی، نگاه اخم آلودی به من می‌انداخت، ولی مادر خدابیامرزم ـ که او هم زن روشن بینی بود ـ فقط لبخندی می‌زد و به روی خود نمی‌آورد. اما می‌دانستم توی دلش می‌گوید: "مادر، لااقل با یک نفر به سینما می‌رفتی که دهانش مثل این بچه، لق نباشد"! بعدش، مکافات داشتیم. همین که من و مادربزرگ تنها می‌شدیم، مادربزرگ آرنج مرا می‌گرفت و می‌گفت: ذلیل مرده، مگه نگفتم این موضوع بین خودمان بماند. چرا جلوی زبانت را نگرفتی؟ برای اینکه ادب شوی، دیگر تو را به سینما نمی‌برم! من هم خوش زبانی می‌کردم و می‌گفتم:

ـ نه، تو را خدا نه، قول می‌دهم دیگر حرفی نزنم!

او هم از سر تقصیرات من می‌گذشت.

اما سینما در نوروز، حال و هوای دیگری داشت. اولین یک تومانی اتوخورده‌ای که به عنوان عیدی گرفتم دوان دوان رفتم سراغ دوست هم کوچه‌ام تا او را به سینمای محل دعوت کنم: فیلم "صاعقه" با شرکت "بوستر کراپ"! اما یک مشکل اساسی وجود داشت. شب عیدی، پسر عمه‌اش همراه خانواده از شهرستان آمده بودند تهران و او نمی‌توانست فامیل خود را که همسن و سال خودش بود تنها بگذارد! بلیت سینما در آن زمان، ۵ ریال بود و با پولی که من داشتم فقط دو نفر می‌توانستند فیلم تماشا کنند.

رفتیم پیش مدیر سینما شاید بتوانیم سه تایی با دو بلیت بریم تو! آنقدر خواهش و تمنا کردیم که عاقبت از دستمان عاصی شد و گفت به شرطی میذارم برید تو که فیلم را ایستاده تماشا کنید! با خوشحالی پذیرفتیم وبا اشتیاق گوشه‌ای به تماشا ایستادیم. همین که چشمانمان به تاریکی عادت کرد، نگاهم به چند صندلی خالی افتاد. تا خواستیم یواشکی بنشینیم، یکهو صدایی در تاریکی طنین افکند. صدای مدیر سینما بود که نهیب زد: "بچه پاشو واستا"! عجب بی‌انصافی بود!...

اما وقتی با "خانوم جون" به سینما می‌رفتم، خیالم از این بابت آسوده بود که روی صندلی لم می‌دهم و دیگر کسی معترض نمی‌شود! ولی "خانوم جون" برای روزهای نوروزی که فیلمهاجالبتر بود و سینماها شلوغتر، ترفند جدیدی به کار می‌بست. بجز من، یک خانم دیگر را هم با خود همراه می‌کرد. هدفش از این کار، تامین امنیت بود.

مادر بزرگ من، زن عفیف و وفاداری بود. در ۱۸ سالگی، شوهرش سرتیپ حسن خان را ـ که سن و سالش خیلی بالاتر از او بود ـ از دست داده بود.

او به خاطر فرزندانش (یک دختر و دو پسر) که دختره، مادر من بود، حاضر نشد با هیچ مرد دیگری ازدواج کند. قدیمها از این جور از خودگذشتگی‌ها زیاد وجود داشت! وقتی در کهنسالی مجبور به عمل جراحی شد و همان جا زیر تیغ جراح درگذشت، با توجه به سابقه‌ای که از زندگی او داشتم، با چشمان اشکبار گفتم: "خانوم جونِ" ما را دست غریبهٔ مردِ جرّاح کشت!!

باری، مادربزرگ من یک عیب دیگر هم داشت: داخل سینما، خودش یک نوع سانسور دستی برقرار کرده بود. هر جا که تشخیص می‌داد صحنه ناجوری است که بچه‌ای به سن و سال من نباید آن را ببیند دستش را جلوی چشم من می‌گرفت و نمی‌گذاشت درست و حسابی فیلم را تماشا کنم. خیلی سعی می‌کردم دستش را کنار بزنم، اما او سفت و محکم، چشمهای مرا می‌چسبید و آنقدر ادامه می‌داد تا صحنه عوض شود. اما او از یک موضوع خبر نداشت، و آن اینکه ما بچه‌های آن روزی، وقتی با دوستانمان به سینما می‌رفتیم، از این جور صحنه‌ها زیاد دیده بودیم و برایمان عادی شده بود. بنابراین، از این بابت، او از ما بچه‌ها، عقب تر بود!!

من همیشه از این موضوع شاکی بودم و تهدید می‌کردم اگر دست از سانسور بازی برندارد، پته‌اش را روی آب می‌ریزم و به همه خواهم گفت که کجا رفته‌ایم! خلاصه، اواسط فیلم، یک جوری با هم کنار می‌آمدیم. چون او ذاتاً زنی نواندیش بود، بیرون سینما به زبان قابل فهم، مرا نصیحت می‌کرد و می‌گفت: حق با توست. بچه‌ها باید از کودکی با خیلی از حقایق زندگی آشنا شوند. منظورش از این حرف آن بود که ممیزی، کاری از پیش نمی‌برد. جامعه باید آگاهانه با زمان پیش برود. به زور نمی‌توان کسی را از چیزی محروم کرد. چه بسا که هر چیز ممنوعی، آدمها را حریص تر می‌کند!

وقتی با من این جور حرف می‌زد، خود را عاقل‌تر و بزرگتر احساس می‌کردم. من هم علاقه نشان دادم که نماز خواندن و روزه گرفتن را از او یاد بگیرم. او هم سعی کرد آموزگار خوش اخلاقی باشد و بیش از بیش، شاگردش را بر سر ذوق بیاورد!

پدرم هیچ وقت نمازش ترک نمی‌شد. مادرم هم، یک خط در میان می‌خواند، پدر و مادرم از این که دیدند من با طیب خاطر می‌خواهم به خدا نزدیک باشم، توی دلشان به مادربزرگ آفرین فرستادند. نمی‌دانستند که انگیزه این کار، در یک روز نوروزی، از "هنر هفتم" و بر اساس یک تفاهم دوستانه در خارج از سالن سینما نشات گرفته است!

ما از راهی که خداوند پیش پایمان گذاشته بود به او نزدیک شدیم و هیچ هم پشیمان نیستیم. روانش قرین شادی باشد.



آنکه خود را به امور کوچک سرگرم می‌کند توانائی کارهای بزرگ را ندارد

● لاروشفوکو

سپهر صفادار

فداکاری تسلا



ظاهراً خودروهای الکتریک شرکت تسلا فقط طبیعت را نجات نمی دهند، بلکه برای نجات جان افراد هم تلاش می کنند! چندی قبل راننده یک خودروی تسلا مدل S در آلمان متوجه حرکات غیر عادی یک خودروی فولکس واگن در اتوبان شد. راننده تسلا که "**منفرد کیک**" نام دارد مشاهده می کند که خودروی فولکس واگن به گاردریل برخورد کرد، پس به آن نزدیک شده و متوجه می‌شود که راننده ناهشیار است. او در اقدامی شجاعانه به جلوی خودروی فولکس واگن می‌رود و از جلو به آن نزدیک می‌شود و سپس با ترمز کردن سعی می کند آن را متوقف کند. او موفق می‌شود بدون اینکه خودروها منحرف شوند آنها را از حرکت بازدارد و سپس با کمکهای اولیه به راننده رسیدگی و از دیگر رانندگان هم درخواست کمک می کند. راننده خودرو یک مرد ۴۷ ساله بود که ظاهراً در حین رانندگی دچار حمله قلبی و بلافاصله توسط اورژانس به بیمارستان منتقل شد. اما اکنون منفرد مانده بود و یک خودروی آسیب دیده که نمی‌دانست از بیمه کدام خودرو باید استفاده کند. این حرکت او در مجموع خسارتی بیش از ۱۰ هزار یورو ایجاد کرده بود اما در پاسخ به خبرنگاران گفته بود: مهم این است که آن مرد اکنون سلامت است و در وضعیت خوبی قرار دارد. اما ماجرا به اینجا ختم نشد و خوشبختانه مدیر شرکت تسلا ضمن تقدیر از حرکت شجاعانه منفرد اعلام کرد که شرکت تسلا تمام تعمیرات لازم را کاملا رایگان انجام خواهد داد.



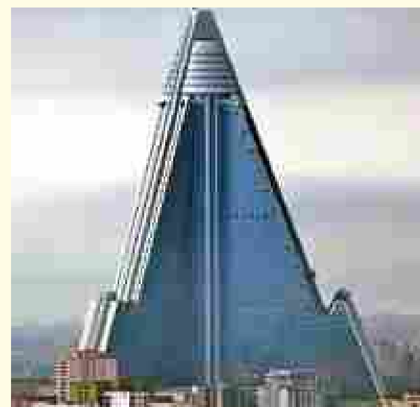
پرموترین مرد جهان



"یو ژنهوان" یک چینی است که پرموترین مرد جهان لقب دارد. او که ۳۶ سال سن دارد، سالهاست از داشتن موی زیاد رنج می‌برد. ۹۶ درصد از پوست بدن او با مو پوشیده شده است و اولین رشد نامتعارف آنها در دو سالگی بود که موهای ضخیمی در مجرای گوشهایش رشد کرد. بعد از گذشت سالها، او با وضعیت خود کنار آمده و دیگر خجالت نمی کشد. تنها نقاطی از بدنش که با مو پوشیده نشده است قسمتهای کوچکی در اطراف چشمها و کف دستها و پاهایش است. یو می گوید: "اوایل که سن کمی داشتم خیلی خجالت می کشیدم چون مردم به من می خندیدند. آنها مرا مرد غارنشین می‌خواندند و من هم با پرتاب سنگ و دعوا جوابشان را می‌دادم. اما اکنون که بزرگ شده‌ام یاد گرفته‌ام چطور طعنه‌ها را تحمل کنم. تصمیم گرفتم از ظاهرم به نفع خودم استفاده کنم و تصاویر مختلفی از خود را در صفحه شخصی‌ام قرار دادم". ژنهوان اکنون به شهرت فراوانی رسیده است و همچنین با تلاش و فعالیت در حوزه موسیقی توانسته مهارت‌های خود را به عنوان یک انسان همانند دیگر افراد ثابت کند. او گیتار می‌نوازد و در حال یادگیری ساز ساکسیفون هم هست و از راه خوانندگی و نوازندگی امرار معاش می کند. امیـــدوار است بتواند امسال آلبومی از آهنگهای خودش را منتشر و کاری کند که بقیه بگویند این همان پسر غارنشین است که می‌خواند! او سعی دارد با اثبات توانایی‌هایش به دیگران نشان دهد که در موردش اشتباه می کردند. همین روحیه باعث شد که علیرغم ظاهر عجیبی که دارد، بتواند ازدواج کند و همسرش به او افتخار می کند. اما همه اینها باز هم نمی‌تواند مشکلات ناشی از پرمویی را برطرف کند. به عنوان مثال چندی قبل آنقدر داخل گوشش مو رشد کرده بود که نمی‌توانست صداهای اطراف را خوب بشنود و به ناچار تحت عمل جراحی قرار گرفت. به همین دلیل راضی شده است که با استفاده از لیزر برای درمان خود اقدام کند.

بزرگترین بنای متروکه

این ساختمان هرمی شکل که هتل ریوگیونگ نام دارد، در کره شمالی قرار داشته و زمانی به عنوان بلندترین هتل جهان شهرت یافته بود. اما در سال ۱۹۸۹ با سقوط شوروی و بحرانهای اقتصادی پیش آمده، ساخت آن متوقف شد و در عوض به بزرگترین بنای متروکه جهان تبدیل شد. این هتل عظیم ۱۵۰ طبقه‌ای به شکل یک هرم بزرگ با ۳ بال ساخته شده است و خیلی‌ها آن را "هتل شوم" می‌نامند. البته چند سالی است که یک شرکت مصری پروژه ساخت این هتل را دوباره راه‌اندازی کرده است اما تا اتمام نهایی آن هنوز هم راه طولانی باقی است. در سال ۲۰۰۸ بود که این شرکت نصب شیشه‌های دیواره بیرونی هتل را آغاز کرد تا بلکه بتواند پروژه را پیش ببرد. گزارشهای فراوانی وجود دارد که حاکی از عدم وجود سیستم برق رسانی و لوله کشی در داخل بنا هستند و تخمین زده شده که حدود ۲ میلیارد دلار دیگر لازم است تا این هتل تکمیل شود. اما ظاهراً نام "هتل شوم" چندان بی‌مناسبت نبوده است چرا که باز هم پروژه ساخت دچار مشکل و به ناچار متوقف شد و سرنوشت این هتل همچنان نامشخص است و فقط کاربرد یک سازه بزرگ متروکه را دارد.







تاکسی پرنده





شهر دبی در حال راه اندازی سیستم حمل و نقلی کاملا متفاوتی است که در نوع خود بی سابقه محسوب می‌شود. دبی در تلاش است سیستم حمل و نقل مسافران توسط تاکسی‌های هوایی را تا نیمه سال ۲۰۱۷ راه اندازی کند. سازمان حمل و نقل و مسافربری دبی بعد از نمایش این فناوری در یک همایش بین‌المللی اعلام کرد که به زودی سیستمی برای انتقال مسافران توسط حمل و نقل هوایی راه اندازی خواهد کرد. تکنولوژی ارائه شده شامل یک دستگاه Ehang ۱۸۴ ساخت چین بود که می‌تواند با سرعت ۱۰۰ کیلومتر در ساعت و تا ارتفاع ۳۰۰ متری پرواز کند. این تاکسی پرنده با یک موتور الکتریکی حرکت می کند که می‌تواند ۸ پره خود را در هر بار شارژ تا بیش از ۳۰ دقیقه بگرداند. این وسیله به نحوی طراحی شده است که بتواند گرمای شدید بیابانهای این منطقه از خاورمیانه را هم تحمل کند و چندین امکانات و ویژگی ایمنی در آن تعبیه شده است. یکی از این ویژگی‌ها این است که در صورت بروز کوچکترین مشکل، وسیله در نزدیکترین نقطه امن فرود بیاید و همچنین اقدامات امنیتی شبکه‌ای شدیدی برای حفاظت از هک شدن سیستم‌ها تعبیه شده است.

هجوم هشت‌پاها

گرمتر و آلوده‌تر شدن کره زمین در چند دهه اخیر باعث نابودی بسیاری از گونه‌های گیاهی و جانوری شده است. اما در این میان یک جانور نه تنها در خطر انقراض قرار ندارد، بلکه جمعیتش به طور عجیب و بسیار زیادی گسترش پیدا کرده است. تحقیقاتی که تیم زیست شناسی دانشگاه کالیفرنیا انجام داده‌اند نشان می‌دهد که جمعیت هشت پاهای اقیانوسهای جهان از سال ۱۹۵۰ تا کنون رشدی باورنکردنی داشته است و هیچ کس دلیلش را نمی‌داند. یک نظریه این است که تغییر آب و هوا باعث از بین رفتن برخی گونه‌های دریایی شده است که از نظر غذایی، رقیب هشت پاها محسوب می‌شدند. نظریه دیگر این است که هشت پاها بر خلاف جانوران دیگر، با گرم شدن کره زمین خو گرفته‌اند. رشد جمعیت آنها در طول چند دهه اخیر به حدی بوده که تعدادشان حدوداً ۱۰ برابر شده است! با وجود آنکه از سلامت و رشد جانوران استقبال می کنیم، این تعداد زیاد نمی‌تواند خبر خوبی برای اقیانوس‌ها باشد. این تعداد هشت پا بسیاری از غذاهای دریایی را به خود اختصاص خواهند داد و سایر جانوران ممکن است بر اثر کمبود غذا به همنوعشان هم حمله کنند. این یعنی تعداد جانوران دیگر باز هم کمتر خواهد شد. حتی در برخی موارد پروژه‌های دریایی و اقیانوسی را هم با چسبیدن به دیواره سازه‌ها و یا گیر کردن در پره کشتی‌ها مختل کرده‌اند.



خانه رویاها





گاهی اوقات رویاها به حقیقت می‌پیوندند. البته در این مورد کمی گران قیمت هستند! به تازگی یک خانه که با الهام از خانه کارتون سفید برفی و کاملا به همان سبک و سیاق ساخته شده، به قیمت ۹۲۵ هزار دلار به فروش گذاشته شده است. این خانه با ۴ اتاق خواب و ۵ سرویس حمام در واشنگتن قرار داشته و ۲۰۰ روز است که برای فروش گذاشته شده است. فضای داخل خانه ۲۶۰ متر مربع مساحت دارد و در سال ۱۹۸۲ ساخته شده و شامل راهروهای پیچ در پیچ و سقفهای شیروانی و پنجره‌های بزرگی است که برای هر بیننده‌ای جذاب است. اکثر اجزای خانه که از طراحی خاصی بهره می‌برند توسط دست ساخته شده‌اند و حتی دیوارها و فضای داخلی خانه نیز پر از وسایل چوبی دست ساز است. با وجود اینکه بیش از ۳۰ سال از ساخت آن می‌گذرد و مشتریان زیادی داشت تا امروز فروخته نمی‌شد. این خانه مکانی بسیار زیبا و مناسب برای برگزاری مناسبت‌ها و جشن‌هاست و ویژگی دیگر و شاید اصلی‌تر این خانه رویایی، محوطه سرسبز و باغ اطراف آن به وسعت ۳ هکتار است که انواع درختان و گیاهان در آن به چشم می‌خورند و فضایی عالی برای تفریح و دورهمی‌های خانوادگی است.

انسان وقتی شادمان می‌شود که خود آگاه و ناخودآگاه او در صلح با هم زندگی کنند ● کگبونگ



گفت‌وگو با یک خانم راننده مسافر کش:

فقط کمی با راننده‌های زن مهربان‌تر باشید



مسلم آژ

سالها پیش کمتر کسی باور می‌کرد برخی مشاغل که مختص آقایان است و فقط مردان از عهده آن برمی‌آیند را زنان برعهده بگیرند و بتوانند به این کار ادامه دهند، اما این کار شد و اتفاقاً خانم‌ها خیلی موفق‌تر هم عمل کردند که از جمله این کارها تاکسیرانی بود و "خانم کاظمی" هم جزو اولین بانوانی است که در خدمت تاکسیرانی شهر تهران قرار گرفت و با تاکسی بانوان در سطح شهر به جابجایی مسافران پرداخت.

در خلال روزهای آخر اسفند بود که گفت‌وگویی اختصاصی با این بانوی سختکوش در دفتر مجله داشتیم واز او خواستیم درباره چگونگی روی آوردن به این شغل و سختی‌هایی که با آن روبرو بود، برایمان حرف بزند و نتیجه این گفت‌وگو بسیار خواندنی و جذاب شد پس بخوانید تا شما هم باور کنید!

"صغرا کاظمی" که ۵۰ سال دارد و در حال حاضر به رانندگی یکی از تاکسی‌های سبز ویژه بانوان مشغول است در شهرستان فومن در استان گیلان به دنیا آمده و بی‌هیچ مقدمه‌ای می‌گوید: وقتی ازدواج کردم با همسرم راهی تهران شدیم، همسرم از جانبازان دفاع مقدس است و صدمات جنگ باعث شد، بعد از چند سال کار کردن، نتواند آنطور که باید به کارش ادامه دهد و برای تامین مخارج زندگی به ناچار من هم مشغول کار شدم. حدود ده سال اول حضورم در تهران را از شمال برنج می‌خریدم و در میان اهالی محل، دوستان و آشنایان می‌فروختم اما کم کم عرضه محصول از سوی دیگر افراد و مراکز بیشتر و توان خرید مردم هم کم شد و به طبع کاسبی من هم از رونق افتاد. به همین خاطر در سال ۱۳۸۳ با خودرو شخصی پراید، مسافرکشی در شهر را شروع کردم.

پس چطور راننده تاکسی شدید؟

اوایل کار مسافرکشی آن هم با خودروی شخصی خیلی سخت بود. نگاه مردم به زنی که می‌کوشید برای تامین مخارج زندگی‌اش مسافرکشی کند، مناسب نبود، اما بیشتر از هرچیزی نگاههای سنگین و اعتراض خانمها ناراحتم می‌کرد چون از مسافرکشی یک زن در شهر شلوغ تهران نه تنها استقبال نمی‌کردند، بلکه در مواردی توهین و تمسخر هم می‌کردند و از همه جالبتر اینکه برخی از مردم باور نمی‌کردند با خودرو شخصی مسافرکشی می‌کنم و هنگام پیاده شدن، کرایه هم نمی‌دادند و با دعا و تشکر، خداحافظی می‌کردند و...

در همان روزها یکدفعه با تعجب و شگفتی برای اولین بار زنی را دیدم که با یک تاکسی مسافرکشی می‌کند.

بعد از پرس و جو فهمیدم به تازگی سازمان تاکسیرانی تهران برای تردد خانم‌ها در شهر اقدام به راه‌اندازی تاکسی بانوان کرده بنابراین با جدیت پیگیر ماجرا شدم و پس از حضور در کلاس و آموزشهای سخت بالاخره موفق به دریافت مجوز تاکسیرانی شدم. اولین کار هم این بود که خودرو شخصی را فروختم و با گرفتن وام و پرداخت مبلغی توانستم یک تاکسی سبز رنگ بخرم و حالا هم حدود ده سال است با تاکسی مشغول به کارم.

چند ساعت در روز کار می‌کنید؟

از ساعت شش صبح از خانه بیرون می‌زنم و تا چهار بعدازظهر در خیابانها کار می‌کنم، البته دو سالی هست که از ناحیه گردن و مچ دست بیماری و درد به سراغم آمده و پزشکان توصیه می‌کنند رانندگی را رها کنم اما مشکلات و مخارج زندگی مگر ما را راحت می‌گذارد.

پس کارهای خانه چه می‌شود؟

بعد از اتمام کار با تاکسی می‌روم و تازه کار اصلی من به عنوان همسر و مادر شروع می‌شود و باید به امورات خانه رسیدگی کنم.

خانواده با کار شما مشکلی ندارند؟

با همسر و دختر ۲۴ ساله‌ام توی خانه‌ای استیجاری زندگی می‌کنیم و چاره‌ای جز این کار ندارم و تا زمانی که دخترم کوچک بود، چندان مشکلی در این زمینه نداشتم ولی از وقتی او برای تحصیل به دانشگاه رفت، کم کم گلایه و شکایت‌ها شروع شد. تا اینکه با صحبت‌های برخی از دوستان و آشنایان کمی آرامتر شده اما همچنان در مواردی با کار روی تاکسی مخالفت شدید می‌کند.

از نظر شما بزرگترین مشکل یک راننده زن چیست؟

مسافرکشی واقعاً شغلی خسته‌کننده است، اما چاره‌ای ندارم و این درحالی است که هنوز هم متاسفانه برخی از آقایان با دیدن راننده زن به خود اجازه می‌دهند با برخورد تند سخنانی تحقیرآمیز بگویند و مثلاً می‌گویند خانم را چه به این کار؟! یا اینکه زن باید تو آشپزخونه باشه!! اما نمی‌شود مشکلات را برای همه توضیح داد، راستی تا یادم نرفته بگویم مشکلات اساسی بانوان تاکسیران فقط به مردم که ختم نمی‌شود.

من جزو اولین کسانی بودم که به این ناوگان پیوستم و در آن دوران با شرکتی که با شماره چهاررقمی‌اش شناسایی می‌شد،مشغول کار شدم. روزهای خوبی بود واز کارم لذت می‌بردم. با بیسیم از مقصد و مبدا مسافران باخبر می‌شدم و به کار مشغول بودیم. علاوه بر آن توسط شرکت به عنوان راننده سرویس مدارس دخترانه یا ادارات هم معرفی می‌شدیم، در آن شرکت به جز مدیر هم کارکنان و هم بازرسها زن بودند و ما هم با آرامش و امنیت خاصی کار می‌کردیم و اگر مشکلی در مسیر برایمان پیش می‌آمد و یا تصادفی رخ می‌داد، بازرسها به سرعت برای کمک به ما می‌آمدند و از همه مهمتر شارژ ماهانه با کاردرمان مناسب بود.

مدیر شرکت هم یک تعاونی برای رفاه حال تاکسیرانان ایجاد کرده بود که در بعضی از موارد اجناس ولوازم ضروری هم به صورت اقساط وبدون بهره در اختیار ما قرار می‌گرفت.

ولی حالا دو سه سالی است که این شرکت تعطیل شده و تمامی راننده‌ها در شرکت دیگری ادغام شدند و مشکلات ما هم روز به روز بیشتر شده طوری که حالا هزینه شارژ ماهانه سه برابر قبل است و کمیسیون دریافتی از راننده‌ها بیشتر از ده درصد و بگذریم از اینکه نوبتهای طولانی و ساعتها انتظار برای گرفتن مسافر درآمدمان را هم کمتر کرده و علاوه بر آن بانوان تاکسیران باید در میان تعدادی راننده‌های مرد کار کنند و در کنار خیابان یا داخل میدان منتظر تماس مسافر باشند.

باور نمی‌کنید بعضی از مواقع از صبح تا ظهر برای یک سرویس باید انتظار بکشیم و وقتی اعتراض می‌کنم تنها پاسخی که می‌شنوم این است: "درخواست مسافر برای راننده مرد بوده نه خانم"! از یک طرف کمبود مسافر هست و از طرف دیگر کم شدن درآمدها و این شرکت هم از ما می‌خواهد با لباس فرم سر کار باشیم و لباسها را هم فقط باید از خود شرکت بخریم و جنس و کیفیت مانتو هم آنقدر پایین است که با چند بار شستن نخ‌های آن بیرون می‌زند و ما هم با پوشیدن چنین لباسی در مقابل مسافرها فقط باید خجالت بکشیم.

با چنین وضعیت کار و نوبتهای طولانی بود که من هم عطای کار را به لقایش بخشیدم و حالا در خیابانها مسافرکشی می‌کنم.



یعنی میدان را خالی کردید؟

نه اینکه میدان را خالی کنم، اما مشکل در حد توان یک راننده نیست که رفعش کند، مثلاً همین پراید هفت میلیونی با بهره وام و مبلغی که پرداخت کردم حدود بیست میلیون تومان در آن زمان برایمان آب خورد وحالا بعد از ده سال باید آن را از رده خارج کنم درحالیکه دیگر نه جوانی گذشته‌ام را دارم که با چند ساعت کار اضافه بتوانم اقساط را پرداخت کنم و نه مبلغ تعیین شده را دارم. حالا شما خودتان را بگذارید جای من با وجود شرکتهای اینترنتی و سیل خودروهای شخصی که روز به روز در خیابانها بیشتر می‌شوند، راننده تاکسی چطور می‌تواند مخارج زندگی را تامین کند؟ مخارجی که باید اقساط ماهیانه را هم به آن اضافه کنیم و هر وقت هم که نتوانیم به کار هم ادامه دهیم باید تاکسی را با قیمتی پایین‌تر از قیمت اصلی به شرکت واگذار کنیم.

خوب پیشنهادتان چیست؟

پیشنهاد!طرح تاکسی‌بانوان‌ایجادشدتارانند گان زن بتوانند در امنیت دختران دانش آموز، دانشجو و زنان شاغل دیگر را وقت و بی‌وقت به مقصد برسانند. در میان ما دختران جوان دانشجو هم کار می کنند و هستند بانوانی که با مدرک کارشناسی و حتی کارشناسی ارشد که برای تامین مخارج زندگی به این کار مشغولند. آنها باید در ایستگاهها که نه فضا و نه مکان مناسبی برای آن در نظر گرفته شده، در میان رانندگان مرد در گوشه وکنار خیابان منتظر مسافری بمانند تا از راه بیسیم به آنها خبر بدهند؛ البته از حق نگذریم جادارداز آقای مظفر مدیر عامل سازمان تاکسیرانی تهران تشکر وقدردانی کنم چون به دلیل بیماری دو سه ماهی نتوانستم کار کنم و با دستور او بود که مساعدت و کمکی به من شد تا زندگی‌ام بچرخد.

حالابزرگترین آرزویتان چیست؟ آیااگربه گذشته برگردید دوباره همین کار را می کنید؟

سلامتی با ارزش‌ترین آرزویی است که دارم و اینکه موقعیت و وضعی مناسبی در زندگی‌ام ایجاد شود تا از این کار دست بکشم! راستش را بخواهید اگر به گذشته برگردم ممکن نیست دوباره به دنبال کار با تاکسی بروم. چون بیماری و گردن درد دست درد حاصل سالها کارم شده.

در چنین شرایطی اگر خودرو با مشکل روبرو شود، چه می کنید؟

تعریف کردن از خود درست نیست، اما از آقایان راننده‌ای که می‌شناسم بیشتر در مورد خودرو سررشته دارم، به راحتی شمع‌ها را تعویض می کنم، روغن موتور و اسکازین را کنترل می کنم و حتی بدون نیاز به درجه کم و زیاد بودن باد چرخها را می‌فهمم. برعکس چیزی که بیشتر آقایان تصور می کنند خیلی زودتر و راحت‌تر از آقایان لاستیک پنچر شده را تعویض می کنم و شاید باورش برایتان سخت باشد، اما لاستیک تیوپلس را با وسایلی که برای این کار خریده‌ام، پنچر گیری می کنم!

در زمستانها با زنجیر چرخ بستن چه می‌کنید؟

صادقانه بگویم بستن زنجیر چرخ را بلد نیستم و با شروع فصل زمستان از لاستیکهای یخ شکن با جنس مرغوب استفاده می کنم مثلاً همین چند هفته پیش در تهران برف بارید و مناطقی در بالای شهر کاملاً سفید پوش شد و آن روز باید هفت صبح مسافران را به نمایشگاه بین‌المللی می‌رساندم که در کمال بهت وحیرت آنها بود که با وجود آنکه چند خودرو لیز خورده بودند به لطف خدا من به سلامت به مقصد رسیدم!

دوست داشتید چه ماشینی را می‌راندید؟

خودرو دنده اتوماتیک که فرمان آن هیدرولیک باشد چون با این امکانات دیگر درد گردن و دست از من دور می‌شد.

چه درخواستی از مردم دارید؟

از مردم و همچنین دیگر رانندگان تاکسی تقاضا دارم که با تاکسیرانان زن با مهربانی بیشتری برخورد کنند، چرا که بانوان تاکسیران هم مثل خود آنها به دنبال کسب روزی حلال در خیابانهای شلوغ شهر کار می کنند و اجبار آنها را به این مسیر کشیده است.



تا زمانی که دخترم کوچک بود، چندان مشکلی در این زمینه نداشتم ولی از وقتی او برای تحصیل به دانشگاه رفت، کم کم گلایه و شکایت‌ها شروع شد

باران‌های محبت مادران



مادران در طول تاریخ بشر همواره از مقامی والا برخوردار بوده‌اند و توصیه‌های دینی و آثار ادبی ملت‌ها در باب جایگاه مادران حاکی از نکته‌ها و آموزه‌هایی خواندنی و شنیدنی است. به طوری که بررسی آثار به جا مانده از شعرای نامداری همچون سعدی، پروین اعتصامی، قیصر امین پور و... نشان دهنده این است که منزلت و جایگاه مادران همواره بخشی از ذهن آنها را به خود مشغول داشته و در بین این اشعار عاطفی ترین شعر مربوط به ایرج میرزا است که ان را در قالب قصه ای تحت عنوان درخواست معشوقه از عاشق بیان کرده است که اگر می خواهی به وصالم برسی باید سینه مادرت را بدری و قلبش را در آورده نزد من آری، که عاشق بیچاره پس از اجرای این خواسته به زمین می‌خورد، در این اثنا قلب نیمه جان مادر که در دست پسر است، به صدا در آمده که آه دست پسرم یافت خراش - وای پای پسرم خورد به سنگ گرچه این قصیده نوعی تشبیه، اشاره و افسانه گونه تقریر یافته لیکن وقتی به جایگاه، نقش حساس، فداکاری مادران نیک نظر کنیم درمی‌یابیم اساسا شخصی لقب مادر به خود می گیرد که مهربانی، عطوفت، فداکاری، ایثار، گذشت و... را در وجودش پرورده و در نهایت جزئی از ذات وجودی‌اش شده است.

شاهد عرض ما وفات و درگذشت مادر دلسوز مهربان و فداکارمان بوده که اخیرا بدرود حیات گفته ووقتی در چلّه‌اش به سوگ نشستیم، دیدیم که آنروز بسیاری او را مادر خطاب کرده واز خدمات و کمکهای فراوانش متعجب شدیم که چگونه علیرغم بیماری جسمی این همه همت را مصروف کرده و چگونه این همه فعالیت‌های انسان دوستانه و خدمات اجتماعی را مدیریت، می کرده است و به قول استاد شهریار او: تنها نه مادر من و درماندگان خیل - او یک چراغ روشن ایل و قبیله بود - خاموش شد دریغ لذا از همه آنهایی که مادرانشان در قید حیاتند تقاضامندیم که حرمت آنان را به بهترین وجه پاس دارند.

و یادآور شویم هر کس در هر مقام و مرتبه ایست جایگاه وی از برکت وجود مادر است. به قول پروین اعتصامی:

به گهواره مادر بسی خفت، سپس به مکتب حکمت، حکیم شد لقمان

سید عبدالحسین مرتضوی

انسان برای پیروزی آفریده شده نمی توان او را شکست داد

همیشگوی

طنز



زهرا دری

قشنگ، آمار همه را بگیرید!

هرچند هیچ کس در جامعه ما را تحویل نمی‌گیرد ـ نظر ما را نمی‌پرسند ـ اما در دو مقطع خیلی حساس، مطمئن باشید نظر ما مهم می‌شود. یکی زمان رای دادن و دیگری زمان آمارگیری. اولی را از خیرش می‌گذریم چون با سیاسی جماعت نمی‌شود شوخی کرد، ولی درباره آمارگیری چون تازگی‌ها انجام شده نظریه در می‌کنیم. کی به کی است آمارگیری که ربطی به سیاست ندارد؟!

مثلا یادم می‌آید خود من در رباعی با موضوع آمار نوشته بودم:

چون دلخوشی ملت ما بسیار است
آمار طلاق، کمترین آمار است
شلوار رفاهمان دوتا شد، فلذا
دردسر ما زیر سر شلوار است!

پس اگر این موضوع هم سیاسی بود تا امروز چند بار به طور ناشناس جلوی مرا گرفته بودند و سر از جاهای تاریک درآورده بودم، ولی چون خبری نشد می‌گویم که اگر روزی در معرض آمارگیری قرار گرفتید، یا خواستند آمارتان را بگیرند یا شما آمارشان را بگیرید، بهتر است حداقل کار درست و اصولی انجام بدهید. چون کلاً آمار گرفتن باید روی اصول باشد. نمی‌شود که جواب شفاف و درست ندهیم و از مامور آمارگیری انتظار داشته باشیم که خودش باید شعور داشته باشد و از قیافه‌مان بفهمد که مثلا من مجردم یا متاهل یا شغلم چیست و از اینجور سوالها... پس باید شفاف و واضح حرف بزنیم که آمار درست دربیاید.

غیبت پیرزن همسایه ما نباشد که در پاسخ مامور سرشماری که پرسیده بود: "مادرجان، چندتا بچه داری؟" گفته بود: " چند تا زاییدم. برات می‌گم خودت حساب کن. یکیش قبل از انقلاب مُرد. احتمالا الان نزدیکی‌های بهشت باشه. شنفتم اون جا امکاناتش بهتره ننه. البته بی‌معرفت یه بار نیومد به خوابم لااقل محل زندگیشو نشونم بده. آقا، پسر جماعت کلا بی‌بفاست. چه زنده ش، چه مرده ش! یکیشم همین روزها رفته بود کوهستون، گم شد. بچه جالبی بود. اما کاراش عجیب بود. جای این که زن بگیره، کتاب می‌خوند. اصلا آدم بشو نبود. درست نشد که نشد! اصلا هیچی زورکی درست نمی‌شه. مثه زیپ شلوار که زورکی درست نمی‌شه.(این جا خطاب به مامور گفت: "پسرم، زیپ شلوارتو درست نکن!")و بعد ادامه داد: یکیشم چندسال پیش توی هواپیما بود که سقوط کرد و یکیشم توی همین قطار مشهد-تبریز خودمون بود. نمی‌دونم زنده‌س یا نه. چون از وقتی دوتاشون زن گرفتن، مفقود شدن! حالا خودت آمارشو دربیار، ببین چندتان اگر آمار جاشونم گرفتی، به منم بگو!

و مامور آمارگیری را که نمی‌دانست جواب این زن مادرمرده را چه بدهد، در افق محو شد.

سزاوار نیست هیچ آمارگیری را از کار بیکار کنید و موجب اختلال امور جامعه شوید. خوب است یکی این جور جوابتان را بدهد؟ آخه چه کاریه؟!

شرمنده که رفتید تو! پلاسکو



با عرض شرمندگی باید گفت همه مسائل را که نباید گردن دولت، شهرداری و سیاست و ندانم کاری فلان مسئول انداخت. چرا ما گاهی فکر نمی‌کنیم قسمت این بوده که دقیقا در فلان روز و فلان ساعت این اتفاق بیفتد و تقصیر ما نبوده؟ به قول شعر آبکی: "من نبودم دستم بود، تقصیر آستینم بود" و آستین هم مال ما نبوده و اگر هم بوده، قسمت بوده که این آستین ما بشود و مقصر هم شناخته شود. مثلا قسمت بوده که به آتش نشان‌ها دستور بدهند که بروید توی ساختمان پلاسکو که هر آن احتمال ریزش دارد!! و بعد هم فوقش مسئولان می‌گویند؛ شرمنده که رفتید تو!

استفاده از زاینده رود خشکیده

اگر با دیدن رودخانه زاینده رود خشکیده دیگر احساساتی نمی‌شوید، اصلا نگران نباشید، شاید شما هم مثل من خر درونتان مرده است. اصلا هم از خودتان نپرسید چرا این همه آبی که از خانه‌ها و ساختمان‌های اداری و مسکونی و کارخانه‌ها هدر می‌رود را نمی‌شود به طریقی تصفیه و به رودخانه تزریق کرد؟!

شما هم مثل من اگر قرار بود دانشمند و نظریه پرداز شوید که تا حالا شده بودید ولی حالا که نشدیم چند روش برای استفاده از زاینده رود خشکیده فقط به صورت پیشنهاد ارائه می‌شود و تاکید می‌کنم که ارزش دیگری ندارد.

۱. پارکینگ:
چرا راه دور می‌روید، برای پارک اتومبیلتان؟ بزنید توی رودخانه خشک. نه پولی برای پارکینگ بدهید، نه راه اضافه بروید. باصرفه‌تر هم هست.

۲. فوتبال:
برای برگزاری فوتبال با بر و بچه‌ها بریزید توی بستر رودخانه و از شکستن شیشه‌های همسایه‌ها دست بردارید.

۳.اردو:
اردوی مهدهای کودک را به صورت پیاده روی از زیر پل‌های شهر به داخل رودخانه‌ها ببرید و با هم بخوانید:

رودخونه آب نداره — به ما چه که نداره
اگر که آب کم اومد — بابا می‌ره میاره!

۴.آپارتمان سازی:
به نظرتان رودخانه به چه معناست؟ دقیقاً، جوابتان درست بود. یعنی رودی که تبدیل به خانه شده است. این همه جوان بی‌خانمان داریم، برایشان در رودخانه ساختمانسازی کنیم و خدات تومن کرایه خانه ازشان بگیریم.

۵.ضدحال به باتلاق گاوخونی:
به گاوخونی، که آخرین مسیر زاینده رود است، پیغام بدهیم: "نون و پنیر ارزونی تون، آبی نمی‌دیم بهتون!"تا حساب کار دستش بیاید.

۶.کاهش ترافیک:



رودخانه را تبدیل به خیابان کنید و از ترافیک بکاهید.

"بابا زندگی‌اش بی موبایل، هلگز"

بابا آمد.بابا تند نیامد. بابا شیلین هم نیامد. بابا تلخ آمد. بابا با گوشی موبایل آمد. بابا گوشی موبایلش لا لوی قبلش می گذالد. بابا قبل از ولود به منزل، تمام پیامک‌هایش لا تیلیت می کند. بابا گوشی‌اش توی‌هال، حال نمی دهد. بابا همیشه می لود لوی بالکن با یکی، دوساعت حلف می زند. بابا پشت فلمان ماشینش هم با موبایلش آمد...ببشخید...می لود. بابا تا حالا ده بال جلیمه شده است. موبایل بابایم خیلی میگاپیسکیلی است؛ اما از من عسک نمی گیلد. فکل می کند من کوچولو می باشم و نمی فهمم و دیدگاه لوانشناسانه ندالم. بابا موبایلش لا از من بیشتل دوست دالد. لیست دوست‌های بابا همه خان می باشند. خان لاله، خان شهناز، خان شیلین و خیلی خان دیگل. حلف "میم" صفحه کیلیت موبایل بابا لا من خلاب کلدم! بابا زندگی‌اش بی موبایل هلگز! بابا دوتا سیم کالت دالد. وقتی به بابا می گویم: "بلای منم بخل"، گوش نمی دهد. بابا، بابای حلف گوش کنی نیست. هل وقت مامان از بابا پول بخواهد، به ناگاه موبایل بابا خط نمی دهد یا خاموش می گلدد. آهنگ موبایل بابایم متفاوت می باشد. بلای خان شهناز: "کفتل کاکل به سل‌های‌های"، بلای خان شیلین: "ازون بالا کفتل می آیه" و بلای خان لاله: "یه کالد سلاخ به دلم، آخ به دلم" می باشد. اما آهنگ مادلبزلگ که به موبایل بابا زنگ می زند، از همه



قشنگ تل می باشد: "پیلهن صولتی دل منو بلدی"! مامان از این آهنگ‌های خان‌ها بی اطلاع می باشد. بابا مثلا زلنگ است، اما من اولا به زودی مولد لوقلال خواهم داد تا دیگل فکل نکند بچه‌اش نمی فهمد. فلهنگستان زبان فالسی می گوید: "نگوییم موبایل، بگوییم همراه". لذا بابا با همراه آمد. مامان گفت: "دستم دلد نکند، همراه دیگل کیست؟!"

آتش‌شناسی در حافظ

حافظ گران‌قدر، روزی با خود می‌اندیشد که با وجود این‌همه صفای باطنی و اخلاق نیکویش، علت و اساس اصلی این که نه کار دارد و نه یار و نه مال دارد و نه حال، کیست و به خاکستر نشستنش از چیست؟

و به سرچشمه‌ی اصلی بلاهای زندگی خود می‌رسد که روزگاری، یک یار نامهربان، آتشی به جانش انداخته است که دودمانش را بر آب داده است:

"سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت"

که تن و جان و اشک و عقل و جگر و هر جای حافظ را که می‌توانسته سوزانده است:

"تنم از واسطه‌ی دوری دلبر بگداخت / جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت"

حافظ داغ‌زده از یادآوری این موضوع برمی‌خیزد و جهت باز شدن دل اندوهگینش، جهت تفرّج به لب رودخانه‌شان که هنوز نخشکیده بوده می‌رود. اول نفس عمیقی از هوای سالم می کشد و به آسمان می گوید: "می‌دونستی این خورشیدی که داری، از آتش سینه‌ی من درست شده؟!

زین آتش نهفته که در سینه‌ی من است / خورشید شعله‌ای‌ست که در آسمان گرفت!"

و بعد خوشحال از حسن تعلیل بی‌نظیری که به کار برده، به راهش ادامه می‌دهد. بین راه از میان شالیزارهای برنج که تازه درو و خرمن‌کوب شده بوده می‌گذرد و می‌بیند پوشال‌های باقی‌مانده را آتش زده‌اند و هوا را چنان آلوده کرده‌اند که حافظ به سرفه می‌افتد و اشک از چشم‌های مهربانش سرازیر می‌شود: "آتش رخسار گل، خرمن بلبل بسوخت / چهره‌ی خندان شمع، آفت پروانه شد"

یا "آتش آن نیست که از شعله‌ی او خندد شمع / آتش آن است که در خرمن پروانه زدند"

و آن‌قدر سرفه می کند که تصمیم می گیرد برگردد، اما ندای اراده‌اش به او می گوید:

"زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر / بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست"

بنابراین مسیر سرنوشتش را ادامه می‌دهد و به دشواری از شالیزارها می گذرد تا به "صبا" خانم می‌رسد. صبا می گوید: "حافظ پسرم، بازم که تنهایی اومدی تفرج دشت و چمن؟! پس اون دختره چی شد؟!"

حافظ می‌فرماید: "دست روی دلم نذار ننه‌صبا! / صبا بگو که چها بر سرم در این غم عشق / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید"

ننه‌صبا نگاهی به چهره‌ی تکیده‌ی حافظ می‌اندازد و می گوید: "ننه‌جان، حیف تو نیست؟ تو که سن‌وسالی نداری. این‌قدر خط افتاده روی پیشونیت چرا؟ غصه می‌خوری؟"

حافظ لبخندی می‌زند و می گوید: "این خطوط پیری نیست، جای جوش‌های صورتمه!

ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ دایم می‌زنم جوش!"

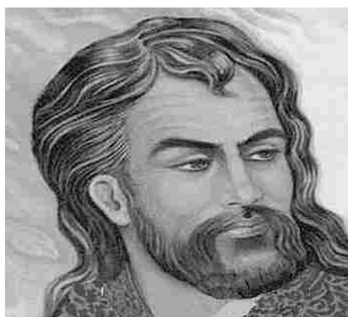
و برای این که از دست فضولی‌های ننه‌صبا خلاص شود، می‌گوید: "ببخشید، من عجله دارم." و راه می‌افتد و در دلش می گوید:

"تو آتش گشتی‌ای حافظ، ولی با یار در نگرفت / ز بدعهدی گل گویی، حکایت با صبا گفتیم!"

توی راه، یکی از دوستان قدیمش را می‌بیند که روزی با هم در یک شب شعر الکی آشنا شده بودند و حافظ چون منتظر آن عشق بی‌سرانجام اولی‌اش بوده، آن دوست را ندید گرفته و می گوید: "یعنی خودشه؟ خانم صابر نیست؟

من که در آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست؟!"

خانم صابر نگاهی می کند و می گوید: "بله! خودشم! سلام! خوبید شما؟ چه خبر؟ دیگه نیومدید شب شعر؟ خاموشی گزیده‌اید و عزلت‌نشین شده‌اید؟



ناگهان صدای انفجار از یکی از کوچه‌های بافت فرسوده بلند می‌شود و دود و آتش هوا را می‌گیرد و مردم جمع می‌شوند، اما نمی‌توانند به خانه‌ی در حال آتش‌سوزی دسترسی پیدا کنند، چون یک آقای "مهندس فلکی" نامی که در همان کوچه مشغول ساخت‌وساز بوده، راه را از یک هفته قبل، از هر شش جهت بسته بوده و مصالح ساختمانی ریخته بوده است. حافظ می گوید: "راهو باز کن برادر. مردم دارن توی اون خونه می‌سوزن.

مهندس فلکی، راه دیر شش جهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک!"

خانم صابر می گوید: "جناب حافظ، فکر کنم اون خونه‌ای که آتش‌سوزی شده، خونه... خونه‌ی همون یارتونه که گذاشتتون سر کار!"

حافظ در دلش زلزله‌ای می‌افتد و می گوید: "اتفاقاً دیشب خواب دیدم از خونه‌اش نور می‌تابه. نگو تعبیرش این بوده!

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن / که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد"

و با همان سوز اندرون عشق قدیمی‌اش، بدون ترس، به سمت خانه‌ی آتش‌گرفته‌ی یار می‌دود تا بلکه او را نجات دهد:

"تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم / جان نهادیم در آتش ز پی خوش‌نفسی"

در آن‌جا متوجه می‌شود گاز گرفتگی بر اثر دود گاز منواکسید کربن بوده است.

حافظ با اشک می‌فرماید:

"وقت است کز فراق تو و سوز اندرون / آتش در افکنم به همه رخت و پخت خویش"...

(پایان این نوشته را بر پایه‌ی تعلیق می گذاریم که خوانندگان خودشان تصمیم بگیرند که معشوق نامهربان بمیرد یا زنده بماند! البته حس ما می گوید حافظ توانسته عشق نامهربانش را نجات دهد، تا حس شما چه بگویید! تا می توانیم مهربان باشیم!)

بیشتر کسانی موفق شده‌اند که کمتر تعریف شنیده‌اند

● امیل زولا

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

سرگذشت عجیب ماهیگیری که ماهها در اقیانوس گرفتار بود

۴۳۸ روز...



سالوادور آلوارنگا فقط یک عشق بزرگ در زندگی‌اش داشت، قایق موتوری ساده‌ای که نه کابین داشت نه سقف. این قایق ۷متری بیشتر به بلمی می‌مانست که می‌توانست امواج را در هم بشکند و درست مثل تخته موج سواری، چابک و سریع پیش برود.
سالوادور ماهیگیر ۳۷ساله‌ای بود که در مکزیک زندگی و کار می‌کرد. او که به الکل وابستگی زیادی داشت، در زندگی مشترک با همسرش به خوشبختی نرسید و بعد از چند سال از هم جدا شدند. سالوادور یک دختر ۱۳ ساله داشت که با مادرش زندگی می‌کرد و حالا بدون هیچ مشغله ذهنی به تفریح فکر می‌کرد.

هجدهم نوامبر ۲۰۱۲، حال خوبی داشت برای همین صبح زود از خواب بیدار شد و تصمیم گرفت از ۱۰ صبح به اقیانوس بزند و تا ۴ عصر فردا کار کند و تا می‌تواند ماهی بگیرد. کوردوبا، جوانی ۲۲ ساله و تازه کار بود که در این سفر سالوادور را همراهی می‌کرد. از ماهیگیری سررشته‌ای نداشت اما این


قایق ساده‌ای که تنها عشق سالوادور بود

شغل را دوست داشت و می‌خواست از تجربیات این ماهیگیر کهنه کار بهره ببرد. سالوادور به کوردوبا دستورهای لازم را داد و او مشغول بارگیری تجهیزات سفر شد. سالوادور نگاهی به یخدانها انداخت، لبخندی زد و نجواکنان گفت به‌زودی پر از ماهی خواهند شد.

ایستگاه ساحلی به سالوادور هشدار داد که طوفان سهمگینی در راه است ولی حال سالوادور خوب بود و هیچ اتفاقی حتی طوفان، نمی‌توانست او را از این سفر بازدارد. از طرفی پول سالوادور ته کشیده بود و مثل همیشه باید یک روز کار می‌کرد تا خرج زندگی یک هفته‌اش را تامین کند.

قایق با سرعت زیاد در امواج پیش می‌رفت و وقتی همه چیز از نظر سالوادور مهیا بود و تور ماهیگیری را پهن کرد، طوفان در خشکی آغاز شده بود اما هنوز به سالوادور و قایق محبوبش نرسیده بود پس می‌توانست با خیالی آسوده ماهیگیری کند. نخستین ضربه‌های سهمگین موج به تنه قایق از ساعت یک بعد از ظهر شروع شد و در چشم بر هم زدنی چنان شدت گرفت که قایق یک‌وری در آب حرکت می‌کرد. کوردوبا که در نخستین تجربه ماهیگیری‌اش با موقعیت ترسناکی روبرو شده بود با نگرانی از رئیس خود خواست هرچه زودتر به ساحل برگردند. سالوادور کارگر جوانش را به آرامش دعوت کرد اما کوردوبا به التماس افتاده بود. باد و موج دست به دست هم داده بودند و چیزی نگذشت که در مقابل چشمان بهت‌زده کوردوبا، قایق پر از آب شد. سالوادور با فریاد از کوردوبا خواست به‌جای ناله کردن سطل مخصوص را بیاورد و آب را خالی کند ولی قدرت امواج، از قدرت بازوان دو مرد قوی‌تر بود و آنها را ناکام گذاشت. آب هر لحظه بیشتر از قبل قایق را پر می‌کرد. سالوادور بارها در چنین موقعیتی گرفتار شده بود و خوب می‌دانست که باید خیلی زود تصمیمی اساسی بگیرد و قایق و خودش و کوردوبا را نجات دهد. هیچ راهی وجود نداشت جز اینکه از تور ماهیگیری باارزش بگذرد و طناب آن را قطع کند. باید تا جایی که امکان داشت قایق را سبک می‌کرد. سالوادور چشمهایش را بست، نفس عمیقی کشید و بعد طناب را پاره کرد و هزاران دلار تجهیزات و ماهی را در آب رها کرد و لحظه‌ای با حسرت به غرق شدن پولهایش نگاه کرد. حالا باید قایق را به مسیر خانه هدایت می‌کرد، مقصدی که فقط شش ساعت با آن فاصله داشت. وقتش هم رسیده بود که با رئیس ویلی در بندرگاه تماس بگیرد و موقعیت را تشریح کند.

بعد از کیلومترها سردرگمی سالوادور نوک کوه را در افق مشاهده کرد و با خوشحالی کوردوبای نگران را صدا زد و افق را نشانش داد. سالوادور با خوشحالی قایق را به سمت ساحل هدایت کرد. در دلش گفت کاش عجولانه تصمیم نگرفته بود و تور و ماهی‌ها را رها نکرده بود. تا نجات فاصله‌ای نداشتند و می‌توانستند با همان وضعیت دوام بیاورند. تقریباً بیست کیلومتر با ساحل فاصله داشتند که ناگهان موتور از کار افتاد. سالوادور گویی که موتور صدایش را می‌شنود، سرش فریاد زد و کوشش کرد آنرا دوباره روشن کند ولی تلاش او بی‌فایده بود. تجربه تمام این سالها را متمرکز کرد ولی گویی موتور با او سر جنگ داشت و قول داده بود هرگز روشن نشود. سالوادور و کوردوبا با حسرت به ساحل نگاه می‌کردند که موجهای بی‌امان و خشمگین بار دیگر قایق را از ساحل دور کرد. سالوادور به رئیس ویلی بیسیم زد و نگران و دستپاچه گفت: "اگه قراره کمک بفرستی، الان وقتشه! زود باش!"

ویلی جواب داد: "داریم میایم..." اما سالوادور نتوانست بقیه حرفهای او را بشنود. تماس رادیویی قطع شد. باد و موجهای سهمگین همچنان به کار خود ادامه می‌دادند و قایق را با تمام توان از ساحل دور می‌کردند.

***

پنج روز طول کشید تا باد از نفس افتاد و اقیانوس آرام شد. اما دیگر فایده‌ای نداشت زیرا سالوادور و کوردوبا بدون آنکه بدانند ۴۵۰ کیلومتر از ساحل دور افتاده و مسیر را کاملاً گم کرده بودند. تنها یک راه نجات وجود داشت، یک کورسوی امید:


سالوادور تصمیم گرفت به دریا بزند و ماهیهای زیادی بگیرد

قایقی از آنجا عبور کند و ماهیگیر باتجربه را ببیند. تجربه سالوادور اما می‌دانست که این بیشتر به یک رویا شباهت دارد و عبور قایق آن هم در آن نقطه ناکجاآباد در اقیانوس پهناور غیرممکن به نظر می‌رسید. اگر هم قایقی می‌آمد، بعید بود آنها را



ببیند چون در آن نقطه، دیدن نیم مایل آنطرفتر هم عملی نبود. کوردوبا با گریه گفت: "**مامی‌میریم. من مطمئنم.**"

سالوادور لبخندی زد و گفت: "دیگه از این حرفها نزن. گروه نجات خیلی زود ما رو پیدا می‌کنن."

کوردوبا که می‌دانست سالوادور این حرفها را برای دلخوشی او می‌زند اندوهگین گوشه‌ای نشست و به سرنوشت نامعلوم و تلخی که در انتظارشان بود، فکر کرد. با خودش گفت: "ما خیلی از ساحل دور شدیم. هیچ ماهیگیر و قایقی از اینجا رد نمی‌شه."

روزها خورشید چنان با بی‌رحمی می‌تابید که گویی می‌خواست آنها را کباب کند و شبها چنان از سرما یخ می‌زدند که ناچار می‌شدند در یخدانهای خالی تنگ به هم بچسبند تا گرم شوند. تشنگی و گرسنگی هم یکی از دغدغه‌هایشان بود. سرانجام چهار روز بعد آسمان مهربان شد و باران بارید. دو مرد خوشحال بودند، می‌خندیدند، بالا و پایین می‌پریدند و با دهان باز زیر باران ماندند تا ابتدا سیراب شوند بعد آب جمع کنند. آنها حالا پنج بطری آب داشتند و اگر صرفه‌جویی می‌کردند، یک هفته تشنه نمی‌ماندند.

از گم شدن و سرگردانی سالوادور و همراهش یازده روز می‌گذشت و آنها هنوز زنده بودند. سالوادور ناچار با دست ماهی‌های استخوانی و بدمزه شکار می‌کرد و خام می‌خوردند. یک شب صدایی شنیدند. سالوادور با دقت گوش سپرد. صدای لاک‌پشت دریایی را می‌شناخت. چشمانش برقی زد و یکی از آنها را قاپید. می‌توانستند گوشت لاک‌پشت را بخورند و در صورت نیاز، از خونش برای رفع تشنگی استفاده کنند. کوردوبای جوان حتی از این فکر هم متنفر بود و گفت حاضر است بمیرد ولی چنین کاری نکند. سالوادور اطمینان داشت اگر کوردوبا از گوشت لاک‌پشت نخورد، از گرسنگی خواهد مُرد. برای همین گوشت لاک‌پشت را در آب فرو می‌کرد تا شور شود بعد روزها آن را در آفتاب سوزان پهن می‌کرد و بعد از برشته شدن، با لذت از گوشت تعریف می‌کرد تا کوردوبا را به خوردن تشویق کند. کوردوبا نمی‌خواست به سرنوشتشان فکر کند. از اینکه خواسته بود ماهیگیری را تجربه کند سخت پشیمان بود و دعا می‌کرد فقط سالم به ساحل برگردد.

روزهای سرگردانی در اقیانوس و زیر آفتاب داغ کوردوبا را به توهّم دچار کرد. تصور می‌کرد در رستورانی نشسته و گارسون منتظر است سفارش بگیرد. دلش آب پرتقال تازه می‌خواست. به خیال خودش به سالوادور آب پرتقال سفارش می‌داد. سالوادور که به شدت نگران کوردوبا بود، بله قربانی می‌گفت، به انتهای قایق می‌رفت، چند ثانیه مکث می‌کرد و برمی‌گشت و می‌گفت متاسفانه آب پرتقال تمام شده. در عین ناباوری، کوردوبا آرام می‌شد، دیگر ناله و گریه نمی‌کرد و چند دقیقه بعد به خواب فرو می‌رفت. خوابی که می‌توانست دست کم چند ساعت حتی کوتاه او را به آرامش ببرد و سالوادور هم بتواند فکرش را متمرکز کند و چاره‌ای بیندیشد.

کوردوبا نمیر!

چند ماه گذشت. زندگی دریایی سالوادور نظم پیدا کرده بود. پنج صبح از خواب بیدار می‌شد و به مشرق چشم می‌دوخت. خوشحال بود و به خودش می‌گفت چه خوب که خورشید طلوع کرده. می‌دانم آن طرف یعنی مغرب، خشکی است و می‌توانم امیدوار باشم که روزی به ساحل می‌رسم و نجات پیدا می‌کنم و به دنیای خودم برمی‌گردم. سپس به دامهایی که شب گذشته برای صید ماهی و لاک‌پشت گذاشته بود سر می‌زد. اما از همه اینها مهمتر، منتظر بود کوردوبا بیدار شود. نگرانش بود. به جسم نحیف کوردوبا چشم می‌دوخت تا بالاخره چشم باز کند و آن وقت سالوادور و کوردوبا تمام روز در قایق یا یخدان می‌نشستند و با هم حرف می‌زدند. سالوادور و کوردوبا با هم غریبه بودند و این سفر، نخستین دیدار آنها بود ولی خیلی زود با هم صمیمی شدند. شاید مشکلات به‌وجود آمده دو مرد تنها و سرگردان را به هم نزدیک کرده بود. مثل نوجوانی، شبهایی که هوا ملایمتر بود، در قایق دراز می‌کشیدند، به آسمان چشم می‌دوختند و ستاره‌ها را می‌شمردند و کوشش می‌کردند حال همدیگر را بهتر کنند. سالوادور داستانهای کودکی‌اش را با آب و تاب برای کوردوبا تعریف می‌کرد و می‌گفت یکی از همین روزها می‌آیند و آنها را پیدا می‌کنند و به خانه برمی‌گردانند. کوردوبا هم ترانه می‌خواند و معمولاً این کار را درون یخدان انجام می‌داد. یکی از دلخوشی‌های سالوادور این بود که روی عرشه بنشیند و به صدای گرم و زیبای کوردوبا گوش کند.

سالوادور به سختی توانست یک پرنده دریایی شکار کند. دستیارش تکه‌ای از گوشت پرنده را خورد. کمی بعد دهانش کف کرد و کف قایق افتاد. سالوادور شکم پرنده را باز کرد و یک مار بسیار سمّی دید!

عصر یکی از روزهایی که سالوادور حدس می‌زد شبِ سال نو است، دو مرد مشغول تدارک سور و سات جشنی به یاد ماندنی شدند. سالوادور مشغول نوشتن لیست غذای مخصوص شد. می‌توانست به گوشت لاک‌پشت و ماهی‌های استخوان‌دار، گوشت پرنده‌های دریایی را اضافه کند. برای همین کمین کرد و یکی از پرنده‌های دریایی روی عرشه را گرفت و با کوردوبا تکه‌ای از آن را خوردند.

کوردوبا برای آوردن بطری آب به آن سوی عرشه رفت که ناگهان فریاد زد: خدای من! سالوادور شتابان به طرف کوردوبا دوید که آن سوی قایق وحشت‌زده به چیزی اشاره می‌کرد. کف و مایعی غلیظ از دهانش جاری شده بود. سالوادور کوشش می‌کرد نگرانی‌اش را بروز ندهد ولی می‌دانست کوردوبا بیمار شده و اوضاع خوبی ندارد. او را کمی آرام کرد و کمی بعد مشغول تکه کردن گوشت پرنده‌ای شدند که دقایقی پیش از آن خورده بودند. وقتی شکم پرنده را باز کردند، با تعجب یک مار سمّی دیدند. کوردوبا از خطر جسمی جان سالم به‌در برد ولی گویی سمّ مار، در روح و روانش نفوذ کرده و زهرش را خالی کرده بود. وسواسی شده بود و نمی‌توانست غذا بخورد. سالوادور پیش از خوردن غذا تکه‌ای می‌خورد تا کوردوبا مطمئن شود خطری تهدیدش نمی‌کند اما کوردوبا به هم ریخته بود و چیزی آرامش نمی‌کرد.

دو ماه دیگر هم سپری شد. کوردوبا آنقدر کم غذا می‌خورد که پوست و استخوان شده بود. یأس مُردن در اقیانوس و دور از خانواده کم مانده بود او را از پا دربیاورد. کم آورده بود. هر روز که چشم باز می‌کرد، از ته دل آرزو می‌کرد در اقیانوس بمیرد تا از زجر گرسنگی و تشنگی خلاص شود. یک روز از سالوادور خداحافظی کرد و لبه قایق ایستاد تا خودش را در دریا بیندازد و راحت شود. اقیانوس پر از کوسه می‌توانست خیلی زود کوردوبا را به آرزویش برساند. سالوادور به موقع خودش را رساند و او را محکم گرفت. بعد درون یکی از یخدانها گذاشت و در را رویش قفل کرد. وقتی کوردوبا آرام شد و صدای داد و فریادش نیامد، سالوادور در را باز کرد و به یخدان رفت تا با کوردوبا حرف بزند. کوردوبا را در آغوش کشید و گفت: "ما باید زنده بمونیم و بجنگیم تا بتونیم داستانمون رو برای همه تعریف کنیم." اما افسردگی کوردوبا آنقدر عمیق بود که هیچ حرفی نمی‌توانست به او دلداری و امید بدهد. چند روز بعد، کوردوبا رئیسش را فرا خواند و اعلام کرد دیگر همه چیز تمام شده و دارد می‌میرد. سالوادور دستپاچه شد، کمی آب تازه آورد و به دهان کوردوبا ریخت اما کوردوبا آب را قورت نداد. سالوادور جوان بیچاره را چندبار تکان داد و ناله کرد: "نمیر... خواهش می‌کنم زنده بمون. منو تنها نذار!"

اما کوردوبا مُرد. سالوادور ساعتی کنار جنازه کوردوبا نشست و اشک ریخت. چاره‌ای نداشت. باید جنازه را به دریا می‌انداخت. معلوم نبود چند وقت بعد به ساحل می‌رسید بنابراین نمی‌توانست کوردوبا را نگه دارد. برای آخرین بار با همکار و همراهش که در این مدت با هم حسابی دوست شده بودند، حرف زد. گویی کوردوبا جوابش را می‌داد. سالوادور از کوردوبا درباره مرگ پرسید. می‌خواست بداند آیا مرگ دردناک است؟ سالوادور اعتقاد زیادی به خدا و دنیای پس از مرگ نداشت ولی حالا که ماهها در اقیانوس گرفتار شده بود و از این پس باید

بقیه در صفحه ۹۳



زیر نظر: محمود صفادار

محمدعلی بهوند یوسفی



روستای مربچه

مربچه روستایی است از توابع شهرستان رامهرمز در استان خوزستان ایران در جنوب ایران که تقریباً تا رامهرمز پانزده کیلومتر فاصله دارد. این روستا در دهستان حومه غربی قرار داشته و جمعیت آن ۱۳۰۰ نفر می باشد.

این روستا در زمینه فرهنگی ، پزشکی ومدیریتی افراد نخبه قابل توجهی تحویل جامعه داده که در سطح کشوری صاحب مقام منزلت خاصی می‌باشند که شامل نماینده محترم شهر هم می‌شود.

اهالی روستا به زبان لری متمایل به بختیاری تکلم می کنند و افراد طایفه مالکی از اولین وبنیانگذاران روستای مربچه بوده که از بزرگان آنان می توان به خانواده بزرگ عبدالله طهماس نام برد که از تفنگچیان ومالکین اصلی آن دیار بوداند که به مرور زمان از آن روستا به شهرستان آبادان هجرت نموده ودر پالایشگاه آن شهر مشغول کار شدند. درفرهنگ لغت دهخدا امده است که میرباچه نام روستایی در ۱۵ گزی شهر رامهرمز قرار دارد که ۴۰۰تن سکنه دارد و به شغل دامپروری و کشاورزی وباغداری مشغول هستد و کارگاه های کوچک جاجیم بافی هم دربیشتر خانه‌هایشان دایر است.

آبشار ابوالفارس

این آبشار در رشته کوههای زاگرس در شمال رامهرمز در منطقه زیبا و کوهستانی ابوالفارس در روستای دوگچه واقع است. فاصله این آبشار تا رامهرمز ۳۰ کیلومتر است و محیط سنگی آن از فسیل‌های جانوری و گیاهی پوشیده شده است. این آبشار یکی از بزرگترین آبشارهای کشور است. ارتفاع آن تقریباً ۱۲ متر وپهنای حجم ریزش آب آن تقریباً ۲ متر است و در قسمت پایین آبشار و محل ریزش آب به سطح زمین یک حوضچه سنگی بسیار جالبی پدید آمده که محل زندگی آبزیان است. با توجه به خشکی کوههای زاگرس در منطقه خوزستان، وجود چنین آبشاری توجه هر بیننده ای را به خود جلب می کند. آب این آبشار از چشمه‌های کوههای ابوالفارس سرچشمه می گیرد و در نهایت به رودخانه مارون این شهرستان سرازیر می‌شود. در حال حاضر حدود پنج روستا از آب شیرین و قابل شرب آبشار ابوالفارس استفاده می کنند. در کنار آبشار ابوالفارس تنوع زیستی گیاهی متعددی هم چون درختان کنار وخرزهره به چشم می‌خورد. همچنین این آبشار نقطه بکری به شمار می رود که با وجود کوهستان زیبای اطراف با اشکال مختلف طبیعی و جاذبه‌های فوق العاده می توان با ایجاد امکانات آن را به نقطه بکر گردشگری در خوزستان تبدیل کرد. اما در حال حاضر جاده دسترسی به آن تا حدودی ناهموار و فاقد امکانات گردشگری است.

روستای زردویی



روستای زردویی از توابع بخش باینگاه شهرستان پاوه، در استان کرمانشاه است. این روستا در فاصله ۱۴۰ کیلومتری مرکز استان قرار دارد و یکی از محبوب‌ترین مقاصد گردشگری استان است. روستاییان زردویی خانه باغهای خود را در بخش گردشگری برای گردشگران مهیا کرده‌اند و همچنین قلم زنی، بافت گیوه رنگی، منبت کاری، گلکاری روستایی، پخت نان سنتی و پرورش مرغ محلی انجام می‌شود. زردویی روستای زیبایی است که از گذشته‌های دور به صورت سنتی همواره پذیرای گردشگران و مهمانان بوده است. این روستا از روستاهای بسیار کهن ایران است و قدمت آن به پیش از اسلام برمی گردد. خیلی ها عقیده دارند که نام زردویی به معنی زرتشتیان است و حتی نام قدیمی آن یعنی آتورگه نیز به معنای آتشکده است. زردویی به دلیل برگزاری جشنهای زیبا ومتنوع بخصوص در ایام نوروز معروف است. از جمله این جشنها می توان به جشن آگر نوروزی، جشن طبیعت، تبرسوزان و جشن آزادسازی کبکها اشاره کرد.

از دیگر جاذبه‌های این منطقه، قرآن خطی دستنویس مشهور به "قرآن باِین" است که با توجه به بررسی‌های به عمل آمده، قرآن متعلق به دوره تیموریان است. قرآن باین در مسجد جامع روستای زردویی نگهداری می‌شود.

خرید می‌رفتم، با فروشنده‌ها مثل آدم بزرگها رفتار می‌کرد. کیسه‌های خرید را به زور از من می‌گرفت و بدون اینکه خم به ابرو بیاورد، بارهای سنگین را دنبالم می‌آورد. چهار سالش بود که می‌توانستم او را با خیال راحت پیش شیرین بگذارم و دنبال کارهایی بروم که بیرون از خانه داشتم. مثل آدم بزرگها از خواهرش مراقبت می‌کرد. جواد می‌گفت این بچه از بس لایق است، اگر ده روز هم به خانه نیایم، خیالم از بابت شماها راحت است.

ده روز!... چه حرفها می‌زد! من همان یکی دو شبی را هم که گاهی به خانه نمی‌آمد، سخت تحمل می‌کردم. ما نه مهمان داشتیم نه مهمانی می‌رفتیم. سفر به شمال هم خیلی کم شده بود ضمن اینکه مادرم اینها خانه‌باغ را فروخته بودند و در مرکز استان زندگی می‌کردند. رفتن به شمال مزه سابق را نداشت. من هم آن آدم سابق نبودم. انتظار زندگی من این بود که غروب شود و جواد به خانه بیاید. همین که می‌آمد، فضای خانه گرم می‌شد. با بچه‌ها بازی می‌کرد، ما را می‌خنداند، قصه می‌گفت و خانه را در آرامش به خواب می‌برد.

صبح پنجشنبه بود. من و جواد و فرهود صبحانه خوردیم. فرهود هر روز صبح با ما بیدار می‌شد. بعد از صبحانه جواد گفت: "امشب میریم سینما، بعدش شام رستورانی می‌خوریم." اگر شیرین خواب نبود، از شادی جیغ می‌کشیدم. سه هفته بود بیرون نرفته بودیم. باید تا غروب صبر می‌کردم تا جواد بیاید و ما را ببرد بیرون. بدون جواد آدم بی‌دست و پایی بودم و هیچ کاری ازم برنمی‌آمد. نزدیک هفت سال بود در تهران بودم ولی هنوز غیر از محدوده کوچکی که نزدیک خانه بود، نمی‌توانستم جایی بروم. حتماً گم می‌شدم. این موضوع برایم اهمیتی نداشت چون خودم هم دلم نمی‌خواست از خانه دور شوم. لذت دور شدن از خانه در این بود که با جواد باشم. دوست داشتم او دستم را بگیرد و این‌ور آن‌ور ببرد. از این وابستگی خوشم می‌آمد.

دو ساعت قبل از غروب، تلفن زنگ خورد. داشتم برای سینما پفیلا درست می‌کردم. به فرهود گفتم گوشی را بردارد. فرهود کمی تلفنی حرف زد و گوشی را گذاشت و به آشپزخانه آمد. گفت "از اداره بابا بود. رئیسش بود. اول گفت گوشی رو بده به مامانت. گفتم مامانم دستش بنده. بعدش گفت بابات امشب نمیاد خونه." از فرهود پرسیدم: "نگفت چرا نمیاد؟ بابا که شیفت نداره." فرهود گفت: "اگرم شیفت داشته باشه، خودش زنگ می‌زنه." دانه‌های ذرّت را در قابلمه ریختم و درش را بستم. به شرکت جواد زنگ زدم. خودش گوشی را برنداشت. همکارش بود. همینکه صدایم را شنید، شناخت و گفت: "تسلیت عرض می‌کنم. غم آخرتون باشه. جواد از بهترین همکارهای ما بود. خیلی مرام و معرفت داشت..." این نادان چرا تسلیت می‌گوید؟ گوشی را انداختم و دویدم مانتو پوشیدم. فرهود گفت: "بابا مُرده؟"

برای اولین بار دستم را رویش بلند کردم. سیلی زدم و گفتم خفه شو!... برای اولین بار شیرین از ترس گریه کرد. برای اولین بار بدون توضیح آنها را گذاشتم و از خانه رفتم.

جواد سکته کرده و در راه بیمارستان تمام کرده بود. پفیلا در قابلمه زغال شد. برای اولین بار فرهود حواسش به خانه نبود و برای اولین بار آخرین خوشبختی ما تمام شد. روزهای کفن و دفن و سوگواری مثل کامیون سنگینی که سربالایی می‌رود و زوزه می‌کشد، آهسته و پر اصطکاک و زجرآور شروع شد و مثل لاکپشتی که قصد ندارد با هیچ خرگوشی مسابقه بدهد، یواش یواش به پایان رسید و دورمان خلوت شد. با پیشنهاد پدرم و بی‌اختیار من به خانه پدرم منتقل شدیم. شاید اگر یک وقت دیگر بود، خیلی خوش می‌گذشت مخصوصاً به بچه‌ها ولی دیگر چیزی به اسم خوشحالی نداشتیم. فرهود عبوس شده بود. شیرین تلخ شده بود. من شوکه بودم و از شوک بیرون نمی‌آمدم.

پدر و مادرم و اقوام سعی‌ها کردند حال ما را خوب کنند ولی مگر امکان داشت آدم یکی از مهمترین اعضای بدنش را از دست بدهد و حالش خوب باشد؟ جواد برای من و فرهود و شیرین مهمترین قسمت جانمان بود. زندگی ما سه نفر پر از خاطراتی بود که با او داشتیم. اصولاً تمام خاطرات ما با او بود و با دیگران بی‌خاطره بودیم. در خانه پدری هم از او خاطره مهمی نداشتیم. چند ماه بعد از مرگ جواد نتوانستیم در شمال تاب بیاوریم و به خانه خودمان در تهران برگشتیم.

اینجا بهتر بود. بوی جواد را می‌داد. البته همه جا را خاک گرفته بود. اول از همه قابلمه پفیلای زغال شده را دور انداختم بعد مشغول گردگیری شدم. فرهود کمک خیلی خوبی بود. شیرین هم خوب کمک کرد. حداقلش این بود که لای دست و پا نبود و مزاحم کار نمی‌شد. همه اینها را در دفتر خاطراتم نوشته‌ام.

من و بچه‌ها ظاهر زندگی را لایروبی کردیم ولی درونمان پر از زنگار بود. دیگر نه فرهود می‌توانست پهلوان خانه ما باشد نه شیرین ذوق شکرافشانی داشت. و من هم اگر زنده بودم، فقط به خاطر بچه‌ها بود. هر دو خیلی ترسو شده بودند. اصلاً اجازه نمی‌دادند آنها را خانه بگذارم و بیرون بروم. دستهایم را می‌چسبیدند و با من می‌آمدند. اگر صبح خواب می‌ماندم، با التماس بیدارم می‌کردند مبادا مرده باشم. ترس از دست دادن تمام خونشان را فاسد کرده بود. وقتی که مادرم برای چند روز پیش ما آمده بود، باز هم بچه‌ها حاضر نمی‌شدند بدون آنها بیرون بروم. شبها باید سه تایی با هم در یک اتاق می‌خوابیدیم. تا صبح چند بار از خواب می‌پریدند و با گریه صدایم می‌کردند. تمام لامپهای خانه روشن می‌ماند ولی باز می‌ترسیدند. آنها را پیش روانکاو کودک بردم. پیشنهاد کرد تا مدتی تنهایشان نگذارم و به کسی هم نسپارم تا کم کم احساس امنیت

کنند. آن شب وقت خواب پسرم گفت: "اگه یه روز تو نباشی، خودم و شیرین رو می‌کشم پس سعی کن همیشه باشی!" از این حرفش ترسیدم.

به حرف دکتر گوش کردم و شب و روز با آنها بودم. روزی سرمای سختی خوردم. هرچه دارو مصرف می‌کردم، سودی نداشت. با بچه‌ها رفتیم دکتر. نگران بودم آنها هم از من بگیرند. دکتر بعد از معاینه به من پیشنهاد کرد پیش متخصص سرطان بروم. ای وای! این دیگر چه کلمه‌ای است! خیلی ترسیدم و چند روز پشت گوش انداختم. نه از ترس مرگ. ترسم از این بود که بچه‌هایم بعد از من چه می‌شوند. آخرش خودم را قانع کردم و با بچه‌ها پیش متخصص رفتم. برایم آزمایشهایی نوشت و سؤالهای زیادی کرد. آخرش نتیجه گرفت سیستم ایمنی بدنم به دلیل اعصاب خرابم ضعیف شده. وقتی که جواب آزمایش را به او نشان دادم، گفت: "چطور تا حالا متوجه علائمش نشدین؟ سرطان همه جای بدنتون منتشر شده." چنان ناامید شدم که لال شدم. فرهود از دکتر پرسید: "مامانم می‌میره؟" دکتر با او کودکانه حرف زد و گفت: "مطمئن باش نمی‌میره." فرهود گفت: "آخه مطمئن بودیم که بابام نمی‌میره!" دکتر مرا سرزنش کرد که چرا بچه‌ها را آورده‌ای؟ زبانم قفل بود و نتوانستم جوابش را بدهم.

پیش یک متخصص دیگر هم رفتم. به من گفت بچه‌ها را در اتاق انتظار بگذارم که بتواند راحت‌تر حرف بزند. تا بچه‌هایم این را شنیدند، دستم را محکمتر گرفتند. به دکتر گفتم به دلایلی نمی‌شود بچه‌ها را تنها بگذارم. سری تکان داد و گفت تشخیص او هم سرطان پیشرفته است و البته اگر روحیه‌ام را نبازم و تقویتش کنم، دیرتر می‌میرم.

در دفتر خاطراتم نوشتم: من محکوم به مرگ هستم. هر روز توت‌فرنگی و هسته زردآلو می‌خورم. اصلاً طعم میوه‌های روزگار کودکی را ندارند. بوی آنتی‌بیوتیک می‌دهند. باید به مادرم خبر بدهم که به‌زودی می‌میرم. آه خدایا... آیا بچه‌هایم می‌توانند با نبودن من کنار بیایند و با مادرم زندگی کنند؟ دعای شب و روزم این است که یا شفایم بدهد یا به بچه‌هایم قدرتی عطا کند که بتوانند بدون و من و پدرشان زندگی کنند.

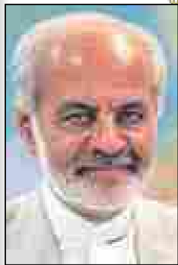
شب فرهود پرسید: "مگه ما به خدا بدی کردیم که اول بابامونو گرفت حالا هم می‌خواد تو رو بگیره؟" داستان حضرت خضر و موسی را برایش تعریف کردم. روی آن قسمت که حضرت خضر آن بچه را کشت، تکیه کردم و برایش توضیح دادم که چیزهایی هست که به نفع ماست ولی خودمان نمی‌فهمیم. گفت: "چه فایده داره وقتی خودمون نفهمیم!" برایش توضیح دادم هنوز بچه است و نباید به این چیزها فکر کند. و سعی کردم او را آماده کنم برای وقتی که من در بیمارستان بستری می‌شوم و باید با شیرین برود پیش مادربزرگش.

بقیه در صفحه ۹۵



به پدرانتان نیکی کنید، تا فرزندانتان به شما نیکی کنند

● امام صادق(ع)



در محضر اخلاق

استاد محمد کاظم نیکنام

امام صادق(ع) مبلغ هزار دینار را به کسی که کار تجارت و خرید و فروش داشت دادند که به اندازه این مبلغ، امام صادق(ع) را در سود کار شریک کند.

او رفت و پس از مدت نسبتاً کوتاهی علاوه بر هزار دینار اولیه ۲ هزار دینار سهم سود آن حضرت را تقدیم داشت.

امام صادق(ع) به او فرمودند: چه خرید و فروشی انجام دادی که اینقدر سود داشته؟ عرضه داشت: یابن رسول ا...، کالایی ضروری را خریدم و به شهری می‌بردم که مطلع شدم این کالا در آن شهر خیلی کم است و مردم از روی احتیاج به هر قیمتی که پیشنهاد کنم می‌خرند. بعضی همکاران خود را در مسیر دیدم که همان کالا را به شهر مورد نظر می‌برند. با هم هماهنگ شدیم که در عرضه جنس به مردم تامل کنیم تا بلکه مردم از روی ناچاری با قیمت خیلی بالا از ما بخرند همینطور هم شد. خوشحالم که پول شما را به همراه سود فراوان تقدیم می‌کنم.

امام صادق(ع) بسیار خشمگین شدند و فرمودند دیناری از پول را بر نخواهم داشت تنها پول اولیه خود را برداشتند و فرمودند: گناه بزرگ و ظلمی که در حق مردم آن شهر انجام دادی به عهده خود توست. باید به هر ترتیب حق را به حقداران برسانی.

دوستان از این داستان می‌آموزیم که یکی از نشانه‌های ایمان، انصاف و رعایت حال بندگان خداست.

امام صادق(ع) فرمودند:

احب للناس ماتحب لنفسک تکن مومناً

بخواه برای دیگران آنچه برای خود می‌خواهی تا مومن باشی.

تا انسانی خیرخواه و دوستدار تمامی مردم نباشد به مقام والای ایمان نائل نخواهد شد. تا آنجا که معصوم(ع) فرمودند: بهترین مردم کسی است که خیرش برای دیگران بیشتر باشد.





روستای زرین دشت

زرین دشت یکی از روستاهای سرسبز و زیبای بخش مرکزی شهرستان فیروزکوه در شمال شرقی تهران است که در فاصله ۱۲۰ کیلومتری از تهران واقع و از چهار بخش به نامهای مزداران، آتشان، دهگردان و انزاها تشکیل شده است که بخش مزداران مرکزیت آن را بر عهده دارد. رودخانه حبله رود که مایه حیات این روستا است از نزدیکی آن می گذرد و طراوت را با خود به این روستا آورده است. همچنین به لطف آب فراوان، باغ‌ها و مزارع انبوهی در این منطقه دیده می‌شود که انواع میوه‌های بهاری و تابستانی و پاییزی از آنها به دست می آید. کوههای بلند و زیبا دورتادور روستا را در بر گرفته‌اند و وجود رودخانه‌ها و چشمه‌های متعدد، مناظر طبیعی بدیع و بکری ایجاد کرده‌اند که زرین دشت را به یکی از جاذبه‌های محبوب گردشگران تبدیل کرده است.

جمعیت روستا حدود ۱۴ هزار می‌باشد که اکثراً به دامداری و کشاورزی مشغول هستند. برای دسترسی به این روستا، در جاده تهران فیروزکوه در کیلومتر ۱۰۰ تهران به سمت فیروزکوه یک جاده فرعی وجود دارد به طول ۱۸ کیلومتر که به زریندشت منتهی می‌شود. راه ارتباطی دیگر نیز راه‌آهن تهران شمال است که از آن طریق می‌توان به زرین دشت دسترسی پیدا کرد.

روستای ولنی

این روستای زیبا که ویلنی هم خوانده می‌شود در دامنه کوهپایه‌های البرز، در استان گیلان قرار دارد و طبیعت بکر، کوه‌های سرسبز و سر به فلک کشیده، هوای پاک و مطبوع از ویژگی‌های آن است. این روستا در میان انبوه درختان فندق و گردو قرار گرفته و آب و هوای آن سرد و خشک است. ولنی در میان دو رودخانه "پلرود و کلرود" و رودخانه "اشکرسر" قرار دارد که باعث رونق کشاورزی و دامداری در این منطقه شده‌اند. از محصولات مهم روستا می‌توان فندق، گل گاوزبان و گردو را نام برد. تولید انواع صنایع نیز در روستای ولنی رایج است.

مسجد امام حسین (ع) و بقعه متبرکه سه برادران ولنی از جاذبه‌های مذهبی روستا هستند.

از دیگر جاذبه‌های ولنی، فصل برداشت فندق در این روستا است و از آنجا که انواع مختلفی از آن در روستا تولید می‌شود، زمان برداشت آنها نیز متفاوت است اما به طور کلی از نیمه مرداد ماه آغاز می‌شود و تا نیمه مهر ماه ادامه دارد.





بهمن کریمخانی

با ایرج قادری و
گفتگویی که مجال چاپ نیافت!



مرحوم "ایرج قادری" نامی آشنا در تاریخ سینما ایران است. او پس از عبور از فراز و فرودهای بسیار به جرگه فیلمسازان فعال کشور پیوست و البته فیلم‌های خانوادگی او در جذب مخاطب ناموفق نبودند اما در جلب نظر منتقدین ناکام ماندند و این گفت‌وگو به بهانه اکران آخرین فیلم او "طوطیا" صورت گرفت که هیچ وقت هم مجال چاپ نیافت و...

درباره حضور شما در عرصه سینمای بعد از انقلاب تا به حال دو گونه برخورد وجود داشته. یکی اینکه ایرج قادری قبل از انقلابی است و نباید باشد و دیگر این که او هم مثل دیگران می‌تواند در سینمای بعد از انقلاب به کار مشغول باشد. حال بد نیست از زبان شما درباره این دو تلقی و ضرورت‌های این حضور و نیز موانع و مشکلات موجود در مسیر آن، نظر خودتان را بشنویم.

اول این که چرا من نباشم؟ مگر دارای شناسنامه ایرانی نیستم؟ از مملکت هم فرار نکرده ام، عاشق وجب به وجب کشورم و مردمش هم که هستم. نظام گذشته تغییر کرده و لابد من هم نظام اسلامی را پذیرفته‌ام که اینجا هستم و در حال حاضر مثل بقیه مردم هستم، مردمی که شغل‌های مختلف دارند و من هم کارم سینما بوده، چرا نباید باشم؟ سینما هدفی بوده که از کودکی در پی آن بودم و بالاخره خداوند این لطف را دوباره به من عطا کرد که کسانی به حرفم گوش داده و اجازه فعالیت تازه در عرصه سینما را به من دادند. مشکلات و آزار و اذیت هم بسیار بوده و در تمام این سال‌ها در پی این حرف بودم که با آقایان و مقامات تصمیم گیرنده حرف بزنم و با تکیه بر مهربانی و عطوفت موجود در دین مبین اسلام فعالیت مجدد کنم که این کارها ۱۴ سال به طول انجامید و اگر بخواهم قصه آنها را تعریف کنم شاید هفته‌ها وقت لازم باشد اما به اختصار عرض می‌کنم که خیلی اذیت شدم درحالیکه به دعوت‌های مختلف به آن سوی دنیا هم پاسخ منفی دادم و ماندم تا به امروز که به هر حال مثل دیگران زندگی می‌کنم.

با وجود صورت گرفتن موافقت‌های اولیه برای فعالت، همیشه دید خاصی درباره شما وجود داشته که چه می‌خواهید بکنید؟ و هر گاه صحبت از ساخت فیلمی از سوی شما بوده، می‌بینیم که حتی در انتخاب عوامل مشکل داشتید، آیا هنوز هم چنین است؟

اصولا هر آدمی در کار و زندگی‌اش یک روشی دارد که ممکن است برای یک نفر خوب نباشد ولی برای دیگری باشد.

ضمن این که اگر در امر تهیه فیلم در سینمای ایران مشکلاتی وجود دارد، این موضوع یک بحث کارشناسی طولانی است که از بحث امروز ما خارج است و می‌شود در آینده به آن پرداخت.

شما بعد از ساخت چند فیلم در بعد از انقلاب، مثل "دادا" و "تاراج" ناگهان به مدت ۱۴ سال کار نکرده و به نوعی حذف شدید. در حالی که طی همین مدت مثلا فیلم تاراج بارها از تلویزیون پخش شد؟

هنوز نمی‌دانم!

یعنی به شما چیزی گفته نشده بود؟

در آن سال‌ها روند خاصی وجود داشت. در آن روند کسی را به عنوان ممنوع الکار یا ممنوع التصویر نداشتیم. الان هم نداریم. اگر کسی در اجتماع آزاد رفت و آمد می‌کند، دیگر ممنوعیت ندارد. اگر گناهکار است که باید دادگاهی شود و اگر نیست دیگر ممنوعیت کاری معنا ندارد. اما اینکه چرا من ممنوع الکار بودم؟ به این صورت بود که مثلا شما به عنوان تهیه کننده به وزارت ارشاد مراجعه می‌کردید و قادری یا قادری نوعی را به عنوان همکار معرفی می‌کردید. به شما نمی‌نوشتند که ایشان نباید باشد اما به صورت شفاهی می‌گفتند که بهتر است از فرد دیگری استفاده کنید و شما چون باز هم با وزارت سروکار داشتید، ترجیح می‌دادید که من نوعی را کنار بگذارید. روال چنین بود و دلیلی ارائه نمی‌شد که مثلا فلانی به این دلیل نباید کار کند که این روال برای من ۱۴ سال ادامه داشت.

سوالی که درباره این موضوع در ذهنتان مانده چیست؟

آخرین فیلم من تاراج بود. فیلمی که چند بار از تلویزیون پخش شد و طی این ۱۴ سال در تهران و شهرستان‌ها بارها به اکران درآمد. اگر تاراج بد بود، منکراتی یا سیاسی بود که نبود، چرا نمایش داده شد؟ و اگر قابل نمایش بود، پس چرا من نباید کار می‌کردم؟

و این ۱۴ سال خیلی سخت گذشت ؟!

مگر من بطور متوسط چند سال عمر می‌کنم؟ حدود ۶۰ سال. حدود ۲۵ سال که به تحصیل و اینها گذشت تا وارد عرصه زندگی شوم و این جمعاً می‌شود ۳۰ سال، ۱۰ سال هم کار کردم و انقلاب شد و ۱۴ سال ممنوع الکار شدم، مگر قرار است چند بار زندگی کنم؟ این محاسبه‌ها عجیب اما واقعی است؟

به هرحال فیلم‌های شما با استقبال مردم روبرو بوده‌اند اما هیچکدام از سوی منتقدین سینما آنچنان که باید مورد توجه قرار نگرفته‌اند. فکر می‌کنید علت این موضوع چیست؟

نمی توان فیلمی ساخت که همه اقشار جامعه را راضی کند، چنین چیزی امکان پذیر نیست.

یعنی بر این باورید که نمی‌شود فیلمی ساخت که هم تماشاگران را راضی کند و هم منتقدان را؟

نه، این را نگفتم. مگر فیلم می‌خواهم زنده بمانم، بی‌ارزش بود؟ آن فیلم پیامهای مهمی داشت که اگر با مهرورزی و لطف و یا براساس واقعیت مورد ارزیابی قرار می‌گرفت به ارزش‌های آن هم اشاره می‌شد.

در دوره اخیر فعالیتتان بیشتر در ژانر ملودرام کار کرده‌اید. اما فیلم "پنجه در خاک" بیشتر متعلق به سینمای حادثه‌ای به نظر می‌آید.

پنجه در خاک فیلم من نیست. آن فیلم شرایطی داشت که باز گو کردنش به صلاح نیست و مشکل ساز است. درباره مشکلات آن فیلم مایل به صحبت نیستم.

یعنی مجبور به ساختنش شدید؟

بله، بالاخره آدم بعد از ۱۴ سال کنار ماندن می‌خواهد آزمایش‌هایی انجام دهد و بالاخره اشتباه هم می‌کند. بعد از چندین سال کار هم امکان دارد اشتباهاتی روی بدهد!

به غیر از پنجه در خاک بقیه فیلم‌ها خانوادگی هستند. آیا دلیل این انتخاب ارتباط بیشتری است که این نوع کار با مردم برقرار می‌کند؟

این نوع کار برای مردم ملموس است. امکاناتی که لازم دارد هم ساده‌تر از انوع فیلم است. اما فرضاً بخواهیم فیلم پلیسی بسازیم. امکانات و تجهیزات لازم و از همه مهمتر ادبیات پلیسی وطنی نداریم. پس مجبوریم سرهم بندی انجام دهیم که به مشکلات عدیده و آزار و اذیت فراوانی برخورد می‌کنیم.

در سینمای مورد علاقه‌تان بارزترین مشخصه که هنوز به آن دست نیافته‌اید کدام است؟

کار تیمی، وقتی تهیه کننده فیلمسازی را می‌شناسد و از علایق او خبر دارد در همکاری با او باید دست فیلمساز را برای انتخاب تیم بازیگر باز بگذارد، نتیجه کار تیمی هماهنگ مسلما بهتر از کار گروهی نا آشنا با یکدیگر است اما من به یک کار تیمی مورد علاقه‌ام نرسیدم!

ایرانگردی با روزی ۳۵هزار تومان

تصور اکثر ما این است که فکر می کنیم برای سفر حتماً باید از قبل تشریفات زیادی را در نظر بگیریم و خرجهای گزافی بتراشیم؛ اما "**کورش علیزاده**" یکی از کسانی است که در این ایام به خاطر **شیوه متفاوت سفرهایش مثال نقض این تفکر است.**

او این روزها با موتور سیکلتش مشغول ایرانگردی است و به نقاط مختلف کشور سفر و با آدمهایی از اقلیمهای متفاوت معاشرت می کند. به سراغ او رفتیم تا برایمان از ایرانگردی و از سفرهایش بگوید؛از کودکی به سفر علاقه داشتم اماانگیزه اصلی از یک دیدار شکل گرفت."دو سه سال قبل با نام خانم"مهسا همایون‌فر" که پارسال به ایران آمده بود آشنا شدم.این خانم با موتور در حال جهانگردی است. برای همین وقتی او را دیدم به این فکر افتادم که چه ایده خوبی!وای کاش من هم بتوانم این ایده را عملی کنم.همین موضوع هم بعدها منجر به آشنایی من با "برادران امیدوار" و بعد آغاز سفرهایم شد."

با موتور لذت سفر را تجربه می کنم

کمتر پیش می‌آید که بیشتر ما در ذهنمان یک ایرانگرد و یا جهانگرد را با موتور تصور کنیم. ویژگی که باعث می‌شود کورش علیزاده از سایر گردشگران متمایز شود تاجایی که خیلی‌ها صفحه او را در اینستاگرام با نام"mototourist"بشناسند. وقتی از او می پرسیم که بین همه وسیله‌های مختلف چرا موتور را انتخاب کرده است؟ با جواب جالبی مواجه می‌شویم:"وقتی شما یک مسیر راهم با ماشین بروید وهم با موتور مطمئناً متوجه تفاوت آن خواهید شد. چون شما روی موتور آزاد هستید و متوجه همه چیز هستید فارغ از این خیلی‌ها از من می‌پرسند که چرا بین دوچرخه و موتور باز موتور را انتخاب کردم که خب دلیلش این بود که سرعت موتور خیلی بیشتر از دوچرخه است.چون بسیاری از دوستان من که با دوچرخه سفر می کنند می گویند که در بهترین حالت در روز ۱۰۰کیلومتر می‌روند ولی من با موتور روزانه ۷۰۰کیلومتر هم رفتم و پارسال توانستم ۴۰هزار کیلومتر سفر کنم یعنی چیزی حدود یک‌سوم ایران."



مردم فکر می کنند ما توریست خارجی هستیم

یکی از نکاتی که شاید بیش از پیش باعث دلگرمی کورش علیزاده برای ادامه سفرهایش شده استقبال و واکنش مثبت مردم نسبت به ایرانگردی و کاری است که او انجام می‌دهد تا جایی که بسیاری از اوقات مردم در ابتدای مواجهه با او و هم‌سفرهایش خیال می کنند که آنها ایرانی نیستند و توریستهای خارجی‌اند."واکنش و بازخوردهای مردم نسبت به من همیشه دلگرم کننده بوده در بسیاری از مواقع مردمی که ما را می‌بینند از دیدن ما خوشحال می‌شوند"من یکبار در سفری که به اصفهان داشتیم به کافه‌ای رفتیم که وقتی صاحب رستوران ما را دید از کاری که انجام می‌دادیم حسابی خوشش آمد برای همین هم موقع رفتن ۵۰۰هزار تومان به ما داد واز ما خواست که اسپانسر کافه‌اش باشیم که بعد من برایش توضیح دادم که وقتی من در زاهدان هستم چطور تبلیغ رستوران شما را در اصفهان بکنم؟! که باز با این حال زیر بار نرفت و به ما لطف داشت و گفت به قدری از کاری که ماانجام می‌دادیم خوشش آمده که می‌خواهد از حرکت ما استقبال کند."

مردم شهرهای مرزی مهمان‌نواز ترند

یکی از چیزهایی که بخش زیادی از حرفهای او را تشکیل می‌دهد مهمان‌نوازی مردم ایران است. این در حالی است که او می گوید این مهمان‌نوازی هرچه به سمت شهرهای مرزی و کوچکتر می‌رود بیشتر و پررنگ‌تر هم می‌شود ولی در این میان نکته‌ای که وجود دارد این است که سفر و ایرانگردی تنها با یک موتور سیکلت به خودی خود زمینه‌ساز خاطرات و خطرات زیادی هم برای آنها بوده است."یکی از استانهایی که من و یکی از دوستانم به نام "حسین



مسرور" به آن سفر کردیم سیستان و بلوچستان بود جایی که پیش از سفر به خاطر شرایط مرزی که در آن وجود داشت خیلی‌ها ما را ترسانده بودند. به خاطر می آورم که موقعی که در این استان بودیم چند روزی را در گل افشانی نزدیک چابهار به سر بردیم و به خاطر شرایطی که وجود داشت چادر زده بودیم و حتی شرایط حمام رفتن هم نداشتیم تا اینکه یکی از همان روزها پسر جوانی را دیدیم که سراغ ما آمد با



لهجه بومی همان جا ما را به روستایشان دعوت کرد که"که به خانه ما بیایید تا ما خدمتتان کنیم"ما هم قبول کردیم و دنبالش رفتیم ولی هر چقدر جلوتر می‌رفتیم هوا تاریکتر می‌شد و ما هیچ آدمی را هم نمی‌دیدیم؛ خود آن بنده خدا هم هر پنج دقیقه که می‌شد برمی گشت و به ما می گفت"نترسید،نترسید شما مثل برادران ما هستید"ما حتی روی جی پی اس هم وقتی نگاه می کردیم می‌دیدیم که اصلاً هیچ روستایی این دور و اطراف نیست. همین هم باعث می‌شد که اتفاقاً ترس ما بیشتر شود. تا اینکه کار به جایی رسید که من اسپری و حسین چاقویی را که با خودش داشت آماده کرده بود که اگر اتفاقی افتاد بتوانیم از خودمان دفاع کنیم! اما چند کیلومتر که جلو رفتیم به محلی رسیدیم که دیدم حتی روستا هم نیست فقط چند کپر است که چند خانواده در آن اسکان دارند و آماده‌اند که از ما پذیرایی کنند. آنها با اینکه وضع مالی آنچنانی نداشتند با تمام وجودشان از ما میزبانی کردند و ما هنوز که هنوز است با آنها در تماس هستیم از حال هم خبر داریم."

وقتی سفر نمی کنم بیشتر خرج می کنم



کورش علیزاده معتقد است که سفر کردن یک علم است."من خودم قبلاً بلد نبودم چگونه سفر کنم ولی الان سفرهای من با چادر است و روزی ۳۵هزار تومان هزینه دارد و وقتی این را به خیلی از دوستانم می گویم باور نمی کنند ولی من خودم جزء کسانی بودم که فکر می کردم برای یک شمال رفتن باید بالای یک میلیون هزینه کرد.ولی الان هر سفری که انجام می‌دهم فقط خرج خورد و خوراک و سوخت موتور را می‌پردازم و فکر می کنم برای سفر کردن لازم نیست پول زیادی خرج کرد. حتی خیلی‌ها فکر می کنند که حتماً موتور زیر پایم گران قیمت است این در حالی است که موتور من یک موتور هندی است که قیمتش بین ۶تا۷میلیون است و من فکر می کنم وقتی سفر نمی کنم، خرجم خیلی بیشتر از این حرفهاست."

بهتر است روی پای خود بمیری تا روی زانوهایت زندگی کنی

•رودی

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

دوره دوازدهم

زیارت مهتاب...

احمد فیض - تهران



"احمد فیض" نویسنده‌ای است با قریحه قوی و خلاق که همواره بر اساس تجربه‌های عینی و ذهنی‌اش، در جهان گسترش یابنده داستانی خود، می‌نویسد و پیش می‌رود. این داستان نویس معناگرا این بار هم با توانمندی هنرمندانه با تبدیل واقعیت واقعی به "واقعیت" داستانی "زیارت مهتاب..." را نوشته است. این داستان نو تفکر برانگیز است و در ذهن ماندگار و تکرار می‌شود.

یادداشت نویسنده:
به نظرم اهل سیستان و بلوچستان می‌آمد. با باندی بر سینه، در لباس بیمارستان رسول اکرم (ص)، روبروی اطلاعات بیمارستان ایستاده بود و با لحنی خاص التماس می‌کرد، آن قدر رفتار و طرز بیانش شبیه من بود که حس همذات پنداری بااو کردم و به بهانه کمک کردن، به او نزدیک شدم. از مجروحین حادثه سامرا بود و از مسئولین بیمارستان مشخصات شهیدی به نام "مختار" را می‌خواست و اطلاعات بیمارستان کمکی نمی‌توانست بکند. گویا او هم مرا شبیه خودش دید که با صداقتی خاص، روایت این حادثه را با ایجاز برایم تعریف کرد. و این شد دست مایه "داستانی "به نام "زیارت مهتاب" حس قوی خویشاوند پنداری و همذات پنداری من با او، به من جرات داد که آن حالات روانشناختی را که خودم با آنها درگیر بودم به او نسبت دهم و در این داستانواره بیاورم.

با آن لبخند محو رو به من کرد و گفت: "من امام حسین را در خواب دیدم، آن شب در کربلا. "
باز مثل همیشه این حالت مهرطلبی مزمن، گریبانگیرم شده بود. شاید درست‌تر آن بود که تعجب خود را نشان می‌دادم و می گفتم: "این حرفها چیست که می‌زنی؟" ولی رو به او گفتم: "آفرین، معلوم است که نظر کرده هستی."
با صدای بم و یکنواخت موتور اتوبوس گوشم گرفت، آب دهانم را قورت دادم وبه پشت صندلی جلویی او خیره شدم. گفت:
"خیلی‌ها همین را می گویند"، و با لبخندی بازتر ادامه داد:" ولی می‌دانم ته دلشان به ریشم می‌خندند". جا خوردم، ریشش سیاه و توپی بود و به صورت سفیدش می آمد. با لبخندی محوتر از لبخند او گفتم: "ولی من قبول دارم، تو انتخاب شده ای، انشالله". آستین پیراهنم را گرفت و گفت: "پسر خوبی هستی." و رو کرد به بیرون. چقدر نیمرخش با آن لحظه‌ای که سوار اتوبوس ما شده بود، متفاوت شده بود.
از کاظمین، پاسی گذشته بودیم که در کنار جاده داشت دست تکان می‌داد، اتوبوس که ایستاد، به راننده گفت: "برای این خادم، جایی داری در دلیجانت؟" راننده غرید که: "مسئولیت دارد برای من، جامانده‌ای؟" و او با آرامش جواب داد:
"همه ما جامانده‌ایم، برادر....." تا راننده اخمی کند و لبی جمع کند و برای مسافران جلویی از آینه سری تکان بدهد، سوار شده بود و در تک صندلی خالی کنار من نشسته بود، داشت با نور شدید شکاف پرده پنجره اتوبوس بازی می کرد. پرسیدم: "اول بارت بود که به کربلا آمده بودی؟" سرش را عقب کشید واز کنار نگاهم کرد. بلافاصله ادامه دادم: "من اولین بارم بود... می‌خواستم بدانم تا سامرا چقدر مانده است." بی توجه به سوال من گفت: "شیشه چشمانش مهتابی بود". پرسیدم: "شاعری؟". خنده‌اش دندان سپید و یک دستش را به نمایش گذاشت. گفت: "از شعر بدم می آید. امام حسین در میدان، شجاعت را می‌سرود." سرم را به صندلی تکیه دادم و به سمت او گفتم: "اگر از شعر خوشت می آمد، چه می کردی؟! حتماً ده تا دیوان شعر می‌نوشتی."
با خوشحالی آشکاری رو کرد به من و ادامه داد: "کاشکی نقاش بودم و خورشید چهره‌اش را جاودانه می کردم." ساکت شدم، ناگهان دستش را بالا برد و با چهره‌ای جدی گفت: "نه، خورشید را نمی‌توان کشید، راستی! می‌دانی شانس آوردی که کنار تو نشستم؟ من امام حسین را در خواب دیده‌ام،

دو سوی یک دیوار

"دو سوی یک دیوار" نوشته "مرتضی غلام نژاد دوانی" نویسنده جوان نوقلم در واقع حاصل باز آفرینی گوشه‌ای از ناهنجاری‌ها و نارسایی‌های تلخ و آزاردهنده و -متاسفانه!- عادی و به ظاهر پذیرفته شده اجتماعی است. ویژگی بارز این داستانک بازمی‌گردد به قریحه خلاق نویسنده و قدرت مشاهده و دیدگاه و نگاه کاونده و جستجوگر او.

مرتضی غلام نژاد دوانی ـ آبادان

بعد از اینکه چند تن از استادانم در دانشگاه به من گفتند که برای درک عمیق و صحیح از کاری که پس از فارغ التحصیل شدن قرار است مشغول آن شوم، باید به بیمارستان مورد نظر بروم و اطلاعات لازم را کسب کنم، تصمیم گرفتم به ملاقات چند نفری که در یکی از مراکز درمان روانی تحت درمان هستند بروم. تقریباً به انتهای تحصیل خود رسیده بودم. آیا می‌توانستم آن مقاله را تمام کنم؟ آیا بعد از اتمام این مقاله دیگر خیالم از بابت گرفتن مدرک و فارغ التحصیل شدنم راحت می‌شود؟ فکر کردم که این مسئله چندان اهمیتی نخواهد داشت فعلاً بهتر است به ماجرایی که خود برای خود فکر کردم که رقم زده‌ام برسم. بیرون مرکز غلغله بود! چند نفر سر جای پارک ماشینشان دست به یقه شده بودند. نگاه خشم آلود آدمها به همدیگر نفرت‌انگیز بود. راننده‌های مسافر کش برای سوار کردن مسافر، با هم دعوا می کردند، و حتی بی توجه به رفت و آمد زن‌ها و بچه‌ها به همدیگر فحش می‌دادند. دو نفر بدون ملاحظه لطیفه‌های زشت و رکیک از تلفن همراه خود برای یکدیگر می‌خواندند و نعره زنان می‌خندیدند. عده‌ای نیز بی‌هیچ ذره احساسی روی چمن‌ها پا می گذاشتند، برگهای درختها را بی‌خودی می کندند و از همه بدتر، مشغول چشم چرانی بودند و زن و دخترهای مردم را می‌پاییدند. وارد حیاط بیمارستان که شدم، دیدم جایی آرام و پر درخت است. بیماران روانی روی نیمکتها نشسته بودند و با ملاقات کنندگان گفت و گو می کردند. بیماری از کنارم بلند شد و گفت: " من روی نیمکت دیگری می‌نشینم که شما راحت‌تر بتوانید با هم صحبت کنید." پروانهٔ زیبایی روی زمین نشسته بود، یکی از بیماران که پروانه را نگاه می کرد و نگران بود که مبادا زیر پا له شود؛ آمد و آهسته پروانه را برداشت و کف دستش گذاشت، تا پرواز کند و برود!
و من هنوز جواب این سوال را نمی‌دانم: بیمارستان روانی این طرف دیوار است یا آن طرف؟! ■

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستانها و داستانکهایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، می‌توانید داستانها و داستانکهایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی. همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را با اضافه شماره تلفن خود بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید.



شاید هم بیدار بودم، نمی‌دانم ولی او را دیدم".
حالا حالت برتری طلبی من می‌خواست به زور به جای مهرطلبی بنشیند، ولی گویا موفق نشد. دست نرم و سردش را گرفتم و گفتم: "تو یک نعمتی برای ایران، شاید هم جهان، در چهره‌ات می‌بینم که آینده روشنی داری، شاید بتوانی سرنوشت خیلی‌ها را تغییر بدهی."

صدای اتوبوس گوشخراش شده بود و گرمی هوا بدجوری آزار می‌داد.

گفت: "فالگیری"؟ کم آوردم، گفتم: "بعضی وقتها برای سرگرمی فال می‌گیرم". گفت: "برای سرگرمی خوب است، ولی فالگیرها آدمهای مزخرفی‌اند. آنها ته مانده‌های شیادهای نسل قدیم اند". سپس با خنده ادامه داد: "می دانی؟ مختار دست هر کس را بگیرد، آن شخص رویین تن می‌شود؟"

درمانده و ساکت شدم. یک آن حالت عزلت گزینی بر من چیره شد و درخود جمع شدم. در ذهنم، چهره‌اش دیگر شاعرانه نبود، شوالیه‌ای شده بود که سلاحش قلبش بود و بی‌پروا، ظلم را نمی‌خواست.

اتوبوس پشت به خورشید پیچید و از آزار گرما کمی کاست. گفت:

" من به امام حسین قول دادم که به زودی بروم پیشش، راستی می‌دانی لشکر امام حسین ۷۲ تا نبود؟ هزار تا بود، مختار هم بود، راستی اسم من هم مختار است، نفهمیدی"؟ گفتم: "فکر کنم چرا، آنجا که رویین تنم کردی فهمیدم". اتوبوس تکان شدیدی به خود داد و پیچید، ما آخرین اتوبوسی بودیم که به سامرا رسیدیم، اتوبوس‌های خالی چون اسبانی رام و داغ سر در لاک خود فرو برده بودند و به نظر می‌رسید از خستگی پا بر زمین می‌سایند. گرمای هوا و قیل و قال پیاده شدنها بلندتر شده بود که دوباره دیدمش، دستانش خالی بود و با قدمهایی خیلی کند، با سری به جلو خم شده به سمت اتوبوسی دورتر می‌لغزید، اتوبوسی که چون تک درختی در کویر، تنها بود و دری نیم باز داشت. در داخل اتوبوس جنب و جوشی برخاسته از هفت یا هشت زن و مرد و کودک، نفس می‌کشید. به نظر می‌آمد که زنان، خود را باد می‌زدند و مردان پارچه بر پیشانی می‌کشیدند. کنارش دویدم و گفتم: "مختار! تنهایی کجا؟" زمزمه کرد: "می‌بینی؟ می‌بینی اش؟ دیدی دروغ نگفتم؟ همان است که به خوابم آمده بود، ببین!..." چیزی نمی‌دیدم، مهربانی‌اش را می‌خواستم، با لحن خودش گفتم:

"پس چرا سایه‌ای هم نمی‌بینم حتی؟..." با آرنج، محکم به پهلویم زد و مرا از خود راند، مستاصل بر زمین نشستم و به رفتنش خیره شدم، تضادی تلخ بین مهرطلبی و برتری طلبی و عزلت گزینی در من در حال نبرد بودند که به کنار اتوبوس رسید و زانو زد. سرش را بالا گرفته بود و دو دستش را طوری به جلو برده بود، که گویی دستی را می‌فشرد و می‌بوسید. کودکی، گنگ و خیره بر مختار و اطراف او، دست در دست زنی، از پلکان اتوبوس پایین آمد. گویی چیزی می‌دید که من نمی‌دیدم. در هیاهوی مسافران، آمبولانسی با جیغی عجیب به میدان آمد، مستقیم به سمت مختار. ثانیه‌ای نگذشت که با همان جیغ، مختار را به زمین کوبید، نایستاد و با انفجاری مخوف، از برخوردش با اتوبوس، خواب اتوبوس نیم خفته را برآشفت.

هوا سرخ شد، شمر را دیدم که قهقهه زنان شمشیر آتشین در هوا می‌چرخاند و به چهار طرف می‌تاخت وخاک و آتش را دنبال خود می‌کشاند. طوفان فرمان یزید، زائران را چون پرچمهای بی‌پناه در آسمان، به هوا می‌انداخت و بر زمین می‌کوبید. صدای انفجاری حجیم، خون و آتش و فریاد یا حسین را به آسمان پرواز داد. گوش‌هایم زنگ آژیر آمبولانس را در دل خود خفه کرد. چشمهایم نور خورشید داغ را در دل فروخورد. دردی سینه‌ام را اشکافت و چون گذر جسمی در روح، به سرعت از تنم خارج شد، خاک مزه آب و آهن گرفت و گویی در قعر گردابی داغ و سرخ، بی‌وقفه می‌چرخانیدم، مختار را با ریش سیاه و دندان‌هایی سپید، دیدم که خنجری در دست تعزیه گردانی می‌کرد، کسی با صدای کودکانه‌ای در دل گوشم گفت: "پدر همه کار می‌تواند بکند." و قبل از اینکه به زمین بیفتم، دست سرد و نرم مختار را در دستانم حس کردم...

***

مختار راست گفته بود، من در میان آن همه آتش و دود و طوفان مرگ، سالم مانده بودم... با حسی دائمی از سردی و نرمی دست مختار در دستم، همراه با بغضی سخت و دردناک، به عظمت نفرتی بزرگ از فرمان پلید یزید...

■

پیام و پاسخ

آقای تورج حسینی منجزی ـ تهران

داستانواره‌ای که با نام "درخت ما" فرستاده‌اید نشانه‌هایی بارز دارد از قریحه و استعداد داستان نویسی شما، اما نارسایی در پیشبرد روایت و نبود پیوندهای ساختاری در میان رویدادها، به آن لطمه زده است.

به‌ویژگی‌های زبان چندحسی و چندظرفیتی داستانی اهمیت بدهید و با مطالعه و کار بیشتر، بکوشید در کاربرد عنصرهای داستانی ماهر شوید و سنجیده عمل کنید. شاد و سرفراز باشید.

آقای غلامرضا نیرودل (مزدک) ـ تهران

نوشته بدون عنوانی که فرستاده‌اید و به قول خودتان دوباره نویسی شده، مثل برخی دیگر از آثار شما ـ به نظر می‌رسد! ـ با شتابزدگی قلمی شده است. شما دوست عزیز که ذوق و استعداد لازم را برای نویسندگی دارید، به مطالعه و دنبال کردن کار نوشتن نظم ببخشید. برایتان نشاط و تندرستی آرزو می‌کنم.

آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

با توجه به نوشته‌هایتان، اعم از داستان، یادداشت و مقاله، به روشنی می‌توان دریافت که قریحه‌ای نیرومند و دیدگاهی معطوف به شناخت زندگی، انسان و واقعیتها دارید.

به همین دلیل لابد به مقوله‌ای که بین داستان نویس‌ها به عنوان "منطق متن" مطرح است آشنایی دارید. در داستانی که با نام "جهنمیان" فرستاده‌اید، از "منطق متن" اثر و خبری نیست! در انتظار خواندن داستانهای کامل و درخشان شما، برایتان پویندگی و شادمانی آرزو می‌کنم.

خانم الهام پدری ـ تهران

"رفیق واقعی" شما را با دقت خوانده و بازخوانی کرده‌ام. تردیدی نیست که از ذوق و استعداد نویسندگی برخوردارید اما شاید ندانید که برای "داستان نویس" شدن ـ در مفهوم حقیقی آن ـ راه و کار دراز و دشواری در پیش دارید. پیشنهاد می‌کنم با برنامه‌ای مشخص به مطالعه متمرکز و مستمر بپردازید.

موفق و پاینده باشید.

آقای فرامرز فرهادی ـ تهران

"تاوان" شما که به نظر می‌رسد ـ با توجه به زبان و نوع روایت ـ سایه‌ای از داستان بر آن افتاده، در واقع یک "گزارش" مطول است از معضل ترافیک کلانشهر تهران و کمبود وسایل حمل ونقل عمومی.

با توجه به قدرت روایتگری و زبان نوشتاری پاکیزه و هموارتان، می‌توانید "داستان" هم بنویسید؛ البته به شرایط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان نویسی" اطلاعات هفتگی هم توجه کنید. موفق و برقرار باشید.

آقای حبیب کریمی ـ تهران

از ابراز لطف مهرآمیز و بزرگوارانه شما دوست گرامی سپاسگزارم. نام شما نویسنده فروتن و باتجربه را که داستانهای دلپذیرتان ـ از جمله "بارسلونا" ـ را در مجله‌ها خوانده‌ام، از سالها پیش در خاطر دارم. بسیار خوشحال می‌شوم که داستانهای تازه‌ای را که می‌نویسید بفرستید. با سپاس مجدد از ابراز لطفتان، برای شما سلامتی و شادی آرزو می‌کنم.

ذهن همچون ساعت است و باید هر روز با اندیشه‌های خوب آن را کوک کرد • جبیبو اسوانی

گزارش



خود را به‌عنوان دختری علاقه‌مند به داعش جا زدم

ناشنیده‌های جذب نیروی داعش



رابطه عاشقانه با یک داعشی!

"آنا ارل" خبرنگار ایندیپندنت در گزارشی خواندنی در یکی از شماره‌های این روزنامه انگلیسی نوشت: به‌عنوان یک خبرنگار دنبال یک داستانی خوب بودم اما کار به‌جایی رسید که می‌ترسیدم کشته شوم که با این پیام مواجه شدم:

"سلام‌علیکم خواهر. می‌بینم که ویدئوی مرا تماشا کردی. خیلی جنجال به پا کرده. شما مسلمان هستی؟"

جمعه‌وساعتِ ده‌شب بود. در آپارتمانم روی مبل نشسته بودم که یک داعشی از سوریه در فیس‌بوک به من پیام داد. مدتها بود درباره افراط‌گرایان اروپایی در داعش مطالعه و تحقیق می‌کردم. دوست داشتم بفهمم چه چیز باعث می‌شود همه‌چیز را رها کرده و جان خود را در راه چنین هدفی بگذارند؟ مانند بسیاری از خبرنگاران، یک حساب کاربری با اسم جعلی در فیس‌بوک داشتم تا حواسم به حوادث روز باشد. تصویر پروفایلم یک عکس کارتونی از پرنسس یاسمین در کارتون علاءالدین بود. خود را با نام ملودی بیست‌ساله از شهر تولوز در جنوب غربی فرانسه معرفی کرده بودم. در تحقیقاتم، به فیلم‌های تبلیغاتی زیادی برخوردم که پر از صحنه‌های شکنجه و اجساد سوخته بودند. خنده نوجوانان در پس‌زمینه ویدئو، این صحنه‌های وحشتناک را غیرقابل‌تحمل‌تر می‌کرد.

جمعه‌شب به ویدئویی از یک‌تروریست فرانسوی و سی‌وپنج‌ساله برخوردم. مردی که در فیلم بود لباس نظامی و عینک ری بن داشت و خود را معرفی کرد. ادعا می‌کرد در سوریه است. پشت ماشینش جلیقه ضدگلوله و یک مسلسل دیده می‌شد. بعدها فهمیدم ابوبیلل در پانزده سال گذشته مشغول گسترش عقاید افراطی در کل دنیا بوده و اکنون یکی از پیروان رهبر داعش، ابوبکر البغدادی است. درست بعد از اینکه این فیلم را به اشتراک گذاشتم، در صندوق پیام‌های خصوصی، سه پیغام از ابوبیلل دریافت کردم. در یکی از آنها پرسیده بود قصد داری به سوریه بیایی؟ پاسخ دادم: "و علیکم السلام. فکر نمی‌کردم یک جهادی با من صحبت کند. کار دیگه‌ای جز چت کردن نداری؟" در پیامم به او گفتم به اسلام تغییر دین داده‌ام و از قصد با غلط املایی و همانند یک دختر نوجوان می‌نوشتم.

او جواب داد: "معلومه که کلی کار دیگه دارم. اما اینجا ساعت یازده شب است و کار مبارزها تمام شده. می‌تونیم با اسکایپ صحبت کنیم." با اسکایپ همه‌چیز لو می‌رفت. پس پیشنهادش را نادیده گرفتم و خواستم زمان دیگری صحبت کنیم. مطمئن بودم هر زمان که ملودی بخواهد برایش وقت خواهد گذاشت. ابو بیلل گفت: "تو تغییر دین دادی، پس باید برای هجرت آماده شوی. من ازت مراقبت خواهم کرد." او هیچ‌چیز درباره این دختر نمی‌دانست و از او می‌خواست تا در خونین‌ترین کشور دنیا به او ملحق شود.

دفعه بعد که با هم حرف زدیم، ابو بیلل پرسید: "دوست‌پسر داری؟" پاسخ دادم: "نه ندارم. دوست ندارم درباره این مسائل با یک مرد حرف بزنم. حرام است. مادرم به‌زودی از سر کار برمی‌گردد. باید سریع قرآنم را مخفی کنم و بخوابم."

او هم گفت: انشا ا... به‌زودی مجبور نخواهی بود چیزی را مخفی کنی. می‌خواهم کمکت کنم به زندگی که اینجا در انتظارت است برسی. قبل از اینکه بخوابی به این سئوالم پاسخ بده: می‌تونم دوست‌پسرت باشم؟ از فیس‌بوک خارج شدم. در عرض دو ساعت ۱۲۰ پیام ردوبدل کردیم.

دوشنبه همان هفته نزد سردبیر مجله‌ای که در آن کار می‌کردم رفتم. موافق بود که فرصتی منحصربه‌فرد است اما تأکید کرد این کار خطرات زیادی دارد. او عکاسی به نام آندره را در اختیارم گذاشت. قرار شد با ابوبیلل اسکایپ کنم و آندره عکس بگیرد. برای تبدیل‌شدن به ملودی باید ده سال جوانتر و باحجاب می‌شدم. از دوستانم مقنعه و چادر قرض گرفتم. خوشحال بودم که صورتم را می‌پوشانم. دلم نمی‌خواست یک تروریست صورتم را ببیند؛ مخصوصاً که فرد موردنظر ممکن بود هرلحظه به کشورش، فرانسه برگردد.

آندره حدود ساعت شش عصر به آپارتمان من آمد. حدود یک ساعت وقت داشتیم. چادر سیاه و بلند را روی شلوار جین و ژاکتم پوشیدم. حلقه‌ام را درآوردم و تتوی روی مچ دستم را پوشاندم چون فکر کردم ابو بیلل از این‌جور چیزها خوشش نمی‌آید. وقت قرار رسید. روی مبل نشستم و آندره هم در نقطه‌ای غیرقابل دید در پشت مبل مستقر شد. داعش تعداد زیادی کارشناس و هکر ضد جاسوسی دارد. بهتر بود ابو بیلل شماره تلفن من را نداشته باشد. پس شماره دیگری برای ملودی تهیه کردم. همچنین یک اکانت اسکایپ با نام ملودی ساختم. اسکایپ زنگ خورد. نفس عمیقی کشیدم و روی دکمه پاسخ کلیک کردم. بیلل را دیدم که با چشمانی نافذ به ملودی جوان نگاه می‌کرد. گویی می‌خواهد با چشمهایش ملودی را طلسم کند. بیلل از داخل ماشینش اسکایپ می‌کرد و ظاهری تمیز و مرتب داشت.

گفت: "السلام‌علیکم خواهر." لبخند زدم و گفتم: باورم نمیشه با یک مجاهد در سوریه حرف می‌زنم. انگار شما راحت‌تر از ما به اینترنت دسترسی دارید. "

جواب داد: سوریه فوق‌العاده است. ماشاءا... همه‌چیز اینجا داریم. اینجا شبیه بهشت است. زنان زیادی آرزوی ما را دارند. ما سربازان خدا هستیم.

–اما هرروز در بهشت شما افراد زیادی می‌میرند...

–درسته. ما هرروز برای جلوگیری از کشتارها مبارزه می‌کنیم. اینجا دشمن شیطان است. بگو ببینم، همیشه حجاب داری؟

داستان دخترهایی را که مخفیانه مسلمان شده بودند و قبلاً با آنها مصاحبه کرده بودم برایش تعریف کردم. صبحها عادی و مثل همیشه لباس می‌پوشم. با مادرم خداحافظی می‌کنم و وقتی از خانه خارج می‌شوم، چادرم را سر می‌کنم. ابو بیلل که با هرزگی به ملودی نگاه می‌کرد، گفت: "بهت افتخار می‌کنم. روح بسیار زیبایی داری." ناگهان صدای کلفت چند مرد سکوت را شکست. حرف نزن. نمی‌خواهم کسی تو را ببینند یا صدایت را بشنود. تو جواهر من هستی... به حرفهایشان گوش دادم ولی نتوانستم صدای دو مرد دیگر را خوب تشخیص دهم. اول به زبان عربی با ابو بیلل احوالپرسی کردند سپس حرف‌هایشان را به فرانسوی ادامه دادند. بلند می‌خندیدند و به هم برای کشتن و قتل‌عام عده‌ای تبریک می‌گفتند. می‌توانستم پرچم سیاه‌وسفید داعش را در تصویر ببینم. آن مردها با احترام با ابو بیلل حرف می‌زدند. به نحوی بیلل را خطاب قرار می‌دادند که معلوم بود مافوق آنهاست. چند دقیقه بعد با همرزمانش خداحافظی کرد و به من گفت: "اوه، هنوز اینجایی.. و همان‌قدر زیبا.."

–آن مردها کی بودند؟

–همرزمانم آمده بودند سلامی بکنند. ولش کن، از خودت بگو. چه چیزی تو را به راه خدا هدایت کرد؟



● ماکار تکو

به مِن‌مِن افتادم. وقت نکرده بودم یک زندگی واقعی برای ملودی بسازم. گفتم: "یکی از پسرعموهایم مسلمان بود. مجذوب آرامشی شدم که دینش در او ایجاد کرده بود. او مرا به اسلام هدایت کرد."

–او می‌داند که می‌خواهی به الشام بیایی؟

بیلل گمان کرد همه‌چیز تمام‌شده و ملودی به‌زودی به سوریه می‌رود. گفتم:هنوز تصمیم نگرفتم به سوریه بیام.

–گوش کن ملودی!از تو به‌خوبی مراقبت خواهد شد. تو فرد مهمی خواهی بود. واگر با من ازدواج کنی، مثل یک ملکه با تو رفتار خواهم کرد.

ازدواج؟؟ در یک عکس‌العمل غیرارادی از اسکایپ خارج شدم. چادر را از سرم برداشتم و به آندره نگاه کردم که مثل من زبانش بند آمده بود. باید به خواستگاری بیلل چه پاسخی می‌دادم؟ آندره پیشنهاد داد بگویم چون ملودی تابه‌حال ازدواج نکرده، نمی‌خواهد تنها به سوریه برود.

بیلل دوباره تماس گرفت. گفتم: "دوستم یاسمین هم مسلمان است. می‌توانم از او بخواهم با من بیاید، اما فقط پانزده سالش است.

–اینجا زنها باید در چهارده‌سالگی ازدواج کنند. اگر یاسمین با تو بیاید، برایش یک شوهر خوب پیدا می‌کنم.

یاسمینی وجود نداشت. اما با خودم گفتم چقدر یاسمین‌های واقعی وجود دارند که توسط مردهایی مانند بیلل فریب می‌خورند و به سوریه می‌روند.

–بیلل، باید تماس را قطع کنم. الان مادرم می‌رسد.

–انشا ا... فردا بعد از مبارزه تماس می‌گیرم... شب‌بخیر عزیزم.

عزیزم؟؟ به‌محض اینکه ابو بیلل اعلام کرد می‌خواهد با ملودی ازدواج کند، به تعداد دوستهای ملودی در فیس‌بوک اضافه شد. دخترها از ملودی می‌خواستند امن‌ترین راه برای رفتن به سوریه را به آنها نشان دهد. برخی از سئوال‌ها بسیار فنی و عجیب‌وغریب بودند: باید با خودم وسایل بهداشتی بیاورم یا آنجا پیدا می‌شود؟ آیا آنجا لباسهای زنانه پیدا می‌شود که بعد از ازدواج برای شوهرم بپوشم؟ از این دخترها که جان خود را برای تعلقات دنیوی به خطر می‌انداختند شدیداً متعجب شده بودم. چطور باید سئوالاتشان را پاسخ می‌دادم؟ زمان زیادی صرف کردم تا بتوانم اعتماد بیلل را به دست آورم. حتی آندره هم نمی‌توانست فشاری را که تحمل می‌کردم درک کند. بیلل واقعاً ترسناک بود.

یک شب بیلل گفت: "خبرهای خوبی دارم. با یک قاضی در رقه صحبت کردم. او ما را عقد خواهد کرد."

"نمی‌دانستم چه بگویم. پرسیدم:

"مراسم ازدواج در آنجا چگونه است؟"

–درواقع ما الان هم زن و شوهر هستیم.

–چی؟

–فکر کنم تا حالا به‌اندازه کافی درباره ازدواج با تو صحبت کرده‌ام. چند وقت پیش از تو خواستگاری کردم و درباره‌اش با یک قاضی حرف زدم. او مدارک و اسناد ازدواج را تهیه کرد. پس ما رسماً زن و شوهر هستیم. حالا واقعاً مال من هستی.

تقریباً یک ماه از آشنایی ما می‌گذشت. آندره می‌ترسید زیرا هر چه بیشتر نقش ملودی را ادامه می‌دادم، به خطر نزدیکتر می‌شدم. با او موافق بودم. با سردبیر مجله تصمیم گرفتیم به این کار خاتمه دهیم. به بیلل گفته بودم که با یاسمین او را در سوریه ملاقات خواهیم کرد. به من گفت به آمستردام و سپس به استانبول برویم. زمانی که به آنجا رسیدم کمکم خواهد کرد. به من اطمینان می‌داد تو جواهر من هستی و رقّه کاخ توست. مانند یک شاهزاده با تو برخورد خواهد شد.

درست بود. قرار بود به استانبول برویم اما با آندره نه یاسمین. نقشه ساده بود: بیلل گفته بود زنان مسنی که به مادر معروف‌اند، در استانبول با ما ملاقات خواهند کرد. آندره مخفیانه از مادرها فیلم خواهد گرفت. همزمان که دنبال ملودی و یاسمین می‌گردند، من و آندره به شهر کیلیس در مرز سوریه می‌رویم. کیلیس تحت کنترل دولت ترکیه است و نسبت به دیگر مناطق امنیت بیشتری دارد.

قرار بود داستان در اینجا با تصویری از ملودی که به فراسوی مرز سوریه نگاه می‌کند، تمام شود. بالاخره داشتیم برنامه‌ریزی را به اتمام می‌رساندیم. حداقل خودمان این‌طور تصور می‌کردیم. چند روز بعد در هتل کوچکی در آمستردام بودیم که بیلل با اسکایپ تماس گرفت.

–سلام‌علیکم عزیزم. واقعاً در آمستردام هستی؟ باورم نمیشه. خیلی زود به سوریه می‌رسی. من خوشبخت‌ترین مرد زمین هستم. دوستت دارم... هرگز او را این‌قدر خوشحال ندیده بودم. بیلل در کافه‌ای تنها بود و تازه از کار برگشته بود.

از سفرت برام بگو. چگونه پول بلیتها را دادی؟

–کارت اعتباری مادرم را دزدیم.

–خیلی قوی هستی. اگر هنوز کارت اعتباری را داری، برایم خرید کن.

با مردی حرف میزدم که یک‌لحظه درباره سربریدن دشمنان و لحظه بعد درباره عشق و احساساتش حرف می‌زد... گفتم:چی می‌خوای؟

–ادوکلن دیور یا شنل.

–باشه عزیزم. میشه درباره فردا صحبت کنیم؟ بعد از اینکه مادر را دیدیم کجا می‌رویم؟

–راستش کسی آنجا منتظر شما نیست.

با صدایی عصبانی گفتم: "اما قرار ما این نبود. تو گفتی یک زن دنبال ما می‌آید. گفتی در امنیت خواهیم بود." بیلل با لحنی خشن گفت: "یک دقیقه خفه شو و به من گوش کن. وقتی به فرودگاه استانبول رسیدی، دو بلیت یک‌طرفه برای شانلی اورفه بخر."

اورفه؟ داعشی‌ها به این شهر نفوذ کرده بودند. رفتن به آنجا خودکشی بود.

–من فقط ازت می‌خوام به قولی که بهم دادی احترام بگذاری.

–حق نداری این‌جوری با من صحبت کنی. من دستور میدم، نه تو. از این به بعد دهنت را می‌بندی. نمی‌دونی من کیم؟ من هرروز به صدها سرباز دستور می‌دهم و فرماندهی می‌کنم. حتی ذره‌ای از حقیقت را هم بهت نگفتم.

زمانی که مکالمه ما تمام شد با سردبیرم تماس گرفتم که از ما خواست داستان را جمع کنیم. برای اینکه ما را از رفتن منصرف کند خبر داد که به‌تازگی دو خبرنگار فرانسوی بعد از ده ماه اسارت در دست داعش، آزاد شدند. صبح روز بعد به خانه برگشتیم. ملودی به بیلل پیام داد که در فرودگاه یک مرد غریبه آنها را سئوال و جواب کرده. ملودی و یاسمین حس کرده بودند تحت نظرند و تصمیم گرفتند به فرانسه برگردند تا در فرصت بهتری به سوریه بروند. سردبیرها از میزان اطلاعاتی که به دست آوردم شگفت‌زده شده بودند: بیلل جزییات زیادی را از ساختار داعش و نحوه برخورد با اعضای جدید فاش کرده بود. شروع به نوشتن داستان کردم و یک هفته بعد مجله مقاله‌ام را با نام مستعار منتشر کرد. از ترس اینکه مبادا تروریستها مرا تعقیب کنند، از آپارتمانم نقل‌مکان کردم و دو بار شماره تلفنم را تغییر دادم.

بیش از ۲۵۴ بار به شاخه‌های مختلف پلیس و نیروهای امنیتی گزارش دادم. آن‌قدر که دیگر شمارش از دستم خارج شد. زمانی که نام واقعی‌ام در برخی از پرونده‌ها فاش شد، یک قاضی ضدتروریست خواست از نزدیک شواهد و محبتهای مرا بشنود. طبق اطلاعات موجود در فایل‌ها، بیلل سه همسر به سن‌های ۲۰، ۲۸ و ۳۹ سال داشت. همه نزد او در سوریه بودند. او حداقل سه پسر زیر سیزده سال داشت. دو پسر بزرگش در میدان‌های مبارزه شرکت داشتند. دیگر هیچ‌وقت مستقیماً با بیلل ارتباط برقرار نکردم؛ اما اخیراً، یکی از دوستان خبرنگارم تماس گرفت و گفت فتوایی علیه من صادر شده است. ویدئویی در اینترنت دیدم که من را (ملودی) با چادر و حجاب بر روی مبل نشان می‌داد. ابو بیلل این عکس را گرفته بود. ویدئو صدا نداشت. در ویدئو تصاویر کارتونی از شیطان گذاشته‌شده بود و زیرنویس عربی و فرانسوی داشت. تنها یکبار ویدئو را دیدم، اما تمام کلماتش را به خاطر دارم: برادرانم در سراسر دنیا، فتوایی علیه این زن شرور صادر می‌کنم که خداوند متعال را به تمسخر گرفته است. اگر در هر گوشه دنیا او را دیدید، از قوانین اسلام پیروی کرده و او را بکشید. کاری کنید که مرگ طولانی و پر عذابی داشته باشد. هر کس اسلام را مسخره کند باید تاوانش را با جانش بدهد. او از یک سگ هم نجس‌تر است. تجاوز، سنگسار و اعدامش کنید. انشا ا...

ترجمه: فرادید

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگوسیب... اینجا تهران است

مه چینی قوری... آها بو گو!



اسم صاحب این تأسیسات "فولاد گلبانپور" است. این سماورهای زغالی را از مراغه خریده به هشتصد هزار تومان. یک گاری هم خریده و آن را رنگ آمیزی کرده و در خیابان انقلاب نزدیک فلسطین، روبروی کافه کتاب ترنجستان چای زغالی می‌فروشد لیوانی هزار تومان یعنی به قیمت همان چای‌هایی که در دکه‌های مطبوعات می‌فروشند و به مفت نمی‌ارزد. به او گفتم چرا گرونش نمی‌کنی؟ گفت: "همین هزار تومنم که بخرن خدا رو شکر ولی اینجا کساده. روزی سی تومنم باید به مأمورای سدّ معبر بدم. یکی دو نفرم که نیستن! این میاد سی تومنشو می‌گیره، رفیق بعدیش میاد اونم سی تومن! اینا(اشاره به انتشارات سروش) ازم فیلم گرفتن گذاشتن تو اینستاگرام خودشون و گفتن راضی هستن بساط کنم. پیش رئیس سدّ معبرشونم رفتم گفت بساط کن. من ترسو نیستم که! حاضرم این انتقادا رو جلو رهبرم هم بگم." طفلکی ترسیده بود چون بعدش هر وقت خواستم عکس بیندازم، خودش را قایم کرد. دلم برای ساده‌دلی او سوخت. فکر می کرد چون پته سدّمعبری را روی آب انداخته، سیاسی حرف زده و الان است که توی چشمش خیره شوم و بگویم: "چی گفتی؟ اگه جرأت داری بازم بگو!" و او بگوید: "هیچی به خدا! من پنجشنبه‌ها عقلم رواز دست میدم و چرت و پرت میگم!" پرسیدم آرزوت چیه؟ گفت: "آرزوم اینه که بذارن تو تجریش یا لاله‌زار بساط کنم." و خودش به خودش گفت: "فکر کردی شهر هرته! انگار خبر



نداری که سرقفلی سدّ معبر بساط تو تجریش چنده!" ...به بساطش نگاه کنید! به نظر شما این سماورهای خوشگل چهره شَهر را زشت کرده یا آن گدایی که پای زخم و زیلی خودش را وسط پیاده‌رو دراز کرده؟ این سدّ معبر است یا آن بلوکهای بتونی بزرگی که شهرداری جلو برخی از دکانهای متخلف می گذارد تا مشتری به‌زور وارد شود و نصف پیاده‌رو را هم مسدود کند؟ در تمام راسته روبروی دانشگاه و خیلی جاهای دیگر، کلی دستفروش هست که به دلیل رفت و آمد انبوه عابرها، کلاً سدّ معبر شده. رهگذرها هم معمولاً اعتراضی ندارند و می گویند "بذار بنده خداها کاسبی کنن. از دزدی و موادفروشی که بهتره!" اما المسألتَن: اگربه فرض برخی مأموران سدّ معبر از هر کاسب میانگین سی تومان بگیرند و روزی کلی پول به صندوق شخصی واریز کنند، آیا مشکل سدّمعبر حل می‌شود یا از این قانون پیروی می‌شود که پولشو بده، خلاف کن؟ بگوسیب کاره‌ای نیست که بگوید روزی سی چوب از دسفروش بگیر یا نگیر اما ضمن اینکه خداییش چای زغالی آنهم توی پیاده‌رو انقلاب خیلی می چسبد، لطفاً هر وقت سدّ معبر آگهی استخدام داد، ما



خجالت می کشم، می کشی، می کشیم، نمی کشند!



از درِ حجاب که وارد پارک لاله شـوی، آبریزگاه عمومی هسـت.از قسمت مردانه که وارد شوی، اولین توالتی که می‌بینی، درش قفل است. من که فضولم، چند بار درش را باز دیده‌ام: مردی که سرایدار این توالت است، با پسرش آنجا زندگی می کند. یک بخاری برقی، یک فلاسک، دو سـه پتو و بالش و کمی خرت و پرت دیگر. فکرش را بکنید! او با پسـرش در یـک توالـت عمومیِ پارک لاله زندگی می کننـد نه در توالتی که در مسـجد میدون فلسـطین است. آدم حظ می کند از بس تمیز است. کنار توالتش سـالن همایش دارد با چه صندلی های فابریک و بدون بویی! در جامعه طبقاتی، حتی مستراح‌هایش هم طبقاتی است. نگذریم... دیشب از خودم خجالت کشیدم که یواشکی از این پسر نازنین عکس گرفتم اما گفتم بگیرم تا دیگران هم ببینند و خجالت بکشـند. پیشنهاد می کنم اگر دم عیـد بـه پارک لاله رفتید، ده درصـد از عیدی هایی را که خانوادگی گرفته‌اید، به این بچه نثار کنید و خیرش را ببینید.

ویژه

مسلم آژ

گانـــگا!



به یاد پلاسکو که فرو ریخت و پیشکش به مردانی که جاودانه شدند

علی کوچولو پسر بچه خردسال با نمکی است که از میان اسباب بازیها بیشتر به ماشین قرمز رنگی که پدر بزرگ برایش خریده بود، علاقه خاصی دارد. "گانگا" نامی است که او با زبان شیرین کودکی روی ماشین آتش نشانیش گذاشته است و ساعتها به بازی با آن مشغول می شود. پدر بزرگ که متوجه عشق و علاقه نوه‌اش به "گانگا" شده بود، در یک عصر جمعه او را در آغوش گرفت و به ایستگاه آتش‌نشانی نزدیک خانه برد. با تماشای خودروهای بزرگ و غول پیکر آتش نشانی بود که لبخند بر لبان علی کوچولو نقش بست و با شور و هیجان و دست و پا زدن در آغوش پدر بزرگ با تکرار "گانگا" می کوشید به آنها نزدیک شود. با اجازه مسئول ایستگاه در محوطه بیرونی گشتی زدند و در کنار یکی از خودروهای غول پیکر آتش نشان قرار گرفتند. برق شادی در چشمان عسلی و کوچک علی موج می زد و خنداخند با شادیهای کودکانه همچو فاتحان از پیروزی و غرور به وجد آمده بود و با دست کوچکش به خودرو آتش نشان اشاره می کرد دوستی به ماشین اسباب بازی خود می زد و شادمانه با فریاد کودکانه می گفت: "اوم، گانگا!". او با رفتن به خانه پدر بزرگ بود که رفت و آمدهای عصر جمعه‌اش به ایستگاه تکرار می شد و دیگر علی کوچولو چهره و نامی آشنا در میان آتش نشانان ایستگاه ۲۵ شده بود. او همیشه در انتظار دیدن "گانگا" لحظه شماری می کرد و از پدر بزرگ می خواست برای دیدن آتش نشانان به ایستگاه بروند که این دوستان جدید مهربان در زبان شیرین کودکانه و کلمات شکسته او "آقا گانگا" نام گرفته بودند. حضور مکرر علی کوچولو در ایستگاه باعث شده بود انس و الفتی میان او و ماموران به وجود آید و آتش نشانان علاقمند به دیدارش بودند و روزهای جمعه در انتظار خنده‌ها و شادیهای علی که از عمق وجود کودکانه‌اش سرچشمه می گرفت، کودک شوند تا خستگی کار از تنشان بگریزد.

در شروع فصل زمستانی سرد بود که تولد علی کوچولو گرمابخش خانه کوچک پدر و مادر شد و آنها به دلیل نور امید و محبتی که به کانون خانواده تابیده است می کوشند جشن کوچکی برای دومین سالگرد تولد علی برپا کنند.

پدر بزرگ با توجه به عشق و علاقه علی کوچولو به آتش نشانان و خودروهای عظیم الجثه آنها بود که تصمیم عجیب و غیر منتظره ای گرفت. به سراغ غزالی رئیس ایستگاه رفت و با اصرار و خواهش از او خواست اجازه دهد مراسمی کوچک برای تولد علی همراه با ماموران فداکار آتش نشان در گوشه ای از محدوده ایستگاه برگزار کند.

این اولین باری بود که غزالی در طول سالیان خدمت با چنین در خواستی روبرو می شد و در حالیکه با بهت و حیرت علت این تصمیم را نمی دانست فقط در سکوت به چهره مهربان پدر بزرگ خیره شده بود. رفت و آمدهای علی کوچولو به ایستگاه و حضور در کنار آتش نشانان و علاقمندی آنها به علی می توانست توجیهی قابل قبول باشد که اصرارهای پدر بزرگ بالاخره نتیجه داد.

ساعت ۱۲:۳۰ جمعه ۲۴ دی ماه سال ۱۳۹۵ بود که علی کوچولو با لبخندی که بر گوشه لبانش نشسته بود وارد ایستگاه آتش نشانی شد اما از گفتگوهای پدر بزرگ و غزالی چیزی نمی فهمید و با نگاهی معصومانه به آنها خیره شده بود.

گوئی دوستان آتش نشانش به ماموریتی خارج از مقر رفته بودند تا شاید برای نجات مردم به آب و آتش بزنند. درک درستی از آنچه اتفاق افتاده بود نداشت و باید تا بازگشتن آنها به ایستگاه، به خانه برمی گشت تا به پدر بزرگ اطلاع دهند که چه خبر شده است...در خانه ناراحت و گرفته بود و بی تاب و بی قرار بهانه گیری می کرد که زنگ تلفن به صدا در آمد که خبر از بازگشت ماموران به ایستگاه می داد.

ساعت ۱۴:۳۰ را نشان می داد که علی کوچولو به همراه پدر و پدر بزرگ در جمع ۲۰ نفره آتش نشانان حضور یافتند. خنده‌های کودکانه علی که از شادی در پوست خود نمی گنجید با دیدن کیکی که عکسش برروی آن قرار داشت به اوج خود رسید و همراه با کف زدنهای ماموران با هیجان دستان کوچکش را برهم می زد و غرق در شور و شادی بود. علی کوچولو با زبان شیرین کودکانه کلمات را شکسته بسته تکرار می کرد و گوئی قصد داشت از "آقا گانگا"ها و "گانگا" های غول پیکر آتش نشانان مهربان قدردانی کند.

یک هفته از مراسم تولد علی کوچولو گذشته بود و غرق در هیجان آن روز در رویاهای شیرین کودکانه به سر می برد. در حالیکه در خانه "گانگا"یش را از این سو به آنسو می کشید و فریاد کنان "آقا گانگا"ی مهربان را صدا می کرد. علی کوچولو نمی دانست فاجعه ای در شهر رخ داده است و ذهن کوچکش قادر نبود دریابد چند نفر از مردان فداکار و از جان گذشته که او به شدت به انها و خودروهای غول پیکر قرمز رنگشان علاقمند بود، اکنون در زیر خروارها خاک و آتش در ساختمان پلاسکو جان باخته‌اند.

او که در کنار پدر بزرگ سوار بر خودرو بود لحظاتی در کنار ایستگاه آتش نشانی توقف کردند و علی کوچولو حیرت زده انبوه گلایل‌های سفید و شمع‌های نیم سوخته را در کنار ایستگاه نظاره می کرد. گوئی حس عجیب و ناشناخته‌ای در ذهن کوچک اما پاک و معصومش ایجاد شده بود که او را آزار می داد. لبخندی که بر لب داشت ناگهان از چهره معصومش پاک شد و دیگر مثل گذشته اصراری برای پیاده شدن از خورو و رفتن بسوی "گانگا" نداشت و بی آنکه سخنی بگوید به خانه بازگشت.

فاجعه پلاسکو تلخ و دردناک بود و علی پی در پی از "آقا گانگا"های مهربان می پرسید و چند روز بعد دوباره اصرارهایش را برای رفتن و دیدار با دوستان مهربان آتش نشان آغاز کرد. پدر بزرگ به خوبی می دانست مردان جان بر کف آتش نشان هنوز در غم از دست دادن همکاران سوگوارند و به سختی می کوشید قطره اشک سمجی را که بر روی گونه‌اش می چکید، پاک کند و با بازیهای گوناگون او را از رفتن به ایستگاه ماتم زده آتش نشانان باز دارد.

یک ماه از آن حادثه تلخ می گذشت که اصرارهای علی کوچولو باعث شد به بهانه دادن عکسهای تولد علی راهی ایستگاه شوند. علی کوچولو که وارد محوطه شد "آقا گانگا" های مهربان اما دلتنگ به استقبالش آمدند و در حالی که او را در آغوش گرفته بودند عکسهای یادگاری یکی پس از دیگری انداخته می شد.

پدر بزرگ غرق در تماشای چهره خندان نوه‌اش بود که در میان آتش نشانان لحظات شادی را سپری می کرد و گاهی هم بی‌اختیار نگاهش به تصویر شهدای آتش نشان که بر روی دیوار آویخته شده بود خیره می‌ماند و بی اختیار به یاد جانفشانی ماموران آتش نشانی می‌افتاد که در ساختمان پلاسکو عاشقانه به سوی آسمان‌ها پر کشیدند و کودکان آنها همچنان چشم به راه بازگشت پدر به خانه‌بودند. اشک در چشمان پدر بزرگ حلقه زد.



پرسنل آتش نشانی

ماجراهای خواستگاری

مشکل انتخاب بین دو خواهر

کورش کاشانی



بین دو خواهر باید یکی را انتخاب می‌کردم. مریم و مرجان فقط یک سال با هم اختلاف داشتند. مادرم می‌گفت هر دوی آنها دخترهای خوبی هستند هر کدام را پسندیدی می‌رویم خواستگاری.

تنها چیزی که از این دو خواهر به خاطر داشتم. شیطنت‌ها و خرابکاری‌هایشان بود.

آن سالها که پدرم در پایگاه نیروی هوایی کار می‌کرد با آنها همسایه بودیم. یادم می‌آید وقتی به خانه ما می‌آمدند من با عجله می‌رفتم هرچه اسباب بازی داشتم قایم می‌کردم که به دست این دو وروجک نیفتد. از من سه چهار سالی کوچکتر ولی خیلی شیطان بودند. مادرشان از دست این دو دختر عاصی شده بود و یک وقت‌هایی از مادرم کمک می‌گرفت تا به کارهایش برسد.

حالا سالها گذشته بود. پدرم از نیروی هوایی بازنشسته شده بود و ما به تهران برگشته بودیم. آقای ملکی هم برای ماموریتی دیگر به همدان رفت و عملاً ارتباط دو خانواده قطع شده بود.

دست آخر مرجان رک و پوست کنده بهم گفت که همه‌اش بی‌ربط است و بهم گفت که حتی من تفاوت او با خواهرش را هم نمی‌دانم چون او مریم است

حالا بعد از سالها دوباره دو خانواده همدیگر را پیدا کرده بودند و مادرم پایش را توی یک کفش کرده بود که من باید یکی از این دو دختر را بگیرم.

نمی دانستم چه بکنم؟ آخر نمی‌شد به خواستگاری رفت و گفت هر دو دخترتان بیایند تا یکی از آنها را بپسندیم!

قرار شد مادر به بهانه‌ای یک میهمانی بگیرد و آنها را دعوت کند. در این میهمانی من باید یکی از دخترها را انتخاب می‌کردم.

روز میهمانی خیلی بهم سخت گذشت. به نظرم هر دو دختر عین هم بودند و حتی یک وقت‌هایی نمی‌دانستم کدام مریم است و کدام مرجان... مردها از خاطرات گذشته حرف می‌زدند و زنها در آشپزخانه بودند. وقتی رفتند مادرم سوال پیچم کرد و خواهرم به دادم رسید و گفت مرجان برای تو مناسبتر است.

حالا چرا و چطورش را نمی‌دانستم. قرار شد به خواستگاری مرجان برویم. قرارها گذاشته شد و شب خواستگاری بزرگترها حرف‌هایشان را زدند و قرار شد من و مرجان هم در اتاقی دیگر با هم صحبت کنیم. اولین سوال مرجان این بود

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری



جدایی به میمنت و شادی

امروز به میمنت و شادی این دو جوان از هم جدا می‌شوند و می‌توانند بروند سراغ زندگیشان. آنقدر خوشحالیم که باور نمی‌کنید. نذر کردم اگر این کار به راحتی انجام شد بروم پابوس امام رضا(ع). امسال عید برایم رنگ و بوی دیگری دارد. حاج آقا هم هرچه می‌خواهد بگوید. تاامروز زور گفت و ما هم زور شنیدیم و دم نزدیم ولی من و شوهرم به دخترمان قول دادیم نمی‌گذاریم بدون میل و رضایت خودش به خانه شوهر برود. بیچاره مهران هم همین حال را داشت. این دو تا مثل خواهر و برادر بزرگ شده بودند. اما حاج آقا که این حرفها سرش نمی‌شد. پایش را توی یک کفش کرده بود که الا و بلا باید با هم زندگی کنند. خدا خیرش دهد... چند سال است زندگی را به کام همه ما تلخ کرده.

از دار دنیا یک سوپر مارکت هست که زندگی ما و برادر شوهرم از آن می‌گذرد. طبقه بالای آن هم دو تا خانه کوچک هست که دو خانواده در صلح و آرامش زندگی می‌کنند.

یک روز برای سارا خواستگار آمد. حاج آقا با خبر شد و گفت تا قبل از شب چله این دو باید به عقد هم در بیایند و الّا یک معاملات املاک می‌آورم و کار را تمام می‌کنم

حدود سی سال پیش پدر شوهرم یک زمین در ده داشت که فروخت و داد به دو پسرش تا در تهران کاسبی راه بیاندازند. به کمک قوم و خویش‌های ساکن تهران یک بقالی خریدند که کم کم درستش کردند و به یک سوپر مارکت تبدیل شد و دو خانه کوچک هم بالای سر همین سوپر درست کردند و شوهرم و برادرش در یک شب با من و خواهرم ازدواج کردند.

ما دو تا دخترهای کم سن و سالی بودیم که از ده آمدیم. اما هر دو کاری بودیم و سختکوش. شب و روز کنار شوهرهایمان کار می‌کردیم تا توانستیم رونقی به این سوپر مارکت بدهیم. اما در این میان حاج آقا هم که در ده زندگی می‌کرد گهگداری به ما سر می‌زد. از روز اول همه چیز به نام پدر شوهرم بود. زمستانها می‌آمد دیدن ما و حسابی در امور زندگی ما دخالت می‌کرد و مدام یادآوری می‌کرد که این زندگی به خاطر محبت‌های او به اینجا رسیده. ما هم برای ادای

که چرا او را انتخاب کرده‌ام؟ و من هیچ جوابی نداشتم. آنقدر پرت و پلا گفتم که دست آخر مرجان رک و پوست کنده بهم گفت که همه‌اش بی‌ربط است و بهم گفت که حتی من تفاوت او با خواهرش را هم نمی‌دانم چون او مریم است و من به اشتباه فکر کردم مرجان است.

شوکه شدم. باورم نمی‌شد. بعد گفتم پس در اسمها اشتباه شده... و دل تو دلم نبود که از دستش فرار کنم و بروم بیرون و بگویم مرجان را بفرستید تا با او صحبت کنم. ولی ول کن نبود بالاخره از اتاق بیرون آمدم و به مادرم اشاره کردم که برویم خانه.

در راه برای آنها توضیح دادم که چه اشتباهی شده. مادرم اما بهم اطمینان داد که من با مرجان صحبت کردم و وقتی به خانه برگشتیم با مشخصاتی که می‌دادم خواهرم شک کرد و گفت آن دختر مریم بوده.

خلاصه حسابی گیج شده بودیم. روز بعد مادرم به خانم ملکی زنگ زده و ماجرا را گفته بود و خانم ملکی با شرمندگی گفته بود که آن شب اصلاً مریم خانه نبوده و آن دختری که با من صحبت کرده بود همان مرجان بود ولی باز عذرخواهی کرده بود که دخترهایش به این سن و سال هم که رسیده‌اند باز دست از شیطنت بر نمی‌دارند. تازه فهمیدیم سر کار بودم و مرجان مرا دست انداخته... خیلی عصبانی شدم و در جلسه دوم که او را دیدم از او گله کردم. اما مرجان جوابهای پرت و پلا می‌داد.

هر آن فکر می‌کردم نکند این بار مریم آمده؟! هنوز نمی‌توانستم این دو دختر را از هم تشخیص بدهم. البته بعدها فهمیدم که خیلی با هم فرق دارند ولی آن روزها حیا و شرم اجازه نمی‌داد در صورت آنها خیره شوم.

خلاصه چند دفعه‌ای با مرجان بیرون رفتم و هر دفعه یک جوری مرا دست می‌انداخت. یاد بچگی‌هایمان می‌افتادم که چقدر از آنها می‌ترسیدم که مبادا اسباب بازی‌هایم را خراب کنند و حالا که بزرگ شده‌اند هنوز دست از شیطنت‌هایشان بر نداشته‌اند.

بالاخره بعد از یک ماه رفت و آمد من و مرجان به عقد هم در آمدیم. حالا پانزده سالی از ازدواجمان می‌گذرد. همسرم هنوز شوخی‌ها و شیطنت‌هایش را دارد و همین حس طنزی که در او هست زندگی ما را همیشه از یکنواختی در می‌آورد. هنوز به آسانی می‌تواند مرا دست بیاندازد و به این کارش افتخار هم کند و من البته به او این فرصت را هم می‌دهم که مایه خنده‌اش شوم.

زندگی ما سرشار از خنده و شادی است و من این را مدیون همسرم هستم.

احترام همیشه با او با محبت رفتار می‌کردیم. خانم جان که فوت کرد حاج آقا آمد تهران تا با ما زندگی کند. بچه‌ها هم قد و نیم قد بودند و حضور پدر بزرگشان با آن همه قصه و حکایت خوشحالشان می‌کرد.

از بچگی می‌گفت سارا پیراهن بریده مهران است و این دو باید با هم ازدواج کنند. اوایل این حرف را شوخی می‌گرفتیم چون بچه‌ها درست مثل خواهر و برادر بودند. اما وقتی به سن ازدواج رسیدند موضوع را خیلی جدی‌تر مطرح کرد. هر چه موضوع جدی‌تر می‌شد سارا بیشتر و بیشتر گریه می‌کرد. حاج آقا هم تهدید کرده بود که اگر اینها با هم ازدواج نکنند همه ملکی را که به نام خودش است می‌فروشد و ما را از آنجا بیرون می‌کند. این تهدید بسیار جدی بود چون دار و ندار این دو برادر همین ملک بود و ما نمی‌دانستیم بدون این ملک چه کنیم.

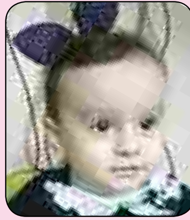
تا اینکه یک روز برای سارا خواستگار آمد. حاج آقا با خبر شد و گفت تا قبل از شب چله این دو باید به عقد هم در بیایند والّا یک معاملات املاک می‌آورم و کار را تمام می‌کنم.

هر کس را که می‌شناختیم واسطه کردیم که از خر شیطان بیاید پایین اما نشد که نشد. این دو جوان هم اصلاً نمی‌توانستند به این وصلت فکر کنند. حاج آقا می‌گفت این حرفها را نمی‌فهمد. گیرم دختر خاله و پسر خاله باشند یا دختر عمو و پسر عمو، ولی محرم که نیستند پس می‌توانند ازدواج کنند.

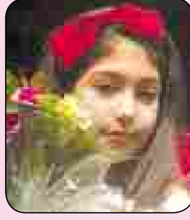
خلاصه چاره‌ای ندیدیم جز اینکه جوانها را به یک عقد مصلحتی راضی کنیم. حاجی بعد از عقد ملک را به نام هر دوی آنها زد...

به مهران و سارا قول داده بودم که در اولین فرصت طلاقشان را می‌گیرم. دو هفته بعد از این عقد تقاضای طلاق کردیم. برای قاضی سیر تا پیاز داستان را تعریف کردیم و گفت این عقد باطل است چون به زور و اجبار بوده. از ما خواست حاجی را به دادگاه بیاوریم. چون او هم باید از داستان با خبر می‌شد. می‌توانست ملکش را پس بگیرد. امروز نوبت دادگاه بود. قاضی خصوصی با حاجی حرف زد و نمی‌دانم چه شد و چه گفتند که حاج آقا وقتی از اتاق بیرون آمد گفت همین امروز حکم طلاق صادر شود چون این دو حلال هم نیستند. ملک هم مال خودشان... خوشحال نبود ولی نوه‌هایش آنقدر از او ممنون بودند که انگار دنیا را به آنها داده بودند. ما هم نفس راحتی کشیدیم. شاید ما تنها کسانی بودیم که حکم طلاق اینقدر ما را خوشحال کرد... امسال عید برای ما رنگ و

شکوفه های زندگی


سیده هلنا زمانی


سیده هلیا زمانی


نیکا کشانی



مهسا معصومی

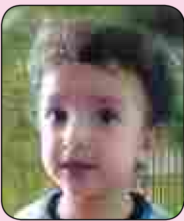

هانیه محمودی

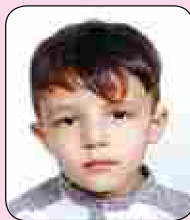

ساحل محمودی


امیررضا محمودی


آیناز عظیمی


حسین بداغی


امیرعباس هادی راحت


محمد طاها ذوالفقاری


ثنا ذوالفقاری


علیرضا بلوچی


زهرا امیری هتراپی

زندگی مسحور کننده است فقط باید با عینک مناسبی به آن نگریست

دوما

سلسله گزارش های زندان

نویسنده:

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

fariba_zavarei@yahoo.com

همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

اگر به من فرصت می دادند

ندامتگاه مرکزی ورامین (خورین)

به عنوان مقدمه

سلام. قبل از هر چیز فرا رسیدن سال جدید را حضور شما همراهان گرامی تبریک و شادباش می‌گویم و امیدوارم سال جدید بهترین و زیباترین و خاطره انگیزترین اتفاقات زندگیتان را همراه داشته باشد.

سال ۹۵ با همه تلخ و شیرینی‌هایش به پایان رسید، سالی که بی‌شک زمستانش یکی از تلخ‌ترین و پرحادثه‌ترین زمستانهای سالهای اخیر بود. از هجرت ناگهانی یار وفادار امام و ملت تا فرو ریختن قدیمی‌ترین نماد مدرنیته تهران و شهادت مردان در پیکار نابرابر آدم و آتش، از مدفون شدن کولبرهای سخت کوش در برف تا در کام سیل رفتن هموطنانمان در شرق و جنوب کشور، از مدفون شدن در خاکِ خوزستان و اهواز تا محبوس شدن در برف در گیلان و مازندران... گویا عناصر اربعه دست به دست هم داده بودند تا سخت جانی ما را بیازمایند.

هرچه بود گذشت و اینک بهار و سال جدید از راه رسیده، سالی که امیدواریم همراه خود خیر و برکت، شادی و شادمانی، عزت و سلامت، صلح و آشتی همراه داشته باشد.



مرد میانسال بود. کاپشن تیره‌ای به تن داشت. صورت باریک و استخوانی‌اش را ته ریش سیاه و سفید پوشانده بود. داخل واحد فرهنگی که در حال تبدیل به استودیو بود، مشغول کار بود. وقتی فهمید خبرنگار هستم و برای مصاحبه آمده‌ام، جلو آمد. ماحصل گفت و گوی یکساعته ما با کمترین تغییر ممکن، اکنون پیش روی شماست.

***

اهل و بزرگ شده تهرانم، اما شناسنامه‌ام صادره اهواز است. پدرم سه ـ چهار مرتبه ازدواج کرده بود. من بچه زن ماقبل آخر او بودم. پدرم نجار بود. وقتی من به دنیا آمدم انجام صنایع چوب استودیو تختی اهواز را کنترات کرده بود، به همین خاطر بلافاصله بعد از تولد من، به اهواز مهاجرت کردند و شناسنامه‌ام را از اهواز گرفتند... چهار ماه بعد از تولد من، مادرم خودکشی کرد و از دنیا رفت و پدرم مجبور شد دوباره ازدواج کند. ماحصل ازدواج آنها هم یک دختر بود، خواهری که من عاشقانه دوستش داشتم. چهار سالم بود که بیماری سل گرفتم و چون امکانات درمانی در اهواز وجود نداشت مرا به تهران فرستادند و من در بیمارستان بستری شدم. بیماری من سه سال و نیم طول کشید. یعنی هفت سال و شش ماه داشتم که حالم خوب شد و اجازه دادند که به مدرسه بروم. در این مدت خانواده نامادری که ساکن تهران بودند، حمایتم می‌کردند. وقتی حالم خوب شد فهمیدم پدرم شش ماه قبل در اثر تصادف و بعد سکته از دنیا رفته. به این ترتیب نامادری ام، حضانت مرا به عهده گرفت. نامردی است اگر بگویم زن بدی بود، اما مادر نبود. برایم خیلی زحمت کشید ولی تفاوت‌هایی هم بود. اشتباهاتی من داشتم و اشتباهاتی هم آنها. به هر حال بعد از فوت پدرم، نامادری‌ام از اهواز به تهران برگشت و سرایدار مدرسه خصوصی‌ای در تهران شد. لقمه نانی داشتیم که به سختی به دست می‌آمد، اما زندگی قشنگی داشتیم. من در همان مدرسه درس می‌خواندم و در همان مدرسه به نامادری‌ام کمک می‌کردم. کلاسها را جارو می‌کردم و هر کاری که لازم بود... کلاس ششم را تمام کرده بودم که نامادری‌ام گفت دیگر نمی‌تواند مرا نگه دارد. البته حق داشت. من شیطان و بازیگوش بودم. او هم زن جوانی بود که شاید دوست داشت دوباره ازدواج کند و من مزاحم بودم. با وجود اینکه خواهرم را خیلی دوست داشتم و به خاطر او خیلی هم کتک می‌خوردم، با همه اینها، ما را از هم جدا کردند. یکی از حقیقتهای زندگی‌ام همان موقع برایم آشکار شد. تا آن روز نمی‌دانستم پدرم غیر از مادر من و نامادری‌ام، زن دیگری هم داشته، اما آن روز وقتی سر و کله خواهر دیگری از حوالی جاده چالوس پیدا شد، آن وقت بود که فهمیدم خواهر که نه، خواهر و برادر دیگری هم دارم. این خواهرم، دختر اولین زن پدرم بود. همسر او هم پسرعمه‌ام بود. آنها یکی ـ دوبار به خانه نامادری‌ام آمدند و بعد دست مرا گرفتند و از وسط شهر تهران و از میان یکی از بهترین مدرسه‌های تهران بردند به روستایی میان کوهها و گفتند از فردا صبح باید دویست گوسفند را به چرا ببرم! یکمرتبه به هم ریختم

راستش تنها چیزی که به فکرم می‌رسید این بود که با کارهایم آنقدر آنها را اذیت و آزار کنم که مجبور شوند مرا به خانه‌ام برگردانند. به همین خاطر اذیت و آزارهایم را شروع کردم. تصور می‌کردم با این کارهایم به آنچه می‌خواهم می‌رسم، غافل از اینکه آنها به جای اینکه مرا برگردانند تهران و دوباره با خواهرم و نامادری‌ام زیر یک سقف زندگی کنم، مرا از روستاهای اطراف چالوس، می‌فرستند همدان، خانه خواهر دیگرم که از زن دیگر پدرم بود!

این خواهرم برخلاف خواهر بزرگم، زن مهربانی بود. شوهرش راننده بیابان بود، مردی دلسوز، مهربان. بچه‌های خواهرم همه بزرگ بودند. توقعی از آنها نبود. گفتند بیا برو درس بخوان. روزها کار می‌کردم و شبها مدرسه شبانه درس می‌خواندم. نامردی است اگر از آنها بد بگویم. خیلی برایم زحمت کشیدند. مثل خواهر بزرگم نبودند که بخواهند از من بیگاری بکشند. اما من نماندم. به آن همه محبت و توجه پشت کردم و فرار کردم چون دلتنگ خانواده‌ام بود. دلتنگ جایی که بزرگ شده بودم. دلتنگ کسانی که با آنها زیر یک سقف زندگی کرده بودم. فرار کردم و آمدم تهران... با یک دنیا شور و شوق و اشتیاق رفتم تا خواهرم را ببینم. اما ناماری‌ام مرا به داخل خانه راه نداد. فقط نیم ساعت کنار در خانه، خواهرم را دیدم و بعد به محترمانه یا غیرمحترمانه بودنش کاری ندارم، گفتند به سلامت! حتی نپرسیدند شب کجا می‌خواهی بمانی! بعد از اینکه از خواهرم خداحافظی کردم، دو ساعت تمام در محله‌مان که خاطرات بسیاری از آن داشتم چرخیدم. بعد از دو ساعت،

نمی‌دانستم کجا باید بروم. جایی را نداشتم بروم. سراغ خواهر بزرگم چالوس که محال بود، بروم. از او متنفر بودم. هم به خاطر رفتارهایش با من و هم اینکه می‌گفتند مال و اموال پدرم را تصاحب کرده، اما مدرکی نداشتیم تا حقمان را از او بگیریم.

سراغ خواهر دیگرم که همدان بود هم نمی‌توانستم بروم. خجالت می‌کشیدم. خودشان هزار و یک گیر و گرفتاری ریز و درشت داشتند، روا نبود من هم سربار آنها شوم. شوهرش شب تا صبح در جاده‌ها دنده عوض می‌کرد، نامردی بود دست من هم وسط سفره‌شان باشد. یادم هست اولین شب را در خیابان ماندم. سرما، بی‌پولی، بی‌سرپناهی، بی‌کسی... همه و همه باعث شد تا فجیع‌ترین اتفاق زندگی‌ام رخ دهد. آن شب نامردی که راننده یک ماشین سنگین بود وقتی مرا بی‌پناه و بی‌سر پناه دید گفت بروم داخل ماشین او بخوابم. من از همه جا بیخبر سوار ماشین شدم و او هم ناجوانمردانه به من تعرض کرد. آن شب بدترین شب زندگی‌ام شد و همه پاکی و معصومیتم را از من گرفت. روز بعد من آدمی بودم که به خاطر ظلمی که در حقم شده بود می‌خواستم از همه، از همه انتقام بگیرم. آنقدر جرّی بودم که به خودم و وجدانم گفتم بنشین و نگاه کن.

خلاف را با دزدیدن شیشه‌های نوشابه و شیر شروع کردم. مجبور بودم برای گذران زندگی باید کاری می‌کردم. بعد هم کم کم دزدیدن لباس و هر چیزی که دم دستم می‌آمد. تا اینکه اولین دستگیری‌ام اتفاق افتاد و برای شش ماه مرا فرستادند زندان قصر، بند شش یا همان قلعه عقابها. جایی که اکثراً دزدهای سابقه دار آنجا بودند. وقتی به زندان رفتم با خیلی‌ها آشنا شدم، دیدم عجب آدمهای گنده‌تری از من آنجا هستند و چه راحت پول درمی‌آورند. در هر زندان همیشه یک عده هستند که منتظر افرادی مثل من هستند و حالا من افتاده بودم وسط تور یک عده که می‌توانستند حسابی از من سوءاستفاده کنند. چون صدایم هم خوب بود و گاهی داخل حیاط و گاهی داخل بند آواز می‌خواندم، گفتند بیرون برویم حتماً از صدایت استفاده می‌کنیم. راست گفتند استفاده هم کردند، اما فقط به عنوان اینکه وقتی اوضاع خیط و خراب بود، خبرشان کنم. بپا شده بودم. آنها می‌رفتند داخل خانه و من باید وقتی چراغ گردان پلیس را می‌دیدم خبرشان می‌کردم. تا اینکه دوباره گیر افتادم. بپا بودم، بچه‌ها رفته بودند داخل یک آپارتمان. همه حواس من به یک سمت خیابان بود که ماشین گشت از پشتم آمد و کنارم ایستاد. هم من گیر افتادم و هم بقیه بچه‌ها. بعد از یک کتک مفصل هم دوباره آمدیم زندان. حالا دیگر از زندان خوشم آمده بود. برایم پناهگاه شده بود. هر مشکل و مسأله‌ای هم داشت، می‌دانستم شب یک سقفی بالای سرم هست و کسی هم به من تعرض نخواهد کرد. در بندی که بودم اکثراً هم سن و سال خودم بودند. وقتی در هواخوری یا اتاق کنار هم می‌نشستیم و من چهار تا آواز و ترانه برایشان می‌خواندم، در دلشان جا باز می‌کردم و می‌شدم دوست و رفیق و سنگ صبورشان.

مدتی گذشت. به جایی رسیده بودم که فکر می‌کردم دیگر نمی‌توانم عقب بکشم. یعنی دیگر برای عقب کشیدن خیلی دیر شده بود. چون دزدی برایم شغل شده بود. بدجوری هم شغل شده بود. هم پول خوبی به جیب می‌زدم. هم خیلی خوش سر و ظاهر می‌گشتم. همه خیلی‌ها آرزو داشتند جای من باشند. یعنی دقیقاً طوری شده بود که خلأ همه آرزوهای که به آنها نرسیده بودم را برایم پر می‌کرد.

همه چیز در دسترسم بود. از خوراک خوب، لباس خوب تا حتی دخترهایی که آرزو می‌کردند با آنها ازدواج کنم. از میان همه آنها، دختر نجیبی بود اهل یکی از شهرستانهای آذری زبان، که پدر متمولی هم داشت. او خیلی مرا دوست داشت و من هم خیلی خاطرخواه او بودم. حتی خواستگاری‌اش هم رفتم. اما دیدم فاصله من تا آنها خیلی زیاد است. پدرش که فهمیده بود من عقب کشیده‌ام، خودش سراغم آمد و گفت فلانی ما هیچ چیز از تو نمی‌خواهیم شناسنامه‌ات را بردار و بیاور من خودم دخترم را عقدت می‌کنم، اما غرور بی‌ریخت من، مانعم شد. می‌ترسیدم به من ترحّم کنند. من ترحّم نمی‌خواستم. برای همین رفتم که یک کار دندانگیر کنم و اگر همسنگ آنها نشدم، حداقل نزدیک آنها بشوم که گیر کردم و برای شش سال تمام در زندان وکیل آباد مشهد، فیکس خوابیدم!... بعد از شش سال وقتی آزاد شدم، فهمیدم از تنها برادرم که یلی مثل رستم بود، فقط یک استخوان و یک نفس مانده، سرطان حنجره، نفس او را گرفته بود و به یک ماه نکشید که برادرم مُرد...

برادرم قبل از مرگ از خواهرهایم خواسته بود تا هوای مرا داشته باشند. اما آنها با طعنه گفتند که من بچه نیستم تا کسی بخواهد حمایتم کند. برادرم به من گفت که خانه و ماشین و پولهایش را به نام زن و بچه‌اش کرده. از من خواست خانه او بمانم و بالای سر زن و بچه‌اش باشم. زن برادرم هم گفت ایرادی ندارد می‌توانم بمانم. بعد از فوت برادرم من ۱۷ ماه در خانه برادرم ماندم.

این بزرگترین شاهکار زندگی سابقه داری مثل من به حساب می‌آید. اینکه هفده ماه بیرون از زندان باشی. یک سال به حرمت عزای برادرم دست به خطایی نزدم. بعد هم توبه کردم و گفتم سرم را می‌اندازم پایین و کار می‌کنم... و چسبیدم به کار. مسئول هنری خانه فرهنگ یکی از محله‌ها شدم. آنجا متعلق به یک نظامی بود. ایشان هر روز صبح می‌رفتند سر کار و آن ساختمان را با همه تجهیزاتش به من و همسرش می‌سپردند.

دقیقاً یادم هست سال ۷۳ بود، برای من فقط ۱۲ هزار تومان حقوق در نظر گرفته بودند، در حالیکه فرد دیگری هم آنجا مشغول کار بود که استاد دانشگاه بود و همه کارهایی که ایشان انجام می‌داد من هم انجام می‌دادم، اما او هشتصد هزار تومان می‌گرفت و من چون مدرک نداشتم، دستمزدم خیلی ناچیز بود، با این حال راضی بودم. فکر می‌کردم من باید از یک جایی شروع کنم، بگذار اینجا برای من شروع باشد. کم کم جای خودم را باز کردم، حتی توانستم از شهرداری منطقه بودجه خرید اولین کامپیوتر آنجا را هم بگیرم. خیلی خوب داشتیم کار می‌کردیم که نمی‌دانم چرا و به چه دلیلی زمزمه تعطیلی آنجا برخاست.

از آنجا که من به عنوان سخنگوی خانه فرهنگ در جلسات مختلف شرکت می‌کردم، قبل از افتتاح یکی از فرهنگسراها، قول دو مغازه را در آنجا گرفته بودم. بعد از افتتاح این فرهنگسرا مسئولان گفتند که شما باید اینجا استخدام شوی تا مغازه‌ها را به شما بدهند. من هر کاری کردم تا از زیر بار استخدام شانه خالی کنم. چون سابقه دار بودم نمی‌خواستم سوابقم رو شود. اما هر چه من طفره رفتم، آنها بیشتر مصرّ شدند و بالاخره هم گند قضیه درآمد، سوابق رو شد. خیلی محترمانه گفتند شما برو منزل استراحت کن! بعد هم یک روز مرا خواستند و گفتند تو چرا نگفتی سابقه داری؟! و به این ترتیب تمام تلاشهای من، همه حُسن نیتم در کار، همه و همه فراموش شد. در حالیکه من داشتم همه تلاشم را می‌کردم تا خودم را از منجلابی که در آن گرفتار شده بودم، نجات دهم. حتی به مطالعه سخت و شرکت در کلاسهای رایزنی فرهنگی روی آوردم. اما همین که سابقه دار بودنم رو شد، اسم مرا از لیست خط زدند و گفتند از فردا دیگر نیا سر کلاس!! به همین راحتی! هیچ کس اهمیت نداد که سوابق من، مال گذشته‌ام بوده و الان من دارم تلاش می‌کنم تا خودم را نجات دهم. هیچ کس اهمیت نداد یا اصلاً نپرسید تو چرا دزد شدی و چه شد که الان دیگر نمی‌خواهی دزدی کنی؟

هیچ کس خوبی‌ها و تلاشها و کارهای مرا ندید. من فقط ۱۲ هزار تومان حقوق می‌گرفتم، اما به همین پول راضی بودم چون نمی‌خواستم دوباره دزدی را شروع کنم. این رفتارها مرا سرخورده کرد. فهمیدم انگار به خاطر اینکه سوءسابقه دارم، محکوم هستم از جامعه طرد شوم و همین باعث شد تا از خانه برادرم بیرون بزنم و دوباره برگردم به همان شغل خودم. یعنی دزدی!

اما هر بار که گیر می‌کردم، سعی می‌کردم در زندان از بقیه چیزی یاد بگیرم. با نکات منفی کاری ندارم. من خیلی چیزهای خوب هم در زندان یاد گرفتم. مثلاً در زندان وکیل آباد مشهد، استادی بود که مسئول کارهای هنری زندان بود، ایشان مرا با تئاتر آشنا کرد یا فلان نوازنده، مرا با موسیقی آشتی داد. یاد می‌گرفتم، اما بیرون از زندان فرصتی برایم پیش نمی‌آمد تا بخواهم از آنچه یاد گرفته‌ام، استفاده کنم. وقتی آدم کار و شغل ندارد هم نمی‌تواند تشکیل خانواده بدهد، وقتی خانواده و سرپناه نداری به هر خلافی هم ممکن است دست بزنی. دیگر فقط دزدی نبود. الکلی هم شده بودم. از زور تنهایی و بی کسی و بدبختی به الکل پناه بردم. من می‌توانستم با پول خلاف

بیشتر کسانی موفق شده‌اند که کمتر تعریف شنیده‌اند

● امیل زولا

بقیه در صفحه ۷۶





بالابلندِ عشوه‌گرِ نقش بازِ او

کوثر باز هم اصرار کرد. آخرش حاج خانم تسلیم شد. کوثر از ذوق جیغ کشید و گفت عصر به جمال می‌گوید بیاید دنبال حاج خانم و شوهرش آقا معمار. بعد به جمال زنگ زد و گفت: "هوراااا! می‌خوام سورپریزت کنم... اگه گفتی چیه؟" جمال گفت: "منظورت سورپرایزه؟ فکر کنم مامان و بابام رو واسه شام دعوت کردی." کوثر گفت: "وای خدا تو چقدر باهوشی! من پیش تو خیلی خنگم." جمال گفت: "بلانسبت. این چه حرفیه. تو عزیز دل و جون منی." کوثر گفت: "راس میگی؟ خیلی دوسم داری؟" جمال گفت: "خیلی... کی باید برم دنبال مامان اینا؟" کوثر گفت: "قرررربون ذکاوتت! ساعت چهار بری خیلی خوبه. می‌خوام ژله هفت طبقه تزریقی درست کنم. براشون خوراک آب‌پز درست می‌کنم که چرب نباشه. نونها رو به شکل قلب بُریدم. سبزی‌ها رو..." جمال در حرفش نشست: "زیاد تدارک نبین. یعنی منظورم اینه که خودتو خسته نکن."

کوثر ۲۲ سالش بود و سه ماه از ازدواجش می‌گذشت. جمال سی سال داشت و تک‌فرزند بود. مهندس راهسازی بود و شرکت کوچکی داشت که در حال ترقی بود. جوانی مذهبی و ساده‌دل بود و اهل هیچ فرقه و دود و آبکی و برنامه‌ای نبود. قبل از ازدواج شش ماه با کوثر دوست بود و این اولین دختری بود که وارد زندگی‌اش شده بود. کوثر دختر زیاد زیبایی نبود ولی رفتاری آسوده داشت و احساساتش را خوب بروز می‌داد. جمال هم اولین بارش بود که کرشمه‌های دختری جوان به سویش شلیک می‌شد. با هر کلمه قشنگی که کوثر تلفنی نثارش می‌کرد، خیس عرق می‌شد و از گونه تا گردنش سرخ می‌شد. روز به‌روز هم آتش اشتیاقش فوران بیشتری می‌کرد طوری که بیش از شش ماه تاب نیاورد و کوثر را سر سفره عقد و عروسی نشاند.

کوثر اصرار داشت که پدر و مادر جمال پیش آنها زندگی کنند ولی حاج خانم و آقا معمار قبول نکردند و گفتند خوب نیست که نوعروس جوان و خوبی مثل او با پدرشوهر و مادرشوهرش یک جا باشد. کوثر روزی چند بار به آنها زنگ می‌زد و حالشان را می‌پرسید و اظهار دلتنگی می‌کرد. کلید خانه آنها را هم داشت و هفته‌ای دو سه بار به آنجا سر می‌زد و اگر ظرفی نشسته داشتند، می‌شست و خانه را جارو می‌کرد، ناهار یا شامی هم برایشان بار می‌گذاشت. آقا معمار به حاج خانم می‌گفت شکر که زن خوبی نصیب جمال شد. عروسهای این دوره زمانه خیلی بی‌ادب شده‌اند اما کوثر چنان به ما محبت می‌کند که انگار پدر و مادر خودش هستیم. حاج خانم معتقد بود که چون کوثر پدر و مادرش را در کودکی از دست داده و یکّه و تنها بزرگ شده، کمبودی را که از نظر عاطفه پدری و مادری دارد، با ما جبران می‌کند و دلش برای او می‌سوخت.

داستان آشنایی کوثر و جمال تقریباً تصادفی بود. جمال در نیازمندی‌ها آگهی داده بود که تایپیست می‌خواهد. چند متقاضی آمدند که یکی از آنها کوثر بود. وقتی که او برای مصاحبه وارد دفتر جمال شد، در پاسخ سؤال جمال که چقدر سابقه کار داری؟ گفت: "از بچگی دارم کار می‌کنم اما هیچوقت تایپیست نبودم." جمال گفت ولی ما تایپیست می‌خوایم. کوثر گفت: "تایپ بلدم چون خودم کامپیوتر دارم و قصه خودم رو هر شب تایپ می‌کنم. دستم تنده... آقای رئیس! من به این شغل احتیاج دارم. بچه که بودم بابا مامانم مُردن. کس و کاری هم نداشتم که سرپرستم بشه. بهزیستی منو برد پرورشگاه. اونجا کارهای آشپزی و صنایع دستی یاد گرفتم. از پونزده سالگی وارد کار شدم. تا حالا هم روی پای خودم بودم. سه ماه پیش منشی یه شرکت شدم. هفته پیش دیدم رئیسمون تقاضاهایی داره. کارم رو ول کردم و به شما پناه آوردم."

جمال پیشانی بر دست گذاشت و گفت: "استغفرا...!" و روی برگه‌ای چیزهایی نوشت و به او داد و گفت برود پیش خانم رضوی. کوثر خیلی تشکر کرد و پیش خانم رضوی رفت و قرارداد استخدامش بسته شد، با بیمه و مزایا و اضافه کار. حقوقش از تعرفه وزارت کار بیشتر بود. به سفارش جمال یک میلیون تومان هم علی‌الحساب به او دادند.

کوثر فردا با یک جعبه شیرینی به شرکت رفت و کارش را شروع کرد. شیرینی‌ها را خودش پخته بود. در کار انرژی زیادی داشت و با همه مؤدب و مهربان بود. خیلی زود خودش را در دل همه جا کرد. هفته‌ای سه چهار روز هم یک پرس از دستپخت خودش به جمال می‌داد و جمال که از خوردن غذاهای لذیذ بسی لذت می‌برد، خیلی زود نمک‌گیر شد. او داستان کوثر را برای پدر و مادرش تعریف کرد و آنها هم جمال را برای کار خیرش تشویق کردند. دو ماه و نیم پس از استخدام، شبی دیروقت کوثر به جمال زنگ زد و بیدارش کرد و با لحنی پریشان و ترسان و با نفس‌نفس به رئیس گفت دزد آمده. و عذرها خواست که چون کسی را نداشته، مزاحم جمال شده. جمال گفت آرامش خودش را حفظ و در را روی خودش قفل کند. بعد آدرس گرفت و شتابان سمت خانه او رفت. وقتی رسید، دزد فرار کرده بود ولی رنگ کوثر مثل گچ شده بود و مثل گنجشکی خیس می‌لرزید. جمال هم داشت از خجالت می‌مُرد چون تا آن روز وارد خانه دختری نشده بود. تنها کاری که توانست بکند، درست کردن آب قند بود. کوثر آن را خورد و یکهو توی سر خودش زد و گفت: "خدا مرگم بده من بی‌حجابم!" و تند ملافه‌ای به سر کشید. جمال از شدت خجالت به سرفه افتاد. کوثر گفت: "خدا رو شکر که مرد چشم پاکی هستی." زبان جمال بند آمده بود و نمی‌دانست چه کند. کوثر به او گفت: "به خونه زنگ بزن از نگرانی درشون بیار." جمال گفت راست میگی! و به خانه تلفن کرد و برای پدرش توضیح داد که دزد فرار کرده ولی کوثر خیلی ترسیده. پدرش کمی با حاج خانم نجوا کرد بعد به جمال گفت: "پسرم مادرت میگه این دختر گناه داره. امشب بیارش اینجا."

کوثر دو روز در خانه جمال و پدر و مادرش ماند. صبح‌ها با جمال به شرکت می‌رفت و شب با او به خانه برمی‌گشت. صبح از همه زودتر بیدار می‌شد و بساط صبحانه می‌چید. شب هم هر کاری که در خانه بود، انجام می‌داد. به پیشنهاد حاج خانم، سوییت کوچکی را که در همان عمارت داشتند و شده بود انباری، تر و تمیز کردند و به کوثر دادند. و بقیه داستان از این به بعد وارد هفت شهر عشق شد و چند ماه بعد جمال و کوثر زن و شوهر شدند. زندگی کوثر زیر و رو شد. او که در خانه‌ای چهل متری و در پایین شهر روزگار می‌گذراند، به خانه‌ای بزرگ و مستقل منتقل شد. کار در شرکت را هم ول کرد و چسبید به خانه‌داری. عشقش پختن غذاهای جدید و دسرها و عصرانه‌های لذیذ بود. تقریباً هر روز از چیزهایی که می‌پخت در اینستایش عکس می‌گذاشت و زیرش چیزی می‌نوشت: "پای سیب مخصوص آقامون آقا جمال / کیک با شیکر



طبّی برای حاج خانم و آقامعمار که عزیزان کوثر هستن/امشب واسه عشقم جمال عزیز چلوماهیچه پختم. کنارش سالاد فیله مرغ و زیتون گذاشتم. بعد از شام ژله کلاه‌فرنگی سرو می کنم. آخرشم یه نسکافه مخصوص..." دمپایی‌های کهنه حاج خانم و آقامعمار را با گلدوزی و کارهای دیگر شیک و تمیز کرده بود. عکس آنها را هم در اینستایش گذاشته بود و نوشته بود: چشمم کف پای هر دوشون!

جمال خیلی راضی بود که زنی مثل کوثر دارد. خیلی از خودگذشته و مهربان بود. هیچ خواسته‌ای هم نداشت ولی جمال به زور برایش کادو می‌خرید. هدایای جمال و پدر ومادرش فقط طلا و پول بود چون نمی‌دانستند سلیقه‌اش چطوری است. سه ماه پیش جمال پژوی قرمز رنگی به او کادو داد. کوثر گواهی‌نامه نداشت ولی راننده خیلی خوبی بود. هر روز به حاج خانم زنگ می‌زد و خواهش می کرد اجازه بدهد بیاید او و آقا معمار را به گردش یا خرید ببرد. معمولاً حاج خانم با تشکر بسیار، دعوتش را رد می کرد چون آنها زن و شوهری پیر و ذاکر بودند و دوست داشتند در خلوت بنشینند و گذرِ سنگین عمر را با عبادت و استراحت طی کنند.

روزی که قصه جنایی ما از آنجا آغاز شد، کوثر یک بسته فیله مرغ شرکتی خرید و عکسش را در اینستا گذاشت و زیَرش نوشت: بعد از شام امشب که عزیزانم مهمونم هستن، می‌خوام این فیَله مرغ رو تقدیم کنم به مادرشوهر عزیزم چون دیروز گفته بود مدتیه هوس کرده فیله مرغ بپزه" بعد فیله مرغ را در کیسه‌ای پیچید و زیر کابینت گذاشت. و مشغول تهیه شام شد. از مراحل مختلف پخت و پز عکس می گرفت و باشرح و بسط در اینستایش می‌گذاشت. دوستانش هم که زیاد بودند، لایک می کردند و از اینکه با جمال و خانواده او صمیمی و آسوده است، تبریک می گفتند.

شام با شادی خورده شد. حاج خانم با پسرش شوخی می کرد که چه چاق شده‌ای! جمال خجالت می‌کشید و پدرش می‌گفت: "هر مردی موفق بشه با زنی مثل کوثر ازدواج کنه، اگه از اسکلت صدساله هم لاغرتر باشه، تو یه ماه پرواری میشه." و خودش قاه‌قاه می‌خندید. با اینکه آن زن و شوهر انزواطلب بودند، هر وقت کوثر را می‌دیدند، گلی شکفته می‌شدند و احساس نشاط و نیروی جوانی می کردند و بیشتر از معمول می‌خوردند. حالشان هم بد نمی‌شد و می‌توانستند تا دیر وقت بیدار باشند و به شیرین زبانی‌های کوثر گوش کنند و قندِ دلشان آب شود. آن شب هم تا دیر وقت ماندند و جمال آنها را برد تا به خانه برساند. کوثر عکسی از پایان شب‌نشینی در اینستا گذاشت و نوشت: چه شب خوبی بود حیف که تموم شد!

کمی بعد برایش پیامی خصوصی آمد: "بابام سلام رسوند گفت تا پس فردا ده میلیون لازم داره."... کوثر نوشت: "منم سلام می‌رسونم. فعلاً نمی‌تونم از جمال پول بگیرم..." او نوشت: "بابام خیلی کم حوصله شده. اگه بگم نمی‌تونی پولو بهش بدی، شاید خودش بیاد از جمال بگیره."... کوثر نوشت: "فردا بیا یه تیکه طلا و فاکتورشو بهت بدم." او نوشت: "خوبه. اما باید یه فکر اساسی کنی چون بابام شاید بخواد مدام سلام برسونه! اگه قرار باشه طلاهاتو بفروشی، تموم میشن و شاید نتونی به سلامای بعدی بابام جواب بدی."... کوثر نوشت: "به‌زودی اوضاع عوض میشه و یه عالمه جواب خیلی میلیونی به بابات میدم ولی فرزین جان باید قول بدی که دیگه سلام نرسونی." او نوشت: "خوبه. بای!"

کوثر پیامها را پاک کرد و مشغول جمع و جور کردن خانه شد. از کابینت بوی فیله مرغ می آمد. آن را در دو کیسه دیگر گذاشت و رویش را با روزنامه و وسایل کابینت پوشاند.

فرزین قبلاً دوست کوثر بود. کوثر از سیزده سالگی چند دوست داشت که فرزین آخرین آنها بود. او مدتی بود از کوثر حق‌السکوت می گرفت. "بابام سلام رسوند"، کُد او بود برای اینکه بگوید پول می‌خواهم. زور کوثر به فرزین نمی‌رسید و هر بار تکه‌ای طلا به او می‌داد. کوثر نمی‌خواست موقعیت خوبی را که داشت از دست بدهد. جمال آدم پولداری بود ضمن اینکه پدر و مادرش هم خیلی پولدار بودند. جمال تنها وارث آنها بود و کوثر می‌دانست پس از مرگشان جمال صاحب ثروتی افسانه‌ای خواهد شد ولی به نظر نمی‌آمد آقا معمار و حاج خانم به این زودی‌ها قصد رفتن داشته باشند.

پنج روز بعد کوثر سراغ کابینت رفت. کیسه را بیرون آورد و درش را باز کرد. بوی عفونت می‌داد. فیله مرغ‌ها را شست و لیزی آنها را برد بعد در بسته‌بندی قبلی گذاشت و آن را با محافظ غذا آکبند کرد و در فریزر گذاشت. فردا صبح به جمال پیام داد که به تجریش می‌رود تا ضمن خرید، زیارتی هم بکند. بعد بسته فیله مرغ یخ‌زده را به خانه پدرشوهر برد و با شادی و سر و صدا داخل شد. صورت حاج خانم و دست آقامعمار را بوسید و فیله مرغ را نشان داد و گفت: "بذارم تو سینک یخش آب شه؟" حاج خانم گفت: "آره قربون دستت. تو از کجا می‌دونستی هوس کرده بودم فیله مرغ بپزم؟" کوثر گفت خودتون چندروز پیش گفتین. کاش اجازه بدین کنیزتون براتون بپزه. آقا معمار گفت: "راستش اینه که من هوس کردم فیله مرغ دستپخت حاج خانم رو بخورم." کوثر گفت: "خوش به حالتون که اینقدر عاشق هم هستین."

و به آن اتاق رفت تا چادرش را بگذارد. پریز تلفن را کشید. گوشی آنها را هم خاموش کرد. قصدش این بود که اگر جمال به آنها زنگ زد، نتواند حرف بزند تا از چیزی بو نبرد. کوثر نیم ساعت آنجا ماند در آشپزی وردست حاج خانم شد بعدش هم رفت.

عصر جمال به کوثر تلفن کرد و به کوثر گفت چند بار به پدر مادرش زنگ زده ولی نتوانسته با آنها حرف بزند. کوثر گفت: "نگران نباش. ظهر بهشون زنگ زدم. حاج خانم داشت فیله مرغ می‌پخت." جمال گفت: "چند روز بود مامان می گفت بابا فیله مرغ هوس کرده. اتفاقاً منم دلم فیله مرغ می‌خواد!" کوثر گفت: "واقعاً پس بدو بیا خونه بریم اونجا فیله مرغ بخوریم." جمال گفت: "فردا می‌خرم تا خودت برام بپزی. من دیگه دستپخت کسی رو قبول ندارم." کوثر شکسته نفسی‌هایی کرد و دلی برد و گوشی را گذاشت.

صبح روز بعد جمال برای والدینش نگران شد. قبل از اینکه به شرکت برود، به خانه پدری رفت و رنگ سیاه مرگ را دید. ضجه‌ها کشید و بر سر زد و به کوثر خبر داد. او خودش را شتابان رساند و بیشتر از جمال بر سر خودش کوفت و روی خراشید. همسایه‌ها آمدند و افسوس خوردند. بعد آمبولانس آمد و اجساد را بردند. در پزشکی قانونی به مرگ آن دو نفر مشکوک شدند و از جمال اجازه کالبدشکافی گرفتند... و معلوم شد با فیله مرغی که خیلی مسموم بوده، مرده‌اند. در بازجویی مقدماتی جمال به پلیس اطلاعات داد که مادرش فیله مرغ و خریدهای دیگرش را تلفنی از فروشگاه بزرگی که نزدیکشان بود می‌خریده. پرس و جوی پلیس از آن فروشگاه ثابت کرد که مادرش مدتهاست فیله مرغ نخریده. این پرونده پیچیده شد و حل کردن معمای آن را به کاراگاه نوبخت و خوانندگان باهوش اطلاعات هفتگی سپردند.

نوبخت با بررسی محتویات فریزر مرحوم حاج خانم متوجه شد که او روی تمام مواد فریزری برچسب زده و تاریخ انقضای هر یک را نوشته پس عجیب بود اگر از فیله مرغی تاریخ مصرف گذشته استفاده کرده باشد. نوبخت ضمناً فهمید مقتول‌ها ثروت خیلی زیادی داشته‌اند که حالا به جمال می‌رسد. او برای بازجویی و کشف حقیقت از جمال و کوثر خواست به دفترش بیایند.

کاراگاه به آنها گفت: "یکی از نتایج مرگ این دو نفر ارث زیادیه که به جمال می‌رسه بنابراین می‌تونم به هر دوتون شک کنم." جمال دستمالی جلو چشمش گرفته بود و اشک می‌ریخت. کوثر گفت: "جناب نوبخت شما حق داری اینطور فکر کنی چون امروز پول از همه چی مهمتره ولی نه واسه جمال که دیوونه پدر و مادرش بود..." نوبخت گفت: "خودتون چی؟ آیا ارث زیادی که به جمال می‌رسیده، به شما انگیزه قتل نداده؟"

بقیه در صفحه ۹۷

پاسخ داروخانه‌ای در کوچه‌ای بن‌بست

یعقوب از قول مدیر حرفی زد که مدیر آن را وقتی گفته بود که مهران مشتری‌ها را بیرون کرده بود و در را بسته بود و پاراوان را کشیده بود. بنابراین نوبخت و شما فهمیدید که یعقوب داخل داروخانه بوده. در تحقیقات بعدی هم معلوم شد یعقوب شوهر سابق سمانه بوده. برنده این معما لیلا مشهدی میرزا عطار با تلفن ۵۷۶۶(۰۰۰)۰۹۱۲ از تهران است.

ما باید طبیعت را به چشم مادرمان بنگریم و آرامش خود را به او تسلیم کنیم

● مهرمان همه

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور

maryanikpour@gmail.com

۷۳

مردمی که سرگرمی ندارند

خلاصه قسمت قبل:

آلبرت پودل از سفر به سرزمینی که روزهای آفتابی و دلچسب زیادی داشت بسیار خرسند بود ولی از شانس او، بیشتر روزهای اقامتش در مغولستان ابری بود. پودل ضمن گشت و گذار در مغولستان، از صومعه‌هایی که وصفشان را زیاد شنیده بود دیدن کرد. و باید به چین می‌رفت تا بار و بنه‌اش را تحویل بگیرد و از آنجا بلیتی به مقصد بانکوک تهیه کند اما ویزای چین نداشت و تمام طرحهایی که برای رفتن به این کشور ریخته بود ناکام ماند ناچار دوستانش به چین رفتند و چمدانش را گرفتند. قرار بود در بانکوک همدیگر را ببینند. پودل در روز و ساعت مقرر به فرودگاه چنگیز خان رفت. همه چیز خوب پیش می‌رفت تا اینکه لحظه آخر به موضوعی مشکوک شدند و بازجویی‌ها شروع شد. او بالاخره موفق شد به بانکوک سفر کند و...

آفتابه لگن طلایی

هر سال، در نخستین هفته از ماه دسامبر در پل رودخانه کوای مراسم یادبودی برگزار و پل را نورافشانی می‌کنند. از تاریخ و وقایع آن زمان اثری باقی نمانده بود برای همین سعی می‌کردم آنجا را با حال و هوای فیلم "پل رودخانه کوای" که بارها دیده بودم، تطبیق دهم و به نوعی تصویرسازی کنم اما من هم زمان تماشای فیلم نمی‌دانستم که آن فیلم را روی این پل نساخته‌اند و محل ساخت آن سریلانکا بوده. به نظر من نمی‌شد پل را بدون صحنه‌های دلخراش جنگ دید برای همین از گالری هنری و موزه جنگ هم بازدید کردم.

بعد از آن به طرف برونئی حرکت کردیم. کشوری در جزیره بورنئو در جنوب شرقی آسیا که پایتخت آن بندری به نام سری بگاوان است. برونئی در زبان سانسکریت به معنی "اقیانوس" است و بیشتر شهرتش را از پادشاهش و ثروت افسانه‌ای او دارد. برونئی کنار مالزی قرار دارد و در گذشته با دیگر بخشهای مالزی، از مستعمرات انگلیس به شمار می‌رفت و جالب اینکه این کشور پس از استقلال، به خاطر داشتن منابع فوق‌العاده نفت و گاز یکی از کشورهایی شد که بالاترین سطح استاندارد زندگی را دارد.

همان‌طور که به سمت برونئی می‌رفتیم، ناگهان آسمان پر شد از ابرهایی که آبستن صاعقه موسمی بودند و این هوای منقلب می‌توانست پرواز A۳۱۹ ما را به سمت جنوب کنسل کند. آتشفشان کوه سینابونگ بار دیگر فوران کرده بود و خاکستر آن از اندونزی به سمت غرب پراکنده بود. و طوفانی سخت و مهلک که از قوی‌ترین انواعش در ۱۵ سال گذشته بود، کشور کره را درنوردیده بود. با ترس و لرز بسیار به برونئی رسیدیم اما تازه فهمیدم زمان مناسبی را برای سفر به این سرزمین انتخاب نکرده‌ام زیرا ماه رمضان بود و برونئی در این مورد، قوانین سفت و سختی داشت و این قوانین، برای مسافرها هم اجرا می‌شد. من حق نداشتم از نصفه شب (اذان صبح) تا غروب چیزی بخورم. اگر تشنه یا گرسنه می‌شدم باید به اتاقم می‌رفتم، در راه می‌بستم و غذایی سرد می‌خوردم زیرا راه انداختن بوی غذا هم ممنوع بود. شنیده بودم که رعایت مسائل مذهبی در برونئی یکی از ضروری‌ترین و اولیه‌ترین اصول زندگی بود. مسائل و اصول اخلاقی در این کشور تعریف خاص خودش را داشت. بعضی از آنها به نظرم عجیب بودند و بعضی‌ها هم در آن آب و هوای گرم و مرطوب، دست و پاگیر و واقعاً غیرقابل تحمل. در برونئی انواع بازی‌هایی که به نوعی در آنها گمان شرط‌بندی می‌رفت ممنوع بود، دست دادن، روبوسی یا در آغوش کشیدن مرد و زن چه زن و شوهر، برادر یا خواهر و پدر و دختر در خیابان ممنوع بود و جرم محسوب می‌شد. دوست شدن پسر و دختر به‌شدت نهی شده بود و اگر دختر و پسری در خیابان با هم حرف می‌زدند وای به حالشان! در مهمانی‌ها و مراسم، زنان و کودکان یک طرف مجلس بودند و مردان یک طرف دیگر و زن و مرد دور یک میز غذا نمی‌خوردند برای همین اصول اخلاقی در برونئی قانون هم بودند.

تنها سرگرمی و هیجان در برونئی کسل کننده، پرسه زدن در جنگلی استوایی و زیبا و چشم‌نواز بود که ۷۵ درصد این کشور کوچک را در بر گرفته بود. اما برونئی یک شگفتی بزرگ دیگر هم داشت. "**حاج حسن بولکیاه**" پادشاه این کشور نفت‌خیز مسلمان، که طبق آمار در لیست ثروتمندان دنیا رتبه شانزدهم را دارد. کلکسیون اتومبیلهای لوکس و کاخهای باشکوه این سلطان، زبانزد است. ثروت نفتی سطح زندگی و رفاهی مردم منطقه را بالا برده است و در زمینه‌های بهداشت و درمان و آموزش و خدمات اجتماعی هم وضعیت خوبی دارند. سلطان برونئی علاقه وافری دارد که در تمام زندگی خود از طلا و جواهر استفاده کند. او از کودکی در ظرف طلا و با قاشق طلا غذا می‌خورد و در تمام لباسهایش مقدار قابل توجهی طلا و جواهر به کار رفته. قصر او از بزرگترین و لوکس‌ترین خانه‌های دنیاست و بیش از ۱۵۰۰ اتاق دارد و مبلمانش با طلا و جواهر تزیین شده است. این خانه گرانبها، فقط ۲۵۷ سرویس بهداشتی و حمام دارد. پارکینگ کاخ هم پر است از اتومبیلهای مختلف و رنگارنگ، از مرسدس بنز گرفته تا فراری و بی‌ام‌و و جگوار و... هواپیمای خصوصی سلطان برونئی هم یکی از اشرافی‌ترین و گرانقیمت‌ترین هواپیماهای دنیاست که برای طراحی و تزیین مجدد آن مبلغ زیادی هزینه شده و حتی وان و جکوزی درون آن از طلای خالص ساخته شده است. به این مجموعه، چند جت و هلی‌کوپتر شخصی را هم اضافه کنید.

نمی‌دانم واقعاً زندگی در چنین رفاه



قصر پادشاه برونئی، کسی که از کودکی در ظرف طلا و با قاشق طلا غذا می‌خورد



پل رودخانه کوای وقتی قطار را میهمان خود می‌کند و سکوتش می‌گریزد



مردم برونئی در حال خرید وسایل آشپزی افطار

و آسایشی برای سلطان می‌تواند روزی کسالت‌بار و ملال‌آور شود؟ آن هم وقتی علاوه بر همسر، ۴۰ زن زیبا را از ملیتهای مختلف که در زیبایی زبانزد هستند، به او پیشکش می‌کنند و این زنها مدام تغییر می‌کنند. برادر سلطان، شاهزاده جفری این زنها را برایش انتخاب می‌کند. آنها برای یک هفته اقامت در قصر سلطان ۱۰ هزار دلار می‌گیرند. برخی از آنها مدعی شده‌اند که پس از ورود به قصر سلطان، متوجه این حقیقت می‌شوند که قرار است از آنها به‌عنوان برده جنسی سوءاستفاده شود. اما مردم برونئی به زندگی سلطان خود اعتراضی ندارند زیرا در رفاه و آرامش زندگی می‌کنند و تحصیل و بهداشت و درمانشان رایگان است. همچنین برای کشوری که از نظر ثروت در رتبه چهارم دنیا قرار دارد و سومین تولید کننده نفت و چهارمین تولید کننده گاز طبیعی مایع در آسیای جنوب شرقی است و به‌علت درآمد بالای نفتی و جمعیت اندک شاخص سرانه تولید ناخالص ملی (GDP) بالایی دارد، نارضایتی مردم غیرطبیعی خواهد بود. مردم سرزمین برونئی تا هر مقطعی که بخواهند می‌توانند رایگان ادامه تحصیل دهند، مشاغل پایین و سیاه جامعه از آشپزی گرفته تا خدمات و... را افرادی که از هند و فیلیپین آمده‌اند عهده‌دار هستند. مردم برونئی هرچقدر درآمد داشته باشند ناچار نیستند مالیات بدهند و برای خانه و بقیه هزینه‌های زندگی هم سوبسید دریافت می‌کنند. من هم اگر برخی قوانین دست و پاگیر آنجا نبود، بدم نمی‌آمد در این سرزمین زندگی کنم.

دوستانم به خانه برگشته بودند. همراهی با دنیس و اندرو واقعاً برایم دلچسب و خواستنی بود. هر دو آماده هر گونه هیجان و خطر بودند غیر از امتحان کردن غذاهای عجیب و غریب. شاید از یک طرف از رفتنشان خوشحال هم بودم چون گشتن دنبال مک دونالد و پیتزافروشی‌های معروف در کشورهایی مثل برونئی واقعاً دشوار و غیرممکن بود. همه جاهای دیدنی برونئی را گشتم و حالا وقت بازگشت به تایلند رسیده بود. باید برمی‌گشتم و خودم را برای شبی شلوغ و پرکار آماده می‌کردم، شبی که قرار بود وسایلم را جمع می‌کردم و برای سفر به ماندالی، شهری در میانمار (برمه) آماده می‌شدم.

اطلاعات محرمانه به سیا

اگر می‌خواهید از یک تروریست اسیر اطلاعات بیرون بکشید، اصلاً وقت خودتان را تلف نکنید. کافی است او را به تابستان وحشتناک گرم و مرطوب برمه مهمان کنید و او را روی یکی از ارابه‌های اسبی که برای رفت و آمد توریست بیچاره در شهر استفاده می‌کنند، سوار کنید و در کوره راههای منطقه چرخی بزنید. شک نکنید خیلی زود به تمام کارهای کرده و نکرده‌اش اعتراف خواهد کرد. اگر اعتراف نکرد، می‌توانید صبح بعد از بیدار شدن، او را به یک فنجان چای مخصوص برمه‌ای دعوت کنید. چای مخصوصی که نمی‌توانید تصور کنید چه معجون خارق‌العاده‌ای است. اگر جواب نداد، یک بشقاب مار ماهی سرخ شده داغ و تند را امتحان کنید. این گزینه حتماً جواب خواهد داد. سفر من به برمه (میانمار) تقریباً با ۴۰ سال تاخیر همراه بود زیرا کوشش می‌کردم زمانی به برمه سفر کنم که این منطقه از نظر سیاسی بهبود یافته و اوضاع آرامی داشته باشد. سرانجام در سال ۲۰۱۰ فهمیدم موقعیت من بیشتر انعکاسی و بازتابی است تا بازتابنده و منعکس کننده یعنی من کاره‌ای نبودم و شاید اگر می‌خواستم همچنان دست روی دست بگذارم و سفرم را به تاخیر بیندازم، باز هم اوضاع تغییر نمی‌کرد. بعد از مدتها تحقیق و بررسی متوجه شدم دلارهای توریستی عزیز من به جیب ظالمان ستمگر برمه نمی‌رود زیرا این آقایان چنان در تجارت پرسود و منفعت مواد معدنی، نفت و گاز و... غرق هستند و میلیونها دلار به جیب می‌زنند که به درآمد توریسم اصلاً کاری ندارند. وقتی فهمیدم مردم برمه چشم امیدشان به همین چند دلار ناچیزی است که از توریستها به دست می‌آورند، نظرم درباره سفر به برمه تغییر کرد.

پادشاه برونئی هواپیمایی داشت که در آن یک جکوزی طلا کار گذاشته بودند. او از مردمش مالیات نمی‌گیرد و برای همه چیز هم به مردم سوبسید می‌دهد. اگر به خاطر برخی محدودیتها نبود، دلم می‌خواست در برونئی زندگی کنم

برمه از مستعمره‌های بریتانیا بود که در ۱۹۴۸ مستقل شد اما از زمان استقلال این سرزمین، مدام بین اقوام مختلف آن درگیری وجود داشت و می‌توان گفت یکی از طولانی‌ترین جنگهای داخلی را به خود دید. برمه یا میانمار کنونی از ۱۹۶۲ به‌وسیله یک رژیم نظامی اداره می‌شود. یک بار در سال ۱۹۹۰، هشتاد درصد مردم به جناح مخالف رای دادند اما رژیم حاکم، رای اکثریت را نادیده گرفت و کشور همچنان در سکون و خفقان و بی‌رونق ماند. پس از برگزاری انتخابات سال ۲۰۱۲، حکومتی نیمه نظامی جایگزین آن شد و این حکومت، بعد از روی کار آمدن دست به یک سری اقدامات تا حدّی دموکراتیک زد.

ادامه دارد



تنها هیجان مردم برونئی که آنها را سرگرم می‌کند

اندیشه‌ها، گفتار و کردارمان تارهای پیله‌ای هستند که پیرامون خودمان می‌تنیم ● کانادا



اگر به من...

بقیه از صفحه ۷۱

زن بگیرم، اما این زن و زندگی به دردم نمی‌خورد. من می‌خواستم مثل همه مردم زندگی کنم. شغلی داشته باشم و درآمدی، بتوانم مطمئن باشم وقتی دست دختری را گرفتم و به خانه‌ام آوردم، اگر نتوانستم او را یک پله از خانه پدرش بالاتر برم، حداقل چند پله پایین‌تر نبرم.

من نمی‌خواستم زن و بچه‌ام پشت میله‌های زندان به ملاقاتم بیایند، اما جامعه، مسئولان و مردم این فرصت را به من ندادند. من همه جور سرقت کردم. از شیشه نوشابه و شیشه شیر دزدیدم تا خانه رویی، موتور دزدی، بپایی و هر دزدی دیگری. این اواخر هم قرص و داروی خواب آور می‌ریختم داخل ساندیس و آبمیوه و طرف را خواب می‌کردم و هرچه داشت می‌بردم. یکی از این سرقتها در جاده مازندران اتفاق افتاد. در مسیر آقایی بود که اصرار داشت بفهماند پول زیادی همراه دارد. من به روش خودم او را بی‌هوش کردم و وقتی او را گشتم متوجه شدم فقط ۱۰ هزار تومان پول دارد. من هم یک یادداشت به علاوه ۳۰ هزار تومان پول گذاشتم و گفتم تو که پول همراهت نبود چرا مرا وسوسه کردی و مجبور شدم این همه قرص به خوردت بدهم و حالا معلوم نیست کی به هوش بیایی؟!... این گذشت تا مدتی بعد در مازندران گیر کردم و مثل این دفعه، دوباره عکسم در روزنامه‌ها چاپ شد و همین آقا هم به اداره آگاهی قائمشهر آمد. البته شاکی نشد، اما گواهی پزشکی قانونی‌اش را آورده بود که یک روز در کما بوده. در قائمشهر من به خاطر سرقت مقرون به آزار - منظور همان قرص دادن بوده نه اذیت و آزار فیزیکی - به ده سال حبس و ۷۴ ضربه شلاق، ردمال، عین مال، مثل مال، سه سال حبس برای جعل اسناد و دو سال هم برای جعل عنوان محکوم شدم. جعل اسناد و جعل عنوان برای این بود که من همیشه خودم را دکتر و مهندس جا می‌زدم. مجبور بودم این کار را بکنم تا مردم به من اعتماد کنند. به هر حال من با ۱۵ سال حکم رفتم زندان و این تنها حبسی بود که ملاقاتی داشتم. و ملاقات کننده‌ام کسی نبود جز همان بنده خدایی که به کما رفته بود. از حق نگذریم خیلی هم کمکم کرد. یک سال در زندان بودم، متوجه شدم این زندان فضا و محیط و گنجایش کار فرهنگی را دارد. این بود که کار فرهنگی را در این زندان با جدیت شروع کردم. همه هم کمک کردند، از خود مددجوها تا مسئولان. کار به جایی رسید که هر وقت هر مقامی برای بازدید زندانها می‌آمد، اولین زندان، زندان قائمشهر بود چون یک گروه بسیار قوی داشت و خیلی خوب هم از نظر مالی حمایت می‌شدیم. اما مسأله فقط داخل زندان نبود، مهم زندگی بیرون زندان بود. وگرنه داخل زندان، سابقه دارها با هم کنار می‌آیند و یک لقمه نان را با هم تقسیم می‌کنند.

بعد از مدتی خود مسئولان زندان پیشنهاد دادند که با خانمی که او هم در زندان زنان قائمشهر حکم ابد داشت ازدواج کنم... من به شوخی گفتم بسم ا...، اما آنها جدی برایم آستین بالا زدند و از من فیلم گرفتند و بردند به آن خانم نشان دادند، اما او نمی‌دانم به چه دلیلی نپذیرفت. در همان دوران حبسم بحث وامهای خود اشتغالی پیش آمد و مسئولان هم قول دادند که بعد از آزادی‌ام به من وام می‌دهند و من هم امیدوار بودم با وامی که می‌گیرم، برای خودم کاری دست و پا کنم و برای همیشه خلاف و دزدی را کنار بگذارم. با مساعدت رئیس زندان و بقیه مسئولان پنج سال عفو گرفتم و با بیست و سه روز کمتر از ۱۰ سال از زندان آزاد شدم... بعد از آزادی رفتم تا وام خود اشتغالی بگیرم، اما هر بار ده - بیست نهایتاً پنجاه هزار تومان به من می‌دادند و می‌گفتند فعلاً بودجه نداریم تا یک روز مسئول آنجا شاکی شد و گفت تو برای چه می‌آیی؟ جیب دوختی هر دفعه بیایی پولی بگیری و بروی؟! گفتم من پنج میلیون تومان وام خوداشتغالی می‌خواهم کار کنم... گفتند برو حمالی کن! نه تخصص می‌خواهد نه وام!!... همانجا بود که فهمیدم انگار همه دست به دست هم داده‌اند که من تا همیشه خلافکار بمانم... خلاصه یک شب زدم به سیم آخر و تصمیم وحشتناکی برای خلاف گرفتم. گفتم دیگر برنمی‌گردم، توبه نمی‌کنم، نماز نمی‌خوانم و به قول قدیمی‌ها فقط با کله خودم راه می‌روم. چون دیده بودم بعد از ده سال حبس چقدر همه چیز عوض شده بود. موبایل و اینترنت آمده بود. چهره شهر، مردم و حتی روابط آدمها تغییر کرده بود، من برای اینکه خودم را به پای این مردم برسانم باید هزینه می‌کردم، باید پول درمی‌آوردم و برای اینکه پول حلال دربیاورم کسی دستم را نگرفت و من هم گفتم دیگر به هیچ کس، به هیچ کس رحم نمی‌کنم. دوباره دزدی را شروع کردم آن هم به روش خودم. اگر قبلاً سعی می‌کردم گوشت را از بغل گاو ببرم، حالا دیگر رحم نمی‌کردم از پیر و جوان، سالم و مریض می‌بردم. بدتر از آن اینکه اعتیاد هم پیدا کرده بودم.

شیره و تریاک مصرف می‌کردم. از یک طرف خرج خودم، از یک طرف اعتیاد، از یک طرف اینکه دلم نمی‌خواست سر و وضعم نامرتب باشد، همه اینها باعث می‌شد تا به سرقتهایم ادامه دهم، هم مواد می‌کشیدم، هم سرقتم را می‌کردم، هم خوب می‌خوردم، هم خوب می‌گشتم. اما همیشه هم اینطور نبود. اگر بعضی شبها در هتل‌های چند ستاره می‌خوابیدم، بعضی شبها هم در خرابه‌ها و کنار سگهای ولگرد می‌خوابیدم راستش را بگویم خیلی خسته شده بودم، تا اینکه آن روز وقتی در خیابانی در ورامین می‌رفتم، سینه به سینه افسر آگاهی ورامین شدیم. اول فکر کردم برخورد تصادفی است اما وقتی از پشت دستم دستبند خورد فهمیدم تمام شد. موقع بازپرسی هم به خودم هفتاد فقره سرقت اعتراف کردم، نه تحت فشار یا بازپرسی راحت و آزاد. حتی افسر پرونده‌ام تعجب کرد و گفت فلانی خودت را بد درگیر کردی، می‌خواهی چکار کنی؟ گفتم هیچ! شما بنویس بروم دادگاه و بعد هم سلسله مراتب اداری طی شود. من با خودم عهد کردم که اگر این بار گیر کنم، دیگر بیرون نیایم. حتی گفتند چهار انگشت دستت را قطع می‌کنیم، گفتم بهتر شاید آن موقع کسی برایم کاری کند. من تمام جوانی‌ام را در زندانها گذراندم، به خدا صرف زندان هیچ جای دنیا، هیچ کسی را اصلاح نمی‌کند. ده سال مرتب برو داخل اتاق، برو داخل حیاط... بعد از ده سال می‌آیی بیرون می‌بینی تنهایی، بیکاری، بی‌پولی و هیچ کس هم به تو اعتماد نمی‌کند.

چه تلخی بالاتر از اینکه آدمی که استعداد زیادی داشت، ناگهان به یک آدم بزهکار بی‌رحم، بی‌وجدان تبدیل شود. من نمی‌دانم چه کسی مقصر است، پدر و مادری که بدون آینده نگری بچه‌ای را به دنیا می‌آورند یا خانواده‌ای که از یک بچه حمایت نمی‌کند یا جامعه‌ای که او را به چشم یک طعمه می‌بیند. خدا می‌داند نه من و نه هیچ کس دیگر ذاتاً و مادرزاد خلافکار نبودیم، وقتی در بحران قرار گرفتیم مجبور شدیم. چرا اینجا یک حبه قن کسی را برنمی‌داریم، سر کار می‌رویم و به اصول اخلاقی پایبند هستیم. من از اینجا می‌خواهم به شما و خواننده‌های گرامی مجله‌تان بگویم به خدا من جانی نیستم، بالفطره دزد و قسی القلب نبودم، اما چه کنم که متاسفانه به این روز افتادم. من همین الان هم گاهی شبها تا صبح پنجاه صفحه می‌نویسم و صبح همه را پاره می‌کنم و بیرون می‌ریزم... من گم شدم می‌خواستم خودم را پیدا کنم، اما پنجاه سال طول کشید. می‌دانید چند شب عید را در زندان گذراندم؟ می‌دانید وقتی لحظه تحویل سال می‌رسد همه ما چشمهایمان را می‌بندیم و برمی‌گردیم به دوران کوتاه و خوش کودکی. همه ما سیلی خورده‌ایم و صورتمان سرخ و سینه‌مان سوخته، پابرهنه دویده‌ایم و به هیچ جا نرسیده‌ایم. ...غربت شب سال نو در زندان، تلخ ترین غربتهاست، آمار زندانی‌های ما کم می‌شد اگر زندانی بعد از حبس باز هم محکوم نبود. باز هم مجرم نبود ■

در پرانتز:

(زندگی همه ما دستخوش حوادث و اتفاقاتی است که از دو شکل خارج نیستند. یا این حوادث و اتفاقات در حیطه اختیارات ماست و یا خارج از حیطه اختیارات ما. اینکه ما در چه کشوری یا شهری و یا خانواده‌ای متولد شویم در حیطه اختیارات ما نیست، اما اینکه تسلیم شرایطی که در آن متولد شده‌ایم، نشویم دست خود ماست. تغییر چیزی نیست که بشر از آن عاجز باشد. این مددجو در خانواده‌ای معمولی به دنیا نیامد، اما می‌توانست تسلیم شرایط نامتعارف حاکم بر زندگی‌اش نشود. حتی اتفاقات و حوادث زندگی هم - وقتی به همدان رفت - این فرصت را به او داد تا نخواهد دربه‌دری را تجربه کند. او این فرصت را داشت تا با کمی سختی کشیدن، استعدادهایش را شکوفا کند. اما فرار نابخردانه‌اش و عدم قبول اشتباهی که مرتکب شد او را به وادی ناکجاآباد سوق داد. اما با این همه کاش مسئولان جامعه خصوصاً مسئولان رده بالای جامعه برای دوران پس از حبس زندانیان و اشتغال آنان، چاره‌ای بیندیشند چه در غیر این صورت شاهد رفت و آمد مکرر مددجو به زندان خواهیم بود. سیری در مدار تکرار آن هم برای یک لقمه نان!)

جور دیگر باید دید

مصطفی گلپاری



هر دو مثل هر روز صبح با صدای زنگ ساعت گوشی بیدار شدیم. چند دقیقه پسرم را بیدار کردم. به او یاد داده‌بودم کارهایش را "بشمار سه" انجام بدهد. یعنی مثل سربازها و خیلی سریع. اگر مسواک زدن یا لباس پوشیدن را کمی طول می‌داد، سرش هوار می‌شدم. او باید ضمن لباس پوشیدن و بستن دکمه‌هایش لقمه هم می‌گرفت و می‌خورد. طبق قوانینی که در خانه گذاشته بودم، هیچکس حق نداشت لحظه‌ای بیکار باشد. تلویزیون تقریباً خاموش بود ولی اجازه داشتند اخبار نگاه کنند. فیلم و سریال و موزیک ممنوع بود. من معتقد بودم آدم تا سختی نکشد، نمی‌تواند با سختی‌های زندگی دست و پنجه نرم کند. روی دیوار تابلو زده بودم:

"زندگی جنگ است جانا بهر جنگ آماده شو!"

مصرف انرژی در خانه ما خیلی محدود بود. یک شعله شمع هم حق نداشت بیخود روشن بماند. زمستانها و تابستانها سرد بودن یا گرم بودن خانه را الکل دماسنج تعیین می‌کرد نه پوست اعضای خانه. من اَرتشی نیستم ولی پدر و پدربزرگم ارتشی بودند و این سیستم را از آنها ارث برده بودم. صبحها با اخم بیدار می‌شدم و تا وقتی که از خانه بیرون برویم، جز به ضرورت، حرفی به زبان نمی‌آمد.

آن روز صبح وقتی داشتیم از خانه می‌رفتیم، فائزه از من پرسید: "گاز رو خاموش کردی؟" یک اخم دیگر روی اخمم گذاشتم و گفتم: "تو که می‌دونی هر روز ساعت شش و ده دقیقه آخرین چای رو می‌ریزم و گاز رو خاموش می‌کنم. فکر نمی‌کنی سؤالت احمقانه و بدون فکره؟" فائزه هم اخمی بر اخمش گذاشت و گفت: "حس نمی‌کنی روز به‌روز سختگیرتر و سرزنشگرتر میشی؟"...اینجور وقت‌ها صدایم خودبه‌خود بالا می‌رود: "کار اشتباه نکنین تا سرزنش نکنم." فائزه و پسرم به پایین راه‌پله نگاه کردند و این یعنی داد نزن همسایه‌ها می‌شنون و اول صبح خوب نیست... در را محکم بستم و کلید را با خشونت چرخاندم و در را قفل کردم و تندتند از پله‌ها پایین رفتم و بلندبلند غرغر کردم. در کوچه منتظر شدم بیایند. کمی دیر آمدند. وقتی پایین رسیدند، به ساعتم نگاه کردم. پسرم گفت:

"تقصیر من بود. تو کفشم ریگ بود داشتم درش میاوردم." گفتم تو همیشه یه ریگی به کفش داری. بریم که دیر شد." راه افتادیم و غر زدم که چرا آدم دقیقی نیستی؟ چرا قبل از اینکه کفشت رو بپوشی، دقت نمی‌کنی که ریگی توش نباشه..." و غر پشت غر آنهم با صدای بلند. فائزه آهسته گفت: "بلند سرزنش نکن. همکلاسیاش می‌شنون خجالت می‌کشه." خیلی بلند گفتم: "هی حماقتهای پسرتو ماستمالی کن. نمی‌دونم از دست شما بی‌شعورهای بی‌فرهنگ چه گِلی به سر بگیرم..."

این کار همیشگی ما بود. از سر صبح اوقات تلخی داشتیم. بعدش پسرم با حالی گرفته به مدرسه می‌رفت، ماشینم را از پارکینگ نزدیک مدرسه می‌گرفتم و با فائزه سمت محل‌های کارمان می‌رفتیم. او زودتر از من پیاده می‌شد. در مسیر، از رانندگی دیگران ایراد می‌گرفتم: گوساله چرا بی‌راهنما پیچیدی؟ دهاتی چرا بوق می‌زنی؟ گاریچی چرا راه‌بندون درست کردی؟ احمق چرا تو خیابون آشغال می‌ریزی؟

گاهی هم کار به یقه گیری می‌کشید. آن روز به فائزه گفتم "این مردم چه نادونن! وقتی عیبشونو بهشون میگی، بهشون برمی‌خوره." یک بار فائزه گفت: "مگه داروغه‌ای که از همه ایراد می‌گیری؟" داد کشیدم: "چون خودت فرهنگ نداری و رسم رسوم زندگی کردن رو بلد نیستی، وقتی به کسی ایراد می‌گیرم، به خودت می‌گیری که درست هم هست. تو خودت از همه بدتری..."

و تا وقتی که او را جلو اداره‌اش پیاده کردم، داد کشیدم و حسابی اشکش را در آوردم.

او را جلو اداره پیاده کردم و با اعصابی خراب به اداره‌اش فرستادم. بعد خواستم راه بیفتم. ماشین حرکت نکرد. پیاده شدم و کاپوت را بالا زدم. هرچه نگاه کردم، علتش را پیدا نکردم. یک ماشین تعمیرگاه سیار از راه رسید. فقط یک راننده موسفید داشت. پرسیدم تعمیرکار ندارین؟ پیاده شد و به موتور نیم‌نگاهی کوتاه انداخت و گفت: "مثل خودت داغ کرده." و رفت توی ماشین خودش نشست. عصبی شدم و محکم به شیشه او کوفتم و گفتم: "ماشین منو ول کردی داری موزیک گوش می‌کنی؟" اشاره کرد و گفت: "سوار شو!" خواستم با مشت به شیشه بکوبم ولی نمی‌دانم چرا مثل برّه سوار ماشین او شدم. صدای موزیک را بست و گفت: "چرا با همه دعوا داری؟ چرا زورت به زن و بچه‌ت می‌رسه ولی زورت به خودت نمی‌رسه و خودتو کنترل نمی‌کنی؟ چرا دم عیدی، روش خودتو عوض نمی‌کنی؟ چرا به جای اینکه امروز خودتو ببینی، همه‌ش به بابای خودت تبدیل میشی و خودتو که توی قالب پسرته، دعوا می‌کنی و تو ذوقش می‌زنی؟"

گفتم: "صبر کن... تو اینا رو از کجا می‌دونی؟" گفت: "از همین حالا خود اصلی خودتو پیدا کن. روش برخوردت رو تغییر بده. از زاویه دید مرد امروزی و زندگی امروزی به خودت و زن و بچه‌ت نگاه کن. اون دماسنج رو هم بنداز دور. دماسنج واقعی بدن خودتونه. از حالا اون سربازخونه رو فراموش کن و واسه زن و بچه‌ت یه زندگی معمولی و امروزی درست کن. حالیت شد یا جفت گوشاتو پیچونم؟"

گفتم حالیم شد. گفت "حالا برو سوار ماشینت شو و برو مدرسه پسرت ازش عذرخواهی کن. از زنت هم عذرخواهی کن. ضمناً از طرف بابای خودت ازت عذرخواهی می‌کنم. روحش در عذابه که همیشه بهت گیر می‌داده. اگه می‌خوای روحش آروم بگیره، ثابت کن از رفتار غلط بابات عقده‌ای نشدی و دقّ دلی خودتو سر زن و بچه‌ت خالی نکن!"

گیج شده بودم. او از همه چیز خبر داشت. مرا به طرف بیرون هل داد و گفت: "برو سوار ماشینت شو. امروز باید موتور جوش‌اومده صد نفر دیگه رو سر کنم!" پیاده شدم. ماشینم را استارت زدم.

بقیه در صفحه ۹۷

آنکه می تواند، انجام می دهد، آنکه نمی تواند انتقاد می کند
● جرج شاو

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

راحله عزیزم، همسر مهربانم، ۲۰ اسفند بیست و هشتمین سالروز ازدواجمان را همراه تک شاخه گل زیبایمان، سارا کوچولو، جشن می گیریم و از خدای بزرگ آرزوی سلامتی همیشگی‌ات را داریم

همسرت ساسان شفیع پور ـ تهران

نیما جان، پسر عزیزم، اسفند ماه نفس کشیدن زمین است، در این روزها شکوفه‌ها می‌شکفند پس گل نازم روز شکفتن تو هم مبارک.

پدر و مادرت مهدی و سهیلا رزاقی

خواهر عزیزم، شادی جان، قدم نورسیده‌تان، رزتا کوچولو را به شما و همسر گرامی‌ات آقا پویا مبارک باد می گوییم

برادرت سهیل کرم زاده ـ ورامین

پدر و مادر عزیزم، ای فرشته‌های آسمانی، دستان پر مهرتان را می‌بوسم و وجود نازنینتان را گلباران می کنم، خیلی دوستتان دارم ۱۵ اسفند سالروز ازدواجتان مبارک

پسر تان، شهرام بذرافشان ـ رشت

عمو جان، حاج احمد آقا، نمی دانم با کدامین واژه‌ها از شما سپاسگزاری کنم. فقط می‌خواهم در یک جمله به شما عرض کنم خداوند وجودت همیشه را برای ما و خانواده سالم نگه دارد

برادرزاده‌ات، محمد روشندل ـ سنندج

خواهر عزیزم، شکوه جان، ۲۰ اسفند سی و دومین سالروز میلادت را به شما و همسر عزیزت آقا محمدرضا تبریک می گویم، آرزوی سلامتی و خوشبختی شما را دارم

برادرت شهروز عقیلی ـ بانه

آقا سهیل، همسر عزیزم، ۲۱ اسفند، چهل و دومین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به تو تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت، فاطمه نوری ـ قم

خاله فائزه مهربان، خدا را هزاران بار شکر می کنم که بعد از آن حادثه غم انگیز، سلامتی‌ات را دوباره به دست آوردی و جمع خانواده ما را خوشحال کردی، امیدوارم همیشه سلامت و خندان باشی

خواهرزاده‌ات، سولماز بهبهانی ـ تبریز

حسین جان، تو همزمان با زنده شدن طبیعت، پا به عرصه گیتی گذاشتی، سوم فروردین سالروز تولدت مبارک

همسر و خانواده‌ات افراسیابی ـ اصفهان

راضیه جان، برادرزاده عزیزم، ۸ فروردین، سالروز تولدت را که با زیبایی شکوفه‌های بهاری همراه بود، تبریک می گویم

زهره نصیری ـ اصفهان

امیر مسعود عزیزم، ۹ فروردین سالروز تولدت که همراه با شکفتن گلهای بهاری بود مبارکباد و عمرت به بلندی درختان همیشه سبز باشد

مادرت، زهره نصیری ـ اصفهان

همسر خوبم، حسین جان، زندگی امتداد خوش دوست داشتن توست و من عاشقانه دوستت دارم، ۲۹ اسفند زادروز تولدت بهانه‌ای شد، تا بگویم چقدر برایم عزیزی، تولدت مبارک

همسرت، فاطمه مقدم ـ شاهین شهر

پدر عزیزمان، به خاطر تمام زحماتی که برای ما می کشی از تو سپاسگزاریم و بی‌نهایت دوستت داریم، تولدت مبارک

دخترانت، ملیکا و مبینا حبیب ـ شاهین شهر

همسر گرامی و گل همیشه بهارم، میناجان، ۴ فروردین همیشه برایم دوست داشتنی است، چرا که امید زندگی‌ام در این روز خجسته چشم به جهان گشود، عزیزم تولدت مبارک، امیدوارم همیشه سالم و شاد باشی

همسرت، حسین شفیعی ـ تهران

پدر و مادر عزیزم، امیدواریم همیشه در صحت و سلامت باشید. فرا رسیدن سال جدید بر شما دو فرشته الهی مبارکباد

دخترانت، سهیلا و سمیه چراغی ـ شیراز

پسر عزیزم، محمدحسین جان، ۲۰ اسفند سالروز تولدت را صمیمانه تبریک گفته و از اینکه در هنر موسیقی گامهای بلند برمی‌داری به تو افتخار می کنیم

پدر، مادر و خواهرت مهسا روشنی ـ گلپایگان

فرزند بزرگم، مرتضی جان، ۲۵ اسفند ماه را به شما و به همسر گرامی‌ات سودابه عزیز و نوه گلمان محمد آقا تبریک می گوییم، امیدوارم همگی در صحت و شادکامی باشید

پدرت محمدابراهیم و مادرت هدیه سیامیان گرجی ـ بهشهر

بهار ۹۶ را به تمام دوستانم بخصوص، آقایان، ایرج ولی زاده، منوچهر ساعدی، فرزاد علی مددی و حامد ملاویسی تبریک می گویم و امیدوارم در سال جدید، روزهای خوش و موفقی داشته باشید

دوست شما حسین شفیعی ـ تهران

برادر عزیزم، بزیک جان، فرا رسیدن سال جدید را به شما و خانواده محترمتان تبریک می گویم و امیدوارم شما و خانواده‌تان سالی خوب و پربرکت داشته باشید

برادرت، فربد جهانی ـ تهران

مادر عزیزم، بعضی چیزها را اگر هر روز هم قدر بدانی کم است، چون بعضی چیزها تکرار نشدنی و بی‌نهایت است، مثل مادر، روزت را ارج می‌نهم، دوم فروردین، سالروز تولدت مبارک

مجید خیرآبادی ـ تهران

همسر عزیزم، فرزانه جان، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل مریم به تو تبریک می گویم و بدان بی‌نهایت دوستت دارم

همسرت، علی و دخترمان کوثر سلیمی

برادر عزیزم، مجتبی جان، گل همیشه بهار خانواده ما، خیلی دوستت دارم، فرا رسیدن سال جدید به شما و همسر گرامی‌ات مبارک، امیدوارم در تمام مراحل زندگی موفق و سلامت باشی

خواهرت، مهناز ربیعی ـ تهران

مادر عزیزم، تو نور چشم من و زیباترینی، دستان پرمهرت را می بوسم و در تمام لحظه‌های عمرم از خداوند سلامتی‌ات را خواستارم

دخترت، مریم السادات قاسم پور ـ تبریز

همسر عزیز و مهربانم، ۲۳ اسفند، سالروز شکفتنت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به شما تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت، اعظم بهرامی و فرزندانمان نگین و محمدامین عسکری ـ ابهر

نوه عزیزمان، هستی جان، ۱۲ فروردین، بهترین روز زندگی ماست. شاخه گل عزیز ما تولدت مبارک، خیلی دوستت دارم

پدربزرگ و مادربزرگ بیوک و گوهر کمالی ـ تهران

عموی عزیز ما، آقای ابوذر شهرامی، قدردان لطف بی دریغتان هستیم و سالروز تولدتان را تبریک گفته و آرزوی سلامتی شما را داریم

امیرحسین و ارسلان شهرامی ـ کرج

پدر مهربان و زحمتکش، مهر و محبتت هیچ گاه برایم تمامی ندارد. بینهایت دوستت دارم ۲۳ اسفند چهل و ششمین سالروز تولدت مبارک

پسرت، بابک سوسن آبادی ـ تهران

نغمه خوبم، دختر نازم، ۲۴ اسفند، پرخاطره‌ترین روز زندگی ماست. روزی که خداوند بهترین هدیه‌اش را به ما ارزانی داشت، زیبای من میلادت مبارک

مادرت فائزه و پدرت عبدالرضا رحمانی ـ قزوین

مادر عزیز و مهربانم، خواستم خوشبوترین گل دنیا را به تو هدیه بدهم، اما دیدم تو خوشبوترین گل دنیایی، روزت مبارک

دخترت، ناهید دالایی ـ تهران

همسر عزیزم، زهرا جان، فرا رسیدن سال جدید را به شما همسر مهربانم، تبریک گفته و امیدوارم سال جدید مملو از موفقیت و پیروزی برای شما باشد

همسرت، مجید کاظمی

بقیه در صفحه ۹۲

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی

Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خدای خوبم!

از بد کردن آدمهایت شکایت داشتم به درگاهت، اما شکایتم را پس می‌گیرم، من نفهمیدم، فراموش کرده بودم که بدی را خلق کردی تا هر زمان که دلم گرفت از آدمهایت، نگاهم به تو باشد، گاهی فراموش می‌کنم که وقتی کسی کنارم نیست، معنایش این نیست که تنهایم... معنایش این است که همه را کنار زدی تا خودم باشم و خودت...

با تو تنهایی معنا ندارد! مانده‌ام تو را نداشتم چه می‌کردم؟ دوستت دارم خدای خوب من!

نوشین رئوف

شب باش در پوشیدن خطای دیگران، زمین باش در فروتنی، خورشید باش در مهر و دوستی، کوه باش در غضب، رود باش در سخاوت، دریا باش در کنار آمدن با دیگران، اما در زندگی خودت باش همانگونه که می‌نمایی

مجید کاظمی

زندگی بیشترش سوختن است، درس آموختن است

آزی جون

کاندیدای شعر برگزیده سال ۲۰۰۵ به قلم یک کودک آفریقایی: وقتی به دنیا میام، سیاهم، وقتی بزرگ میشم، سیاهم، وقتی میرم زیر آفتاب، وقتی می‌ترسم، وقتی مریض میشم، سیاهم، وقتی می‌میرم هنوز هم سیاهم، و تو آدم سفید، وقتی به دنیا میای، صورتی ای، وقتی بزرگ میشی سفیدی، وقتی میری زیر آفتاب قرمزی، وقتی سردت میشه، آبی ای، وقتی می‌ترسی، زردی، وقتی مریض میشی، سبزی، و وقتی می‌میری، خاکستری، و تو به من میگی رنگین پوست؟!

امپراطور

اغلب می‌خواهند اول به خوشبختی برسند بعد به زندگی بخندند، ولی نمی‌دانند تا به زندگی نخندند به خوشبختی نمی‌رسند

پل شکسته

من از این دنیا فقط این رو دریافتم که اونی که بیشتر می‌گفت نمی‌دونم، بیشتر می‌دونست! اونی که قوی‌تر بود، کمتر زور می‌گفت! اونی که راحت‌تر می‌گفت اشتباه کردم، اعتماد به نفسش بالاتر بود، اونی که صداش آروم‌تر بود، حرفاش بانفوذتر بود. اونی که خودشو واقعاً دوست داشت، بقیه رو واقعی‌تر دوست داشت و اونی که بیشتر طنز می‌گفت، به زندگی جدی‌تر نگاه می‌کرد

محمدسلمان سیفی

من برای دیدنت لحظه شماری می‌کنم / مثل سرباز اسیری، بی‌قراری می‌کنم / مثل چشم روزه‌دارانی که می‌جویند ماه / من برای دیدن تو بی‌قراری می‌کنم

خدول

سکوت شب را بشکن، سکوت حرفهایت را بشکن، شاید در سکوت شبانه نیز حرفهای بسیاری داری، چرا باید تنهایی، مونس شبهای بی‌ستاره‌ام باشد، چرا باید شبها تنهایی‌هایم را با سکوت تو بگذرانم، سکوتت را بشکن، شاید حرفهای ناگفته بسیاری داشته باشی، این سکوت تو راه نفس کشیدن را برایم می‌بندد، ای شب شکن تنهایی‌ام سکوتت را بشکن و مرا به حرفهای ناب خود دعوت کن

مریم توانگری فر

شادی بطلب که حاصل عمر دمی ست / هر ذره ز خاک کی‌قبادی و جمی ست / احوال جهان و اصل این عمر که هست / خوابی و خیالی و فریبی و دمی ست

ممل سعدی

صبح است و دکان زندگی آباد است / گلخنده فراوان شده، دلها شاد است / وقتی که خدا کلید این قصه شود / دنیای قشنگمان ز غم آزاد است

هاتف ساروی

هنگام سپیده دم خروس سحری / دانی که چرا همی کند نوحه گری؟ / یعنی که نمودند در آیینه صبح / کز عمر شبی گذشت و تو بی‌خبری

زینب مومبینی ـ کیانشهر

انسان‌ها شبیه هم عمر نمی‌کنند، یکی زندگی می‌کند، یکی تحمل، انسانها شبیه هم تحمل هم نمی‌کنند، یکی از وسط دو نیم می‌شود و دیگری تکه تکه

محمدرضا

درست آن نقطه از زندگی که رنگش خیلی به سیاهی می‌رود، به همان نقطه که رسیدید و حس کردید که دیگر باید رها کنید و بی‌خیال هر آنچه هست و نیست شوید، اشتباه کرده‌اید، زیرا سیاه‌ترین نقطه نوید روشنی ست، رها نکنید، چون شما در یک قدمی روزهای خوب هستید و شیرینی این روزها نصیب کسانی می‌شود که از پس هفت خان رستم بر آمدند، نه آنان که شش خان را رد کردند و خان هفتم که رسید، سلاح انداختند و تسلیم شدند

الهه

ناب‌هایی متفاوت

سعید براتیان ـ تهران: فروغ جان بود از روی مادر / صفای زندگی از بوی مادر / نباشد عاشقی صادق‌تر از او / بود بهتر ز جنت بوی مادر

مریم همیشه تنها: اگر اشتباه کردی، تکرار نکن / تکرار کردی، اعتراف نکن / اعتراف کردی، التماس نکن / اما اگر التماس کردی، دیگر زندگی نکن

مهر تابان: همه حال مرا می‌آورد، یادت شیرینی غم!!

مرضیه صالحی: اگر امروز بتونی یک تفاوت کوچیک در زندگیت ایجاد کنی، امروز به یکی از متفاوت‌ترین روزهای عمرت تبدیل میشه. پس بگو: خدایا ممنونم که امروز هم لیاقت زندگی کردن رو به من هدیه کردی... کمکم کن تا حضور دلنشینت رو احساس کنم

حسین حلیمی ـ صوفیان: عرقی که برای پیروزی ریخته نشود، همان اشکی است که برای شکست ریخته خواهد شد

مصطفی نیکخواه ـ یزد: من اونقدر اومدم با تو نمی‌تونم که برگردم / من از یک ترس اینجوری تو رو محکم بغل کردم

فاطمه خدامی ـ تربت حیدریه: زندگی راستین شما زمانی است که کاری را با اخلاص تمام برای کسی انجام دهید که توان جبران محبت شما را نداشته باشد

زهرا خدادوست: گذشته عزیز بابت همه تجربه‌ها و درس‌هایی که به من دادی ممنونتم، آینده عزیز من آماده‌ام!

امیرحسین تیموری ـ زرندیه: نانوشته یک دختر چادری؛ گاهی چادرم خاکی می‌شود از طعنه مردمان روزگار، ولی یاد چفیه‌هایی می‌افتم که برای چادری ماندنم خونی شدند

الف ـ نیک زاد: از راهی دور آمده‌ام و به راهی دور می‌روم، ای راه نشینان بر من دل نبندید

حمید صلحی ضیابری ـ گیلان: ای کاش می‌دانستیم و باور می‌کردیم و ایمان می‌آوردیم که خوشبختی واقعی داشتن آرامش است

حجت سهرابی ـ ساوه: دردناک‌ترین جدایی‌ها آنهایی هستند که نه کسی گفت چرا و نه کسی فهمید چرا!!

پرنده تنها: از ته دلم درد روان است و غم جاری، بیا و ببار بر من باران عشق را

عبداللهی ـ اهواز: پدران و مادران ستونهای زندگی‌اند و بعضی فرزندان همچون موریانه آنها را نابود می‌کنند

ثروتمندان بیشترین لذت را از نمایش دادن ثروتشان می‌برند ● آدام اسمیت



گناه نابخشودنی!



–دنیا همیشه به کام آدم نمی‌چرخه و گاهی تلخ میشه. مهم اینه که بتونی تلخیا رو به خاطر روزای شیرینی که داشتی تحمل کنی و ازش بگذری!

این حرفها را "طیّب" می‌زد. از حرفهایش خوشم می‌آمد و با خودم می‌گفتم می‌توانم مثل یک کوه به او تکیه کنم.

من و طیّب عاشقانه ازدواج کردیم. از قبل همدیگر را نمی‌شناختیم اما از شب خواستگاری به بعد کم کم با هم آشنا شدیم و دیدیم عقاید و نظراتمان چقدر به هم شبیه است.

طیّب مرد خوشرو و مهربانی بود و همه خانواده و فامیل دوستش داشتند. من و او با خوب و بد و کم و زیاد زندگی می‌ساختیم و خدا را شکر می کردیم. وضع مالی طیب روز به روز بهتر می‌شد و زندگیمان رونق بیشتری می گرفت. بعد از پنج سال صاحب دو فرزند شدیم و زندگی شیرین‌تر و خوشبختیمان تکمیل‌تر از قبل شد اما...

***

–من سرطان دارم، یک ماه قبل فهمیدم...

طیب نزدیک بود از ترس قالب تهی کند. یازده سال از زندگی مشترک‌مان می گذشت که سخت مریض شدم. حالم اصلاً خوب نبود. به چند پزشک مراجعه کردم و آزمایش‌های مختلفی دادم. نتیجه وحشتناک بود: سرطان!

قلبم نزدیک بود از ترس و ناامیدی از حرکت بایستد. چه کار باید می کردم؟

سی و چهار سال از عمرم می‌گذشت و دوست نداشتم در جوانی بمیرم. تازه بیشتر از آنکه نگران خودم باشم، نگران بچه‌ها و طیب بودم. بعد از مرگ من چه بر سر آنها می آمد؟

مغزم قفل کرده و از کار افتاده بود. اگر به طیب می‌گفتم از غصه دق می کرد. او عاشق من بود. اگر یک مو از سرم کم می‌شد، خودش را می کشت. بچه‌ها چه؟ آنها که نمی‌دانستند مرگ یعنی چه؟ نفسم به نفس این دختر و پسر بسته بود. آنها هم مرا بیشتر از پدرشان دوست داشتند.

مدتی به طیب چیزی نگفتم و پنهانی دوا درمان کردم اما چون حال و حوصله درست و حسابی نداشتم، طیب متوجه شد که اتفاقی افتاده اما هر چقدر اصرار کرد چیزی نگفتم تا اینکه یک روز وقتی پدر و مادرش میهمان ما بودند حالم توی آشپزخانه به هم خورد و روی زمین افتادم.

با دستپاچگی مرا به بیمارستان رساندند و آنجا بود که مجبور شدم حقیقت را بگویم. طیب بعد از حیرت و ناراحتی و گریه و زاری، کلی گله کرد که چرا زودتر به او نگفته‌ام و دلداری‌ام داد و گفت:

"به خدا توکل کن. اگه اراده کنی از سرطان بالاتر رو هم به زانو درمیاری. من کنارتم. خیالت راحت باشه که تا آخرین نفس از جونم کنارتم"!

طیب می گفت اگر دنیا تلخ‌تر از این هم بشود، کنار من می‌ماند و با هم از پس مشکلات بر می آییم. دلم قرص شد و روحیه گرفتم. احساس کردم طیب را بیشتر از قبل دوست دارم.

از روز بعد با اراده بیشتری به معالجه‌ام ادامه دادم. حالا انگیزه فوق العاده‌ای برای زنده ماندن داشتم اما کم کم رفتار طیب عوض شد. شب‌ها دیرتر از معمول به خانه می‌آمد و بهانه‌های ریز و درشت می‌گرفت، کمتر با من حرف می‌زد و سرسری احوالم را می‌پرسید. توی خودش بود و فکر می کرد.

یک شب به او گفتم: "چی شده طیب؟ غصه نخور، من دربرابر این مریضی مقاومت می کنم." تصور می کردم نگران حال من است اما یک روز رک و راست به من گفت: "خانواده م من رو تحت فشار گذاشتن. میگن حالا که زنت سرطان داره، یه زن دیگه بگیر وگرنه..."لبش را گزید و حرفش را نیمه تمام گذاشت. با تعجب پرسیدم: "وگرنه چی؟" طیب سرش را تکان داد و گفت: "میگن وگرنه بعد از خدای ناکرده مُردن تو باید حداقل یک سال صبر کنی و بعد زن بگیری"!

درد و رنج حرف طیب از درد و رنج سرطان هم بیشتر بود. نالیدم: "چرا این حرف رو می‌زنن؟ من که امیدوارم به بهبودیم." طیب نگاهش را پایین انداخت و گفت: "می گن چرا باید اینقدر برای زنت خرج کنی؟ اگه مُرد چی؟ انگار پولهات رو دور ریختی. اون وقت خودت هم گرفتار و ندار می‌شی"...

با عصبانیت گفتم: "اینقدر میگن میگن نگو. بگو خودت چی گفتی و چی میگی؟" دستش را بر لای موهای سیاه و انبوهش و گفت:

" نمی‌دونم... گیج شدم... خسته شدم!" بغضم را قورت دادم و گفتم: "نمی‌دونی؟ یعنی چی نمی‌دونی؟ مگه تو شوهر من و پدر بچه‌هام نیستی؟ مگه پیمان نبستیم که توی سختی‌ها و خوشی‌ها کنار هم باشیم؟ پس چرا جا زدی؟"

سکوت کرد، یک سکوت دل آزار و کشنده. باورم نمی‌شد که او قبل از مردن من به فکر عروسی مجدد باشد. با گریه گفتم: "تو باید جلوی خانواده‌ت بایستی و بگی عاشق منی. مگه نیستی؟" طیب می‌ترسید توی چشم‌هایم نگاه کند. با صدایی که به زور می‌توانستم بشنوم گفت: "چرا، اما اگه تو مردی چی؟ خب، چرا باید به قول خانواده‌م این قدر پول خرجت کنم؟ همه سرطانی‌ها می‌میرن. حالا کمی دیرتر یا زودتر"!

با تنفر نگاهش کردم و گفتم: "اصلا باورم نمیشه که این حرفا از دهن تو بیرون بیاد. مرگ دست خداست. اگه غصه پولت رو می‌خوری، من از فردا دارو نمی‌خورم و شیمی درمانی نمی کنم. این طوری پولهات برای خودت می‌مونه و منم زودتر می‌میرم اما..."دوباره بغضم ترکید و گفتم: "اما تا وقتی زنده‌ام ازدواج نکن. بذار با خاطره‌ای خوش از تو بمیرم".

طیب باز هم سکوت کرد. یک سکوت طولانی که

با توکل به خدا جلو رفتم تا اینکه آخرین آزمایش نشان داد سرطان را شکست داده‌ام

رمق مرا گرفت و بعد گفت:" دست خودم نیست. مادرم چند نفر رو انتخاب کرده. بی‌سرو صدا این کار رو می کنم تا اذیت نشی."

رویم را برگرداندم و گفتم:" تو اون طبیبی که من می‌شناختم نیستی. هر غلطی می‌خوای بکن اما اول طلاقم بده." قرار شد فکر کند و بعد به من جواب بدهد. دو روز بعد گفت:"من حاضرم طلاقت بدم اما مهریه‌ت رو باید قسطی بگیری." در جواب گفتم:" مهریه نمی‌خوام. بچه‌ها رو بده به من. رسمی و محضری و برای همیشه".

چشمهایش برقی زد. لابد کسی که می‌خواست با او ازدواج کند، بچه‌ها را نمی‌پذیرفت. در کمتر از دو ماه توافقی جدا شدیم و به طبقه بالای خانه قدیمی پدرم نقل مکان کردم. تنها دلخوشی‌ام این بود که بچه‌ها کنارم هستند و به عشق آنها می‌توانم مشکلات را حل کنم. پدرم هزینه تحصیل و لباس و خوراک بچه‌ها و همچنین درمان خودم را به عهده گرفت.

طیب به شرطی راضی شده بود حضانت بچه‌ها را به من بدهد که کوچکترین نفقه و پولی بابت آنها نپردازد. نمی‌دانم چرا آنقدر عوض شده بود. با توکل به خدا جلو رفتم تا اینکه آخرین آزمایش نشان داد سرطان را شکست داده‌ام.

این خبر مثل توپ بین فامیل و آشنا پیچید و به گوش طیب هم رسید و او با پررویی تمام پیغام داد که:" من هنوز دوستت دارم و حاضرم تو رو به عقد خودم دربیارم"! خیلی خنده‌دار بود. کسی که در اوج بدبختی‌هایم مرا رها کرده بود، حالا بعد از یک سال و نیم، وقتی شنیده بود معالجه شده‌ام، می‌خواست دوباره زنش شوم. در جوابش گفتم:

" نه آقا طیب! به زندگی خودت برس و خوش باش. من بچه‌هام رو بزرگ می کنم و مشکلات دیگه رو هم به امید خدا از سر راه برمی دارم".

ظاهراً با زن جدیدش مشکل داشت و از زندگی‌اش راضی نبود اما واقعیت این بود که طیب از چشم من افتاده بود و اگر سر تا پای مرا هم طلا می گرفت، حاضر نبودم برای یک دقیقه هم زنش بشوم. طیب امتحانش را خیلی بد پس داده بود.

***

سالها پشت سر هم می گذشت و من با شادابی و نشاط سعی می کردم چیزی برای بچه‌ها کم نگذارم. دلم نمی‌خواست احساس کمبود کنند. جالب است که طیب جز در تولد بچه ها حاضر نبود حتی یک ریال خرجشان کند.

دخترم در بیست و یک سالگی به خانه بخت رفت و با پسری که تازه مهندسی‌اش را گرفته بود ازدواج کرد. پسرم هم دو سال بعد در دانشگاه قبول شد و در بیست و دو سالگی با یکی از همکلاسی‌هایش پیمان زناشویی بست. نفس راحتی کشیدم. چهل و هفت سال از سنم گذشته بود ولی احساس می کردم تازه به دنیا آمده‌ام، چون بارهای سنگینی را بر زمین گذاشته بودم.

خانواده و اطرافیان اصرار می کردند که: "حالا که تنها شدی به فکر خودت باش و ازدواج کن. تو هنوز جوونی و می تونی زندگی خوبی داشته باشی. نگو از تو گذشته. هیچ فکر کردی که ده بیست سال دیگه تنهایی تو رو از پا درمیاره؟ تو که بچه‌هات رو به سرو سامون رسوندی پس حالا به خودت برس"!

آنها راست می گفتند. تنهایی آزارم می‌داد. مردّد شده بودم. با خودم می گفتم:

" فعلاً اظهار نظری نمی کنم. اگه خواستگار مناسبی پیدا شد، اون وقت تصمیم می گیرم".

درست پنج ماه بعد با "رحمان" آشنا شدم، ۵۳ سال داشت و که زنش مرده بود، پیغام داد که به من علاقه دارد. رحمان ثروتمند و صاحب یک شرکت بزرگ بود. به او گفتم باید با بچه‌هایم حرف بزنم. نظرش مساعد بود. می گفت کارم درست است و فرزندانم حق دارند آگاه شوند و نظر خودشان را بگویند. اما نمی‌دانستم چطور به فرزندانم بگویم که قصد ازدواج دارد. چنان اضطراب داشتم که انگار می‌خواستم مهمترین تصمیم زندگی‌ام را بگیرم. بالاخره یک شب هر دوی آنها را به اتفاق همسرشان به خانه‌ام دعوت کردم. بعد از شام با مقدمه چینی فراوان موضوع را به آنها گفتم. سکوت سردی بر خانه حاکم شد.

پسرم بعد از ساعتی سکوت اسم و آدرس کامل او را پرسید و گفت:" خودم درباره‌ش تحقیق می کنم." برخوردشان سرد اما منطقی بود. آن شب تا صبح خوابم نبرد. خوشحال بودم که بچه‌ها مرا درک می کنند اما عصر روز بعد رحمان تلفن زد و گفت از ازدواج با من پشیمان شده و عذرخواهی کرد. با حیرت علت را جویا شدم. با ناراحتی گفت:" چی می‌خواستین بشه؟ امروز پسرتون با دوتا از دوستاش اومدن شرکت و چنان قشقرقی به راه انداختن و آبروریزی کردن که..." دلم نمی‌خواست دیگر چیزی بشنوم. قلبم درد گرفت. گوشی را گذاشتم و چشم‌هایم را بستم.

***

نوروز نزدیک است. فرزندانم هر دو از خوانندگان مجله شما و صفحه "یک سرگذشت" هستند. امیدوارم با خواندن سرگذشت زندگی‌ام به خودشان بیایند و قدر زحماتی را که برایشان کشیده‌ام بدانند. فرزندانم از آن روز تا به حال که نزدیک به سه سال است، طلبکارانه با من قهرند. انگار گناهی نابخشودنی مرتکب شده‌ام.

غرور بی جا

یک روز گرم شاخه‌ای با غرور و تمام قدرت خودش را تکاند. به دنبال آن برگهای ضعیف جدا شدند و آرام بر روی زمین افتادند شاخه چندین بار این کار را با غرور خاصی تکرار کرد تا این که تمام برگها جدا شدند. شاخه از این کار بسیار لذت می‌برد.

برگی سبز و درشت و زیبا محکم به انتهای شاخه چسبیده بود و همچنان در برابر افتادن مقاومت می کرد. در همین حال باغبان که تبر به دست داخل باغ در گشت و گذار بود، به هر شاخه خشکی که می‌رسید آن را از بیخ جدا می کرد و با خود می‌برد.



وقتی باغبان چشمش به آن شاخه افتاد با دیدن تنها برگ آن از قطع کردنش صرف نظر کرد. بعد از رفتن باغبان، مشاجره بین شاخه و برگ بالا گرفت و شاخه مغرور دوباره قدرت چندین بار خودش را تکاند تا اینکه به ناچار برگ با تمام مقاومتی که از خود نشان می‌داد از شاخه جدا شد و بر روی زمین افتاد.

باغبان در راه برگشت وقتی چشمش به آن شاخه افتاد بی درنگ با یک ضربه آن را از بیخ کند شاخه بدون آنکه مجال اعتراض داشته باشد روی زمین افتاد. ناگهان صدای برگ جوان را شنید که می‌گفت: اگر چه به خیالت زندگی ناچیزم در دست تو بود ولی همین خیال واهی پرده ای بود بر چشمان واقع نگرت که فراموش کنی نشانه حیاتت من بودم.

هیچ کس نمی تواند ما را بهتر از خودمان فریب دهد • گوته

خبر خوش سال

فقط ۴۰ سال نوری آن طرفتر

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

سازمان ملی هوانوردی و فضایی آمریکا، ناسا چند روز پیش در کنفرانس خود خبر هیجان‌انگیزی اعلام کرد و از کشف جدید محققانش رونمایی کرد. خبری که نه تنها باعث شادمانی جامعه علمی سرتاسر دنیا شد، مردم عادی را هم به وجد آورد. در این کنفرانس، آژانس فضایی تشریح کرد که تلسکوپ فضایی اسپیتزر، هفت سیاره جدید را کشف کرده. شاید این اکتشاف در ظاهر موضوع مهمی به نظر نیاید و همانند بقیه اکتشافهای ناسا یا دیگر سازمانها و موسسه‌های فضایی باشد ولی آنچه در ادامه این گزارش خواهید خواند، به شما خواهد گفت چرا اکتشاف اخیر ناسا اهمیت ویژه‌ای دارد. پس تا پایان گزارش، با ما باشید.

خبر خوش

هفت سیاره اکتشافی ناسا تقریباً هم‌اندازه زمین هستند و دور ستاره‌ای می‌چرخند که فقط ۴۰ سال نوری با ما فاصله دارد. مهمتر اینکه هفت سیاره‌ای که رؤیت شده‌اند، در منطقه زیست‌پذیر ستاره خود قرار دارند و این یعنی احتمال حیات در آنها غیرممکن نیست. این نخستین باری است که ستاره‌شناسان ستاره‌ای را با هفت سیاره هم‌اندازه زمین کشف کرده‌اند و پیش‌بینی‌ها نشان می‌دهد تمام این سیاره‌ها با شرایط جوّی و اتمسفر مناسبی که دارند می‌توانند آب را به شکل مایع در خود نگه دارند. محققان ناسا می گویند چنین احتمالی در سه سیاره وسطی بیشتر و فوق‌العاده بالاست.

این سامانه ستاره‌ای تریپیست ـ ۱ (Trappist - ۱) نام دارد و در مجموعه صورت فلکی دَلو قرار گرفته است. صورت فلکی دلو، یکی از صور فلکیِ دایره‌البروج است که در آسمان شکلی باستانی دارد و با اسامی گوناگونی شناخته می‌شود. این صورت فلکی نماد مرد یا پسری است که از کوزه آب می‌ریزد. در افسانه‌های گوناگون، مثل افسانه‌ای سومری، این چهره نماد سیل و طوفان در سرتاسر جهان است. همان‌طور که گفتیم، تریپیست ـ ۱ چهل سال نوری یا ۳۷۸ تریلیون کیلومتر با زمین فاصله دارد و اطلاعات محققان و دانشمندان ناسا نشان می‌دهد تمام این هفت سیاره، مثل زمین خودمان ساختاری صخره‌ای دارند و برخلاف مشتری گازی یا مثل سِرس، یخی نیستند. سِرس، اولین ستاره کوتوله کشف شده و بزرگترین سیارک در کمربند سیارکی بین مدار مریخ و مشتری است. فضای پیمای رباتیک ناسا در مارس ۲۰۱۵ وارد مدار سِرس شد.

سیارات تریپیست ـ ۱ دور ستاره‌ای کوتوله و بسیار سرد می گردند که اگر بخواهیم با خورشید خودمان مقایسه کنیم، کوچکتر و کم‌فروغ‌تر است و مدار گردش آنها نیز تا ستاره فاصله کمتری دارد پس می‌توان گفت به عطارد شباهت زیادی دارد. محققان تخمین زده‌اند که نزدیکترین سیاره‌ها هر ۱،۵ و ۲،۴ روز زمینی دور ستاره خود می‌چرخند یعنی دور مدار نزدیکترین سیاره به تریپیست ـ ۱، فقط یک روز و نیم زمینی طول می کشد و این مدت زمان برای دورترین سیاره، هر ۱۲ روز زمینی است یعنی ۱۲ روز زمینی ما طول می کشد که این سیاره، یک بار دور ستاره خود گردش کند اما طول مدار دورترین سیاره تریپیست ـ ۱ هنوز نامشخص است.

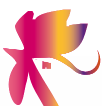
مدار این سیارات آنقدر به هم نزدیک است که اگر از سطح هر کدام به آسمان پهناور نگاه کنیم، موقعیت جغرافیایی بقیه را هم خواهیم دید. درست مثل اینکه از روز زمین به ماه نگاه کنیم. محققان می گویند خبر خوب اینکه، گرمای ستاره تریپیست به اندازه‌ای است که می‌تواند وجود آب را به صورت مایع در سطح این سیاره‌ها نگه دارد.

محققان و اخترشناسان سرتاسر دنیا از سالها پیش جست‌وجوی خود را برای یافتن حیاتی فرازمینی آغاز کردند و این اشتیاق و کوشش در سالهای اخیر دوچندان شده است. این در حالی است که محققان و اخترشناسان می کوشند سامانه‌های ستاره‌ای شبیه منظومه شمسی پیدا کنند و شاید زمینه را برای زندگی انسان در فضایی غیر زمینی مهیا کنند. در پی این تلاشها، در سال جدید میلادی که مدت زیادی هم از آن نمی گذرد، ستاره‌شناسان موفق شده‌اند در سیاره‌ای که فقط ۵۰ سال نوری با زمین فاصله دارد، نشانه‌هایی از آب پیدا کنند. همچنین تلسکوپهای دیگری همانند کِک ۱ و کِک ۲ نیز مشغول فعالیت در زمینه کشف کهکشانهای موجود در مرز جهان هستند. با همه اینها دانشمندان ناسا می گویند تریپیست ـ ۱ هیجان‌انگیزترین و بزرگترین اتفاق فضایی چند سال گذشته است و می‌تواند ما را تا اندازه زیادی امیدوار کند به اینکه شاید زیستگاههای دیگری هم برای زندگی انسان وجود داشته باشد آن هم در فضا.

محققان ناسا امیدوارند تلسکوپ فضایی جیمز وب که قرار است تا اکتبر ۲۰۱۸ به فضا پرتاب شود، در بررسی اتمسفر سیاراتی غیر از کره زمین خودمان، قدمهای خوبی بردارد



این کشف در بیرون از منظومه شمسی ما اتفاق افتاده برای همین بسیار جالب و در نوع خود کم نظیر است زیرا این سیاره‌ها تقریباً با زمین هم‌اندازه هستند و معتدل نیز به شمار می‌روند. در کنفرانس خبری ناسا بیان شد سه تا از این سیاره‌ها به نامهای تریپیست ـ ۱ ای، اف و جی در فاصله‌ای از ستاره خود قرار دارند که می‌توان آنها را قابل سکونت دانست و دانشمندان می گویند، این



امکان هم وجود دارد که روی سطح آنها اقیانوس هم وجود داشته باشد. همچنین احتمالاً تریپیست ـ ۱ اف مناسبترین سیاره برای حیات و سکونت است. این سیاره فقط کمی از زمین سردتر است ولی اگر جو مناسبی داشته باشد، گزینه بسیار مناسبی محسوب می‌شود.

محققان و دانشمندان ناسا بر این نکته تاکید کرده‌اند که این احتمال وجود دارد که حیات در سیارات دیگر شروع شده باشد. اما واضح است که تکامل در آنها با زمین تفاوتهایی دارد. ناسا می‌گوید، گرمای خورشید ما ۲۰۰ برابر گرمای تریپیست ـ ۱ است اما چون سیاره‌ها به ستاره خودشان نزدیک هستند، انرژی لازم برای حیات تامین می‌شود. اگر روی سیاره تریپیست ـ ۱ اف، به خورشیدش نگاه کنیم، اندازه آن سه برابر خورشیدی است که ما در آسمان کره زمین مشاهده می‌کنیم و چون این سیاره ماهیت قرمز رنگی دارد، احتمالاً نورش هم قرمز کمرنگ است. همچنین با قرار گرفتن در یکی از این هفت سیاره، سیارات دیگر این مجموعه را دو برابر اندازه ماه خواهیم دید. دانشمندان در اکتشاف و بررسی‌های خود به مساله مهم دیگری نیز دست یافته‌اند. آنها تصور می‌کنند احتمالاً سیاراتی که به تریپیست ـ ۱ نزدیکترند، از نظر گرانشی قفل شده‌اند یعنی تنها یک طرفشان رو به ستاره قرار دارد. بنابراین یک طرف این سیارات همیشه شب و طرف دیگر همیشه روز است. دانشمندان ناسا در ادامه تحقیقات خود درباره تریپیست ـ ۱، وضعیت آب و هوایی آن را شبیه‌سازی کرده‌اند. این بررسی‌ها نشان داده است، سه سیاره نزدیکتر به ستاره، گرمتر از آنی هستند که آب روی آنها باقی بماند. از طرفی، دورترین سیاره یعنی تریپیست ـ ۱ اچ، هم برای حفظ آب مناسب نیست زیرا هم خیلی دور است هم بیش از اندازه سرد. ۴۰ سال نوری یعنی اینکه میلیونها سال طول می‌کشد تا انسان بتواند خودش را به چنین سیستمی برساند. با این حال از نظر محققان و دانشمندان فرصت بسیار خوبی است برای پیدا کردن حیات فرازمینی.

بار دیگر خبری منتشر شد که خیلی زود توجه انسانهای سرتاسر دنیا را به خود جلب کرد. دانشمندان روسی سیگنالهای عجیبی دریافت کردند

رد پای فرازمینی‌ها

محققان ناسا امیدوارند تلسکوپ فضایی جیمز وب که قرار است تا اکتبر ۲۰۱۸ به فضا پرتاب شود، در بررسی اتمسفر سیاراتی غیر از کره زمین خودمان، قدمهای خوبی بردارد. تلسکوپ فضایی جیمز وب که به تلسکوپ نسل آینده هم شهرت دارد، تلسکوپ بسیار پیشرفته‌ای است که پس از تکمیل، لقب بزرگترین تلسکوپ دنیا را به خود اختصاص خواهد داد.

جان سی. مَتر، اخترشناس و سرپرست تیم تحقیقاتی وب می‌گوید: "ما به تلسکوپ جدیدی نیاز داشتیم. محققان هنگام ساخت هابل امیدوار بودند موفق شوند نخستین کهکشانهای به‌وجود آمده در جهان را ببینند اما کمی بعد متوجه شدند که هابل این توانایی را ندارد. زیرا تلسکوپ هابل همان رنگهایی را تشخیص می‌دهد که چشم انسان می‌بیند و توانایی‌اش در تشخیص رنگ، فقط کمی بیشتر از چشم انسان است. همچنین محدودیتهای دیگری هم دارد که محققان را واداشت در طراحی تلسکوپ جیمز وب به این نکته‌ها توجه و دقت کنند. بی‌گمان وب توانایی‌هایی دارد که هیچ‌کدام از تلسکوپهای فعلی ندارند بنابراین می‌تواند شگفتی‌هایی به دنبال داشته باشد. ما امیدواریم پس از قرار گرفتن تلسکوپ فضایی جیمز وب در مدار خود، نخستین ستاره‌ها و کهکشانها و سیاره‌های شبیه زمین را رصد کنیم. ما از اجرامی که چند صد میلیون سال پس از بیگ بنگ یا انفجار بزرگ در جهان پدید آمده‌اند شواهدی داریم ولی هنوز موفق نشده‌ایم آنها را مستقیم تماشا کنیم زیرا طول موج این اجرام، فراتر از قدرت دید تلسکوپی مثل هابل است. زمان شکل‌گیری سیاهچاله‌ها هم یکی از مواردی است که انتظار داریم به کمک تلسکوپ جیمز وب بتوانیم به آن دست یابیم."



شاید برای شما هم این سوال پیش آمده که چرا چنین کشفیاتی برای آدمهای عادی جامعه هم مهم هستند؟ و چرا بیشتر ما این خبرها را دنبال می‌کنیم و از شنیدن کشفهایی که ما را یک گام به فضای بیکران فرازمینی نزدیک می‌کند، هیجان‌زده می‌شویم؟ واقعاً ما در این دنیای بی‌کران تنها هستیم یا باید منتظر بمانیم روزی، پیغامی از یک فرازمینی دریافت کنیم؟ بهتر نیست به‌جای اینکه با تردید به کشفیات و یافته‌های ورای زمین نگاه کنیم، خودمان را برای رویارویی با موجودات فرازمینی و هم‌صحبتی با آنها آماده کنیم و از حالا به فکر زبانی مشترک برای برقراری ارتباط باشیم؟ تمام اشتیاق ما برای دانستن و آگاه شدن هرچه بیشتر از فضا، آیا برای این نیست که علاقه داریم با یافتن حیات فرازمینی، به انتظار همیشگی‌مان برای جست‌وجوی بیگانگان فرازمینی پایان دهیم؟

کارشناسان ناسا بارها در مصاحبه‌های خود اعلام کرده‌اند حتی اگر نتوانند در منظومه شمسی خودمان نشانه‌هایی از موجودات فضایی پیدا کنند، این احتمال دور از دسترس نیست که در سایر کهکشانها این حیات را پیدا کرد. این کارشناسان عقیده دارند، در فضا میلیونها سیاره وجود دارد که ممکن است شرایط آب و هوایی و اتمسفری شبیه زمین ما داشته باشند پس می‌توانند محل زندگی و رشد و تکامل موجودات فرازمینی باشند.

آنها اینطور استدلال می‌کنند در هر منطقه‌ای از فضا که دما بالا باشد یا یخ وجود داشته باشد، احتمال وجود حیات هوشمند هم هست. همچنین امکان دارد شیوه تکامل جانداران و گیاهان در سیاره‌های دیگر، موازی و همزمان با زمین ایجاد شده باشد و با توجه به وجود میلیونها سیاره در کهکشان راه شیری که شاید عمرشان برابر با عمر زمین باشد، امکانش هست که بتوان گونه‌های حیات جانوری و گیاهی شبیه زمین پیدا کرد. سازمان فضایی ناسا در سالهای اخیر پروژه‌های محرمانه زیادی راه‌انداخته تا شاید موفق شود از حیات بیگانگان فرازمینی اثری بیابد که تا کنون نتیجه‌ای در بر نداشته. از طرفی مخالفان می‌گویند در کهکشان راه شیری میلیاردها ستاره وجود دارد که بیشتر آنها دست کم یک سیاره دارند بنابراین کهکشان ما یکی از میلیاردها کهکشانی است که در جهان قابل رویت وجود دارد پس این سکونتگاهها کجا هستند؟ و چرا تا امروز نشانه‌ای از آنها به‌دست نیامده است؟



انسان اگر ناخوش باشد و کار کند بهتر از این است که سلامت باشد و بیکار بنشیند
● کازوبون

چاپ روزنامه برای دومین سال قهرمان شد



به مناسبت دهه مبارک فجر دومین دوره مسابقه فوتبال گل کوچک در موسسه اطلاعات برگزار شد که در پایان تیم چاپ روزنامه برای دومین سال متوالی به قهرمانی رسید. در این دوره ۲۱ تیم از قسمت‌ها و شعبات مختلف فنی و اداری موسسه اطلاعات و شرکت ایرانچاپ حضور داشتند که پس از برگزاری مسابقات در مراحل مختلف که با شور و هیجان خاصی همراه بود، تیم چاپ روزنامه و امور مالی به فینال راه یافتند. در این دیدار پس از یک بازی تماشایی تیم چاپ روزنامه موفق شد با نتیجه یک بر صفر به پیروزی رسیده و قهرمانی را جشن بگیرد. تیم امور مالی نیز به نایب قهرمانی قناعت کرد.

در دیدار رده‌بندی این مسابقات نیز دو تیم افست ورق (الف) و صحافی (الف) به مصاف یکدیگر رفتند که در پایان پس از دو وقت اضافه در ضربات پنالتی تیم افست ورق (الف) با یک گل موفق به شکست حریف گردید و به مقام سوم دست پیدا کرد. قضاوت هر دو بازی رده‌بندی و فینال بر عهده رضا ایمانی و نعمت لطفی بود.

اسامی تیم قهرمان (چاپ روزنامه)

ایرج خطایی (سرپرست تیم)، اسماعیل کریمی، قاسم عزتی، غلامرضا علینقیان و اسماعیل محمودی

آقای گل مسابقات: اسماعیل کریمی با ۱۳ گل زده

مسابقات پینگ پنگ



مسابقات پینگ پنگ با حضور ۲۸ نفر از همکاران موسسه اطلاعات و شرکت ایرانچاپ برگزار شد و در پایان که به صورت گروهی انجام شد به ترتیب حمید کتابی (سازمان پخش) به مقام قهرمانی، غلامرضا علینقیان (روابط عمومی) به مقام دوم محسن پور غلامی (انتظامات) مقام سوم و حمیدرضا عباسی (چاپ مجله) مقام چهارم مسابقات را کسب کردند.

بقیه از صفحه ۲۹

چار مضراب عشق و...



توی سرم زد و توتون سوخته و نسوخته‌اش را سرم ریخت و گفت: "حالا زوده چون تازه کاری." و مرا از همانجا با تراکتور به شهر فرستاد تا به تهران و سر کارم برگردم.

رفیقم هفته دیگر برمی‌گشت. ویلونم را برداشتم و رفتم جای همیشگی و مشغول زدن شدم: "نرمک نرمک از سر کویش می‌آید: رعنا/چه بلایی! رعنا گل مایی!" یک دختر خانم مقبولی آن دست خیابان، کنار قنادی داشت دف می‌زد. وقتی دید نگاهش می‌کنم، آمد این سمت و گفت: "میای شریکی کار کنیم؟ هم دف نوازم هم صدای خوبی دارم... ببین!" و یک دهن بنان خواند و دیدم الحق و الانصاف صدایش با بنان مو نمی‌زند. گفتم شما خانم به این خوش لحنی چرا از هایده و پریساو... نمی‌خَونی؟ گفت: "اونا مجاز نیستن. من دنبال دردسر و منکرات و جریمه نیستم. حالا یه بنان بزن بریم تو کاسبی." آن شب من و شقایق نفری دویست و پنجاه کاسب شدیم. شب که به پانسیونِ پارکینگ می‌رفتم، فکری به سرم رسید. سراغ یکی از رفتگرها رفتم و پرسیدم: "داداش خدا قوت! از جاروهای شما کجا می‌فروشن؟" گفت: "واسه دکور خونه‌تون می‌خوای؟ کار کرده می‌خوای یا نو؟" گفتم: "دکور؟" گفت: "ها بله! مبل ساختن از پالون خر سی و پنج ملیون. کمان حلاجی کار کرده می‌برن واسه دکور دوازده ملیون. امروزا تموم چیزای به‌درد نخور رو با قیمت بالا می‌خرن میذارن تو هال پذیرایی." گفتم: "من جارو رو واسه دکور نمی‌خوام. می‌خوام تمرین جاروکشی کنم برم تو آزمون شهرداری شرکت کنم." گفت: "پس مثل خودمون مفلوکی. جاروی منو ببر. گفتم این کار کرده‌س. آکبندشو نداری؟"

جاروی آکبندش را خریدم به پنجاه هزار تومن و به کول گرفتم و رفتم. سر راه یک بسته سیم ویلون و گوش و پایه و بلندگو و باتری موتر خریدم و تا نزدیک صبح مشغول کار بودم و جارو را با همان شکل و شمایل خودش به ویلون تبدیل کردم.

عصر با شقایق قرار داشتم. وقتی مرا با جاروی رفتگری دید، تعجب کرد و کلی خندید. و وقتی که متوجه شد جاروی من صدای ویلون می‌دهد، بیشتر تعجب کرد. گفتم چشم مردم به ویلون عادت کرده ولی به جارویی که ویلون باشه، عادت نکردن و توجهشون جلب میشه. گفت ایول و مشغول زدنِ "شد خزان موسم آشنایی شدم." سه چهار شب بعد میانگین در آمدمان نفری پونصد چوب بود.

شقایق دختر خیلی مقبولی بود. در دهمین شب آشنایی به او گفتم اگر رعنا در زندگیم نبود، او را انتخاب می‌کردم. گفت: "منم تو رو دوست دارم. کاش رعنا نبود." گفتم فعلاً که هست! گفت دیگر از من جز اشک ترانه‌ای نخواهی شنید! و دف زد و بوی جوی مولیان آید همی خواند و اشک ریخت. آن شب نفری هفتصد کاسب شدیم. وقت تقسیم در آمد دبّه در آورد و گفت چون در آمد اضافی ما به خاطر اشکهای او بوده، باید سهم بیشتری بردارد. بحثمان شد و صد تومان سگخور به او دادم و کات کردیم. فردایش بیست تومن سرقفلی دادم و آن دو بچه جای بهتری به من دادند: کنار عابر بانک!

یک ماه تنهایی کار کردم. میانگین شبی ششصد تومان. کارت بانکی و پرینتش را در جیب گذاشتم و بدون سوغاتی و بی‌هیچی رفتم ولایت. طبق معمول با کدخدا و پدرم و رفیقش رفتیم قهوه‌خانه. پرینت کارتم را گذشتم روی میز. هرسه بادقت نگاهش کردند و تأیید کردند که فتوشاپ نیست. چپق‌های خود را چاق کردند. من هم از کیفم یک پیپ شیک در آوردم و دود کردم. پدرم گفت: "برو به مادرت بگو شیرشو حلالت کردم." خیلی خوشحال شدم و پیغام را رساندم. مادرم گفت الهی شکر. گفتم حال رعنا چطوره؟ گفت: "خوبه. هفته پیش عروسیش بود. شوهرش مکانیکه. تو هم باید کم کم زن بگیری."

نه آه کشیدم نه چیزی گفتم چون فقط داشتم به شقایق فکر می‌کردم.

کوله سربازی را برداشتم و با اولین تراکتور به شهر رفتم و با اولین اتوبوس سمت تهران راه افتادم. نزدیک غروب به سرقفلی پونزده تومنی قبلی برگشتم و روبه‌روی شقایق دفنواز ایستادم و "شقایق اینجا من خیلی غریبم" را آزدم. ترانه به نصفه نرسیده بود که شقایق مثل گنجشکک اشی‌مشی از لای ماشین‌ها دوید این‌ور خیابان و گفت: "آمدی جانم به قربانت سر وقت آمدی" آن شب کاسبی ما خیلی برکت داشت طوری که به مادرم پیغام دادم "اون لباسایی رو که اون دفعه برات سوغات آورده بودم، بپوش و بیا تهرون بریم خواستگاری."

من و شقایق خوشبختیم. ماهی ده روز کار و ماهی بیست روز زندگی می‌کنیم. در اتاق پذیرایی خانه ما یک تابلو هست که رویش نوشته‌ام: غلط است که می‌گویند هنر نمی‌خرد ایام و بیش از اینم نیست... هنر همیشه خریدار دارد. شقایق هم زیرش نوشته مخصوصاً اگر آن هنر مال حسینقلی و شقایق باشد.

بقیه از صفحه ۲۷

داستان
عجیب‌ترین پرونده جنایی استرالیا

جسد مرد ناشناس در آدلاید پیدا شده بود. نزدیک ووِمرا، پایگاه فوق سرّی پرتاب موشک و مرکز جمع‌آوری اطلاعات جاسوسی. همچنین حدود یک سال پیش از پیدا شدن جنازه او (یعنی آوریل ۱۹۴۷)، سازمان SIS ارتش آمریکا در بخشی از پروژه ونونای خود دریافت که موضوعی بسیار سرّی از وزارت خارجه استرالیا به سفارت شوروی در کانبرا درز کرده. پروژه ونونا، یک همکاری بلند مدت محرمانه بین آمریکا و بریتانیا بود که پیامهای محرمانه اتحاد جماهیر شوروی را در جنگ جهانی تحلیل می کرد. در سال ۱۹۴۸، آمریکا انتقال هرگونه اطلاعات محرمانه را به استرالیا ممنوع کرد و کار جاسوسان از آن تاریخ به بعد دشوارتر شد.

کنکاش بیشتر در پرونده "**تمام شد**"، ریشه‌های جدیدتری را از دل گورها بیرون می کشید که شاید از جهتی با پرونده "تمام شد" ارتباط پیدا می کردند. به عنوان مثال، در ۱۹۴۵، سه سال پیش از مرگ "مقتول ناشناس"، جسد **جوزف (جورج) سائل هایم مارشال**، مرد ۳۴ ساله اهل سنگاپور در پارکی در سیدنی پیدا شد در حالیکه یک جلد از رباعیات خیام روی قفسه سینه‌اش قرار داشت. کمی بعد اعلام شد این مرد سنگاپوری خودکشی کرده است و پرونده او در آگوست همان سال بسته شد. چند ماه بعد، یک زن را در وان حمام خانه‌اش مُرده پیدا کردند. او هم در کنار وان یک جلد از رباعیات خیام داشت. این دو مرگ می توانست خودکشی باشد اما...

در ۱۹۴۹، در حالیکه پلیس آدلاید همچنان دنبال نشانه‌ای برای پیدا کردن هویت مرد ناشناخته بود، در بیست کیلومتری جایی که مرد سومرتن پیدا شده بود، یک مورد عجیب دیگر یافت. در ششم ژوئن جسد پسربچه‌ای دوساله به نام کلیو پیدا شد. جسد را درون کیسه گذاشته بودند و اعلام شد تقریباً ۲۴ ساعت از مرگش گذشته. پدر بچه هم بیهوش کنار پسرش دراز کشیده بود. پدر کلیو را فوراً به بیمارستان منتقل کردند تا علاوه بر مشکل جسمی، به مساله روحی و روانی‌اش هم رسیدگی شود زیرا حتی وقتی به هوش آمد حال مساعدی نداشت و نمی‌توانست به پلیس کمک کند.

بررسی‌ها نشان داد پدر و پسر ۴ روز گم شده بودند. مساله وقتی عجیبتر شد که پلیس فهمید مردی به نام نیل مک‌ رای این پدر و پسر را پیدا کرده. نکته جالب اینکه مرد ادعا می کرد شب قبل از پیدا کردن پدر و پسر، آنها را در خواب دیده. شاید پلیس می‌توانست بپذیرد که مرد ناشناخته خودکشی کرده باشد ولی مرگ پسربچه دوساله بی گمان قتل بود.

چند روز بعد مردی با ماشین کرم رنگ که ماسک زده بود مادر پسر بچه را تعقیب و تهدید کرد. مادر کلیو می گفت مرد بعد از مدتی تعقیب، از ماشین پیاده شده و او را تهدید کرده بود که اگر پیگیر پرونده شود، او را هم خواهد کُشت. مادر کلیو عقیده داشت قتل پسرش با پرونده مرموز "مقتول ناشناس" ارتباط دارد زیرا شوهرش بعد از دیدن تصویر مقتول ناشناس به پلیس مراجعه کرده بود زیرا تصور می کرد مقتول همان کارل تامپسون است یعنی کسی که در سال ۱۹۳۹ همکار بودند. کم کم تهدید به اداره پلیس و اداره‌های مرتبط با حل پرونده کشید و آنها هم هر روز چند تماس تلفنی داشتند که تهدید می کرد بهتر است پرونده قتل کلیو دوساله را مختومه اعلام کنند. و تهدیدها بالاخره جواب دادند و پرونده در سکوت کامل کم کم به فراموشی سپرده شد...

راز پشت راز

در مارس ۲۰۰۹ گروهی از کارشناسان دانشگاه آدلاید به سرپرستی **درک آبوت** تصمیم گرفتند پرونده را مجدداً رمزگشایی کنند. آنها پیشنهاد نبش قبر را برای آزمایش دی‌ان‌ای مطرح کردند. پلیس معتقد بود وجود سیگارهای ارزان قیمت درون جعبه سیگار برند گران قیمت و باارزش دلیل خاصی نداشته و کار رایجی بوده که در آن زمان که استرالیا در حال جنگ بود، انجام می‌شد اما محققان نظر دیگری داشتند: منبع سم ممکن است سیگارهایی بوده که برای استفاده قربانی بدون اینکه خبر داشته باشد، درون جعبه سیگارش گذاشته بودند.

سرانجام رمزگشایی بار دیگر و این بار بدون استفاده از اطلاعات قبلی آغاز و مشخص شد که تعداد حروفی که به رمز نوشته شده، به طور قابل ملاحظه‌ای با حروفی که به طور تصادفی نوشته شود فرق دارد. فراوانی حروف باید آزمایش می‌شد تا مشخص شود مقدار الکلی که نویسنده مصرف کرده، آیا می‌توانسته باعث تغییر توزیع تصادفی حروف شود یا نه. همچنین نسخه‌هایی از رباعیات خیام و تورات و انجیل با کامپیوتر بررسی شدند تا یک پایه و اساس آماری برای حروف رمز به دست آید و کوتاه بودن رمز ممکن است منجر به لزوم استفاده از ویرایش دقیق کتاب استفاده شده شود. اما به دلیل گم شدن نسخه اصلی کتاب در دهه ۱۹۶۰، جست‌وجوی محققان برای یافتن نسخه فیتزجرالد، ناموفق بود.

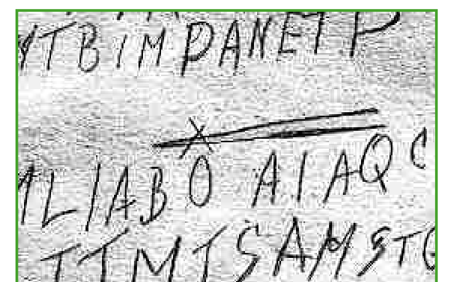
رازهای مقتول ناشناس همچنان رمزآلود ماند زیرا گزارش کالبدشکافی سال ۱۹۴۸ و ۴۹ او گم شده بود و هیچ اثری از آن در پرونده وجود نداشت.

بررسی‌هایی که روی عکس گوشهای مرد ناشناخته انجام شد نشان داد، گودی بالایی داخل گوش از گودی پایینی داخل گوش بزرگتر است. این ویژگی را فقط درصد بسیار انگشت‌شماری از سفیدپوستان دارند.

رسانه‌ها اعلام کردند پسر پرستار جستین که در سال ۱۹۴۸، شانزده‌ماهه بود و در ۲۰۰۹ مرده، ممکن است فرزند نامشروع جستین و مردی مرموز یعنی آلفرد بوکسال یا مقتول ناشناس باشد. تست دی‌ان‌ای می‌توانست این فرض را تأیید یا رد کند.

پرستار جستین در سال ۲۰۰۷ مُرد و در سال ۲۰۱۱ قرار شد برای کشفیات بیشتر نبش قبر انجام شود اما دادستان اجازه نبش قبر نداد و اعلام کرد دلیل قانع کننده‌ای برای این کار وجود ندارد.

و بدین ترتیب شواهد و سرنخهای عجیب قتل یا خودکشی مقتول ناشناس همچنان در هاله‌ای از ابهام قرار گرفت. در این هفتاد سال افراد زیادی به پلیس استرالیا مراجعه و ادعا کردند که این مرد عجیب را می‌شناسند و حتی بعضی‌ها هم ادعا کردند که با او نسبتی دارند ولی پرونده "تمام شد" همچنان باز است و مشخص نیست این معما بالاخره روزی حل خواهد شد یا نه و اینکه نقش عمر خیام در چند قتل چه بوده.



رمزهایی که هیچ وقت فاش نشدند


ستوانی که یک جلد رباعیات خیام از پرستار هدیه گرفت



تمام شد

جدول متقاطع ۱×۴





جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

همراه با ۳ جایزه نقدی به قید قرعه برای ۳ نفر

افقی:

۱ـ رساندن نامه یا حکم مکتوب به کسی ـ وسیله‌ای در آزمایشگاه + پژواک ـ واحدی برای اندازه گیری وزن ـ اتحادیه صنفی برای دفاع از منافع مشترک یک صنف ۲ـ عقب ـ روز آتی ـ ظرف مرکب + شاعر مشهور عهد سامانی ـ تسکین دهنده درد ـ پول کشور چین ۳ـ مادر ـ نقطه پرگار ـ جلب کننده ـ هواپیمای عجول + پوشش ستوران ـ از رهبران انقلاب هند ـ موضوع، مطلب ـ گرداگرد دهان و لب ۴ـ بزرگترین پستاندار دریایی ـ نخ، رشته ـ دانشمند + سنگ آذرین ـ نیروهای نظامی یک کشور ـ زبان رایج در هند و پاکستان ۵ـ بی خبر از پیاده ـ فهمانیدن ـ غذای آبکی + معرب نرگس ـ پیامبر صبور ـ عدسی چشم ۶ـ پرهیز کاری ـ دست به دامان شدن ـ ناگزیر به انجام کاری + عدل ـ سر و صدا ـ بالاتر، برتر ۷ـ سلطان جنگل ـ نوعی زیتون ـ از سبزی‌های خوردنی + از مرکبات ـ مجازات ـ نوعی کفش ۸ـ مساوی ـ کتابی از ناصر خسرو ـ واحد تنیس + جوی خون ـ نیازمندی ـ گل بابونه ـ اشاره به دور ۹ـ خورشید گرفتگی ـ پزشک ـ خالی + دیوار فروریخته ـ تخم حشرات ـ ستاره روشن ۱۰ـ کار آموز پزشکی در بیمارستان ـ دودمان ـ پایتخت چین + هر جسمی که دارای شش سطحی یکسان باشد ـ چیزهای سبک و کم وزن ـ دیوار بلند ۱۱ـ از همسران یعقوب نبی(ع) ـ

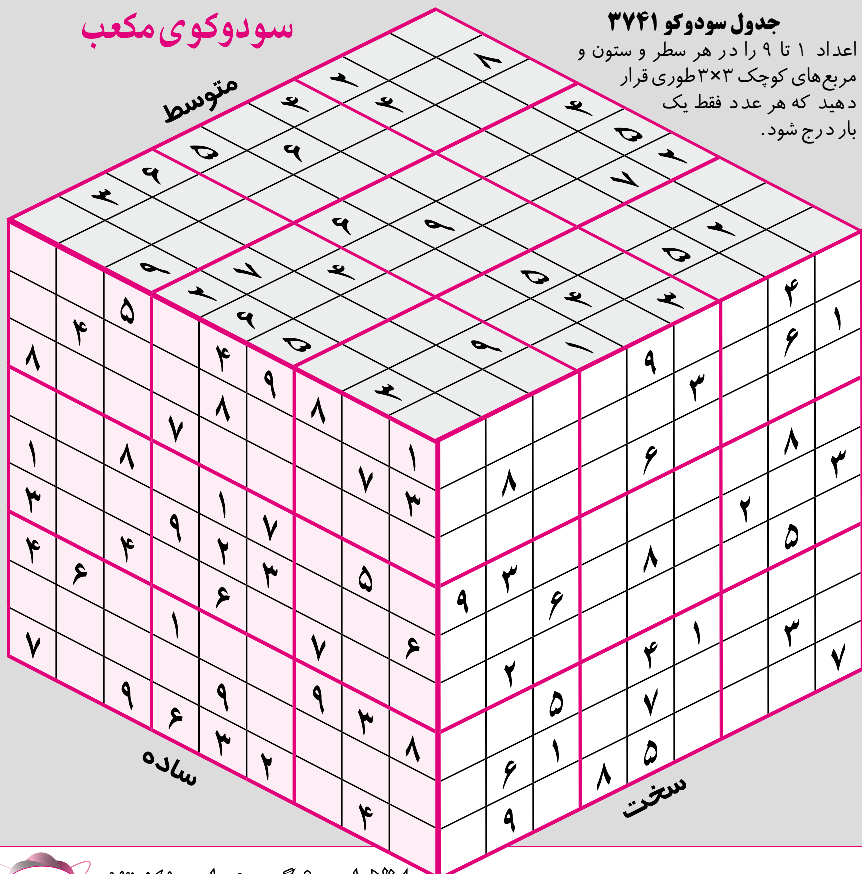
۳۰	۲۹	۲۸	۲۷	۲۶	۲۵	۲۴	۲۳	۲۲	۲۱	۲۰	۱۹	۱۸	۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
						✻					✻													✤						۱
				✻					✻							✤					✤					✤				۲
		✻					✻					✻					✤					✤					✤			۳
✻					✻					✻									✤				✤					✤		۴
			✻					✻					✻					✤						✤						۵
	✻					✻					✻									✤					✤				✤	۶
				✻					✻					✻		✤					✤					✤				۷
		✻					✻					✻					✤										✤			۸
✻					✻					✻								✤					✤					✤		۹
			✻					✻					✻		✤				✤					✤						۱۰
	✻					✻					✻									✤						✤				۱۱
				✻					✻					✻		✤					✤				✤					۱۲
		✻					✻					✻					✤					✤					✤			۱۳
					✻					✻								✤					✤					✤		۱۴
			✻					✻												✤										۱۵
							✤														✻									۱۶
	✤				✤					✤								✻					✻			✻				۱۷
				✤					✤			✤					✻					✻					✻			۱۸
✤			✤					✤					✤			✻					✻							✻		۱۹
		✤					✤													✻				✻						۲۰
						✤				✤				✤					✻						✻					۲۱
	✤				✤						✤					✻							✻			✻			✻	۲۲
		✤										✤					✻										✻			۲۳
			✤						✤				✤		✻			✻			✻							✻		۲۴
✤				✤				✤											✻						✻					۲۵
							✤					✤								✻				✻						۲۶
	✤					✤					✤			✤		✻							✻					✻		۲۷
		✤			✤					✤							✻					✻					✻			۲۸
				✤					✤				✤					✻			✻					✻				۲۹
							✤																✻							۳۰

عنصری شیمیایی ـ خوردنی +ورزشی مفرح ـ کلاه دار ـ ابریشم، حریر **۱۲ـ** واحد بوکس ـ کلمه تصدیق ـ افزار بنایان +میوه هزار دانه ـ آیین نگارش ـ کامیون کوچک **۱۳ـ** دریا ـ پاندول ـ نشستن ـ حیوان وحشی +از شهرهای زیارتی ـ پیشوا ـ ستون دین ـ سفیده تخم مرغ **۱۴ـ** کشوری در آمریکای جنوبی ـ میوه آتشین ـ تظاهر، دورویی +رها ـ صبر، آرام ـ نام یکی از برادران حضرت یوسف(ع) **۱۵ـ** بخشی از سلول ـ گازی بی رنگ و بو +با گذشت ـ فرصت ـ کشوری عربی **۱۶ـ** ریزترین جاندار دریایی ـ تشکیلات +گازی قلیایی ـ فصل قرمز **۱۷ـ** شیشه آزمایشگاه ـ از طوایف قشقایی ـ کار بد محصل ـ کم عقل +متاع ـ سبز روشن ـ صومعه **۱۸ـ** شالوده ـ نان شب مانده ـ گل دندان ـ تصدیق روسی +آخر ـ نوعی زغال سنگ ـ شهری در استان فارس ـ شکافنده **۱۹ـ** فاقد حس شنیدن ـ جنس ماده +شهری در ترکیه ـ خوبی ـ بالا آمدن آب دریا **۲۰ـ** بی همتا ـ بلند ـ فصل سینمایی +به اهتزاز درآمده ـ کاریز ـ تصدیق انگلیسی **۲۱ـ** پیک مکتوب ـ سالنامه ـ سیمان +شیارهای داخل لوله تفنگ ـ نُنر ـ چندبار گفته شده **۲۲ـ** شهر رازی ـ دانه معطر ـ خاندان +مقابل خاص ـ وسیله‌ای الگومانند ـ جاده قطار **۲۳ـ** رمز، شناسه ـ گلی زرد رنگ ـ پول ژاپن +قومی ایرانی ـ از اجزا خودرو ـ تکرارش درختی است **۲۴ـ** نسخه برداری از روی نوشته‌ای ـ بغل، پهلو ـ حرف فاصله +مادر باران ـ جزیره‌ای در جنوب ـ خادمه، کنیز **۲۵ـ** عرصه ورزش بوکس ـ گردهم آیی ـ عبادت کننده +ولایتی در افغانستان ـ پوچ ـ خراسان قدیم **۲۶ـ** نگهبان ـ سیلی ـ نام دیگر کربلا +حرف دهان کجی ـ ابر سفید ـ وکیل مردم در مجلس **۲۷ـ** بخشنده ـ واحد سنجش زاویه +درخت انگور ـ تاکنون ـ کجاوه **۲۸ـ** اثر رطوبت ـ متحد ـ از سنگهای ساختمانی ـ آب آذری +شهری در فرانسه ـ لاجوردی ـ مکان ـ خاک سفالگری **۲۹ـ** غربال ـ دارنده ـ دفاع فوتبالی ـ بستان +دوست ـ زین و برگ اسب ـ سرباز نیروی دریایی **۳۰ـ** سنگی معدنی به رنگ آبی ـ سفارش نامه متوفی +تاجر ـ شهری دیدنی در گیلان

عمودی:

۱ـ ارفاق ـ از القاب ابوعلی سینا +طلای سفید ـ روحانی بلندپایه کاتولیک **۲ـ** عنصری غیرفلزی و فرّار ـ از اعضای کابینه ـ غلاف شمشیر +ابریشم مصنوعی ـ پاسگان ـ مساوی ـ درس خوانده **۳ـ** نفی عرب ـ برادر حضرت باقر(ع) ـ پارچه گیاهی ـ پراکنده +مادر ـ مشهور ـ میوه‌ای استوایی ـ ناراست **۴ـ** دشمن پنیر ـ شیشه، آبگینه ـ تخته پرش استخر +از شهرهای مرزی ـ معرکه **۵ـ** از نمازهای نافله دور کعتی ـ رودی در آسیا ـ پول در هم ریخته +قالب ـ اراده ـ معروف **۶ـ** بخشی از پا ـ دریغ خوردن ـ ماده معطر شیرینی پزی +جنبش ـ گوساله ماده ـ ابزاری برای نوشتن **۷ـ** فلزی ترکیبی ـ نوعی پارچه متخلخل ـ باران یخ زده +ورق زدن کتاب ـ دربردارنده ـ پافشاری در عناد یا مخالفت **۸ـ** نشان مفعول صریح ـ اثری از طبری ـ شالوده +یادداشت ـ فارغ البال ـ عدد ورزشی **۹ـ** نابخرد ـ دایر، برقرار ـ ذات، سرشت +شهری مذهبی ـ از انبیاء ـ کبوتر صحرایی **۱۰ـ** بی‌وفایی ـ جو ـ درس خوانده +سالم ـ از هوش رفته ـ رقابت بین دو تیم همشهری **۱۱ـ** مقام طلایی ـ مراقب ـ پشت سر +درختی با چوبی گرانبها ـ خزنده گزنده ـ صندلی کلاس **۱۲ـ** ناچار ـ واحد مقاومت الکتریکی ـ ضربان، نبض +تغییر جهت پرتو نور ـ مقیاسی برای خلوص زر و سیم **۱۳ـ** نیم تنه آستین دار ـ تار جامه ـ حسینیه ـ جوی خون +مغز سر ـ هشتم عربی ـ جوهر مازو ـ حرف همراهی **۱۴ـ** شهری در ایتالیا ـ کوه مشهور آذربایجان ـ موجودی خیالی +عدد مبهم ـ تکرار حرف بیست و نهم ـ اسب بارکش ـ جد رستم **۱۵ـ** توحید ـ نام قدیمش هگمتانه بود + کارگاه نقاشی ـ رئیس پاسبانان در قدیم **۱۶ـ** عزیز و گرامی ـ جابجایی زمین ـ کوه سیمرغ +بسنده کردن ـ فروختن کاه و جو و یونجه ـ سره، خالص **۱۷ـ** نوعی ماهی دریای خزر ـ سرمشق ـ کاندید +قمر زمین ـ مباهات کننده ـ اشاره با گوشه چشم **۱۸ـ** دوستی ـ آهستگی ـ مرکز کشور اردن ـ تکرار حرف اول +رها ـ اقیانوسی است ـ واحد سطح ـ شهری در ایتالیا **۱۹ـ** میوه درخت سدر ـ تحریک کننده ـ مرغابی +اصطلاحی در ورزش بوکس ـ معلم دبیرستان ـ تیره و کدر **۲۰ـ** جزء سوره ـ شهری در ایتالیا ـ نوعی حج + کردار و عمل ـ صمغ گیاه ـ مجرای خون **۲۱ـ** موش خرما ـ خزه ـ انسان +از گروههای خونی ـ تلف کردن ـ امانی و اعتباری **۲۲ـ** مرطوب ـ یک دانه ـ جزیره‌ای در جنوب +مرکز استان البرز ـ پرنده‌ای حلال گوشت ـ نوعی سیم پیچ الکتریکی **۲۳ـ** از چاشنی‌ها ـ سگ شکاری ـ روح ـ دریا +فلز پرمصرف ـ با طمانینه ـ قدرت **۲۴ـ** آجر لعابدار ـ متفکر ـ از ایام هفته +از چهار عمل اصلی ـ شرم آور ـ عقاب سیاه **۲۵ـ** نوعی ریاست ـ پشتک ـ ایالتی در هند +ثروت ـ گوی‌های فلزی داخل بلبرینگ ـ نیمه قابل **۲۶ـ** اصطلاحی در ریاضی ـ رنگ سبز تند ـ نشانه +ناپسند ـ نوعی کبوتر ـ بلندی **۲۷ـ** سوییچ ساعتی ـ گل شهیدان ـ غددی در گلو +میوه‌ای مقوی ـ نوعی موتور ویژه راههای ناهموار ـ همراه ورزش دو می آید **۲۸ـ** ضمیر انگلیسی ـ پول استرالیا ـ تکیه کردن ـ او +خانه‌های ریزعکس ـ خاندان ـ مشخص کردن نفرات تیم‌های ورزشی برای مسابقه توسط مربی ـ دندانه‌های سوهان **۲۹ـ** مرکز ـ رشته‌ای در ورزش شمشیربازی ـ پشیمان +از نام‌های خدای متعال ـ خطی در هندسه ـ جایز **۳۰ـ** خو گرفتن ـ سیاره ما ـ آزمون +متضاد نظم ـ اقمار منظومه شمسی ـ شهری در استان کرمانشاه

همراه با ۳ جایزه نقدی به قید قرعه برای ۳ نفر





کسی که زیاد سفر می کند قصدش فرار از مبدأ است نه رسیدن به مقصود

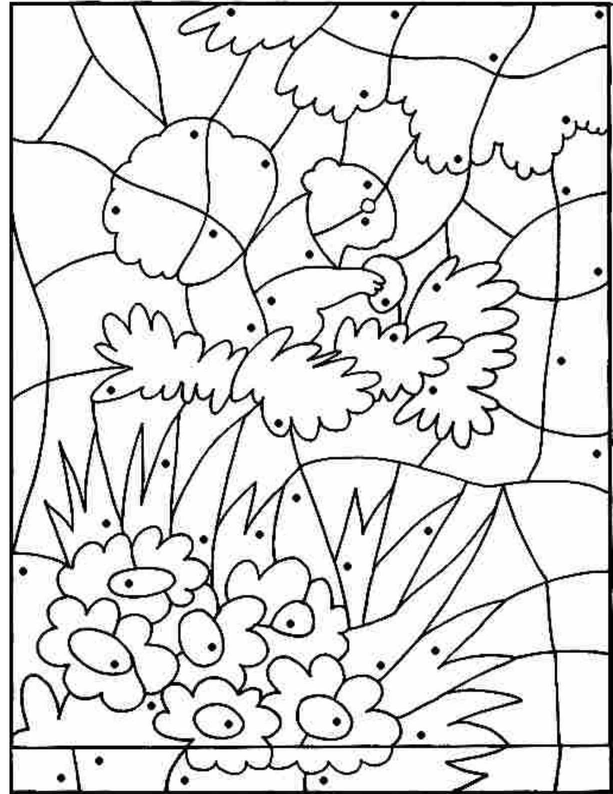
● میگوئل د اونامونو

با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

پیدا کنید

در میان این خطوط کج و معوج یک شکل زیبا مخفی شده است که برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکار برداشته و خانه‌هایی را که دارای نقطه هستند رنگ کنید. برای بهتر شدن شکل می‌بایست سعی کنید که هنگام رنگ کردن از خانه‌ها بیرون نزنید. پس از پایان کار ناگهان یک تصویر زیبا مقابل چشمانتان خواهید دید.







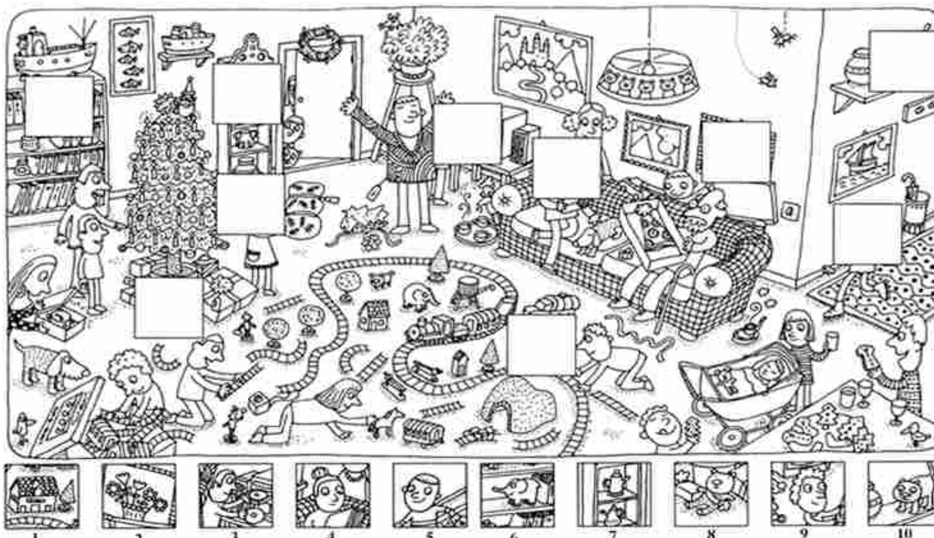
شکلهای پنهان در تصویر تخم مرغهای رنگی

خرگوش با رنگ کردن تخم مرغها خود را برای فرارسیدن نوروز آماده می‌کند اما در این صحنه زیبا ۲۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان می‌خواهیم آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان نیز می‌توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

پاسخها در صفحه ۹۲

تصاویر را در جای مناسب بگذارید

والدین مشغول انجام کارهای خود هستند و بچه‌ها هم با اسباب بازیهای خود سرگرم بازی می‌باشند. ولی ما ۱۰ تصویر از این صحنه را خالی گذاشته‌ایم و آنها را در پایین تصویر اصلی قرار دادیم تا شما جای مناسب تصاویر خالی را پیدا کنید و عدد تصویر را در جای خالی آن یادداشت کنید. البته در پایان کار با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه خواهید کرد.



جدول شرح در متن

میوه‌ای مقوی		مملو / درخت زبان گنجشک		لسان / وسط		ورزش ماتادورها / شترگاوپلنگ		جوی خون / بی کار		آژان		خاسر / نیزه کوچک		تصدیق روسی / مکان		جانوری که زود رم می‌کند		استیناف بی‌انجام / بیانیه	از فروع دین
										کشوری در اروپا / فرزندزاده						غیرحقیقی / جمع رای			
	اهریمن						جنین / خوراک پیپ						عطر شیرینی / اختیاری						مرکز کانادا / گیاه آفتاب گردک
		خاندان / خباز						درخشان / رصد کردن ستارگان						چوبی گرانبها / کتاب زرتشت پیامبر					
			خبر / عروس شهرهای جهان						باد سخت / برگزیده شده						سریر / یکدیگر را فهمیدن				شهری در آلمان / پنهانی
				ضربان / اختیار دار						فرصت‌طلب / نامرغوب						قادر / منت نهاده شده			
سیاره زحل						بردمعروف / کشور موسیقی						موریانه / اصل هر چیز					فاسد کننده / پدر و مادر		خودکار
					تورم گلو / سرگردان						خرج بیهوده / بختک								
	پرنده‌ای خوش آواز						سرمه / قصیر						لقب سام نریمان / حامل فیزیکی					آگاه کردن / کمیسری	خسته
		پرنده زیبا / رزمنده						آستان / برشته						مودب / روشنایی‌ها					
			مکانی مقدس درمکه / زمان‌ها						دیگ بخار / حکمرانی						خرگوش ماده / لباس حج				نزد / عقیده
				ماه پاییزی / گذشته						رشوه گرفتن / پیش قراول						تره تیزک / مساوی			
قاصد						مرطوب / حاشیه						علم حروف / از توابع سقز							یار بابا آدم / صنم
					کشوری عربی / نادر						صورتحساب / از ادوات تدخین						سختی / پیشوای مسلمانان		
	چراغ دریایی						شریک / امر خارق العاده						نزدیک / فلز سرخ						چهره / استانی در غرب
		شکوه / نیست شده						رایزن / غرامت						خالق مثنوی / شهری در فارس					
			کشتی جنگی / ممارست						به تاخیر انداختن / جانوری دریایی						فلزی ضدزنگ / سرانگشتان			پول ژاپن / شهری در سوییس	خوراک چهارپایان
				جوهر مازو / بالا به انگلیسی						سرگذشت / پوستین			علامت جمع / شهر سهراب سپهری			پدر / ضمیر وزنی			
همصدا						خیزران / جار						عید پارسیان / فصاد							مخوف / سوغات نصف جهان
					فرایند / بزرگ قدر						خود را به نادانی زدن / کتاب شعر						جاهل / کشور تزارها		
	لاابالی			دست / بایگانی			قورباغه درختی / کوچک			اشاره به دور / آرزو						پرتو ماه / نام			واحد سطح / طریقه
		آفت گندم / دیدنی نظامی						از توابع زنجان / نوعی ریاست						لانه حیوانات / سرنیزه					
			درخت راست‌قامت / کم عرض						از سازهای زهی / اسب امام حسین (ع)						سازی ایرانی / جانوران وحشی			از چاشنی‌ها / مرکز تبت	پسر حضرت داود(ع)
							نوعی انگور / بخشنده						یار ویس / روحانی زرتشتی						
همراه تب می‌آید						شهربین راهی / سگ						کرانه / خالص				قرض / درخت کریسمس			تکرار حرف / تصدیق روسی
		دانه معطر / حرف اول			بغل / حرف فاصله			کامل / ویتامین انعقادی			اثر رطوبت / قومی ایرانی						انجمن / فرمان‌خودرو		
				یاری دهنده						نمایندگی کردن					اندام پرواز				شهر تشکان / پیام کارکنان مجله به شما
		طمع زیاد																	



تهیه و تنظیم: کریم ملکی

نان کتفم را می‌خورم

یک جوان هندی قادر است با استفاده از کتف‌های قوی‌اش اجسام سنگین را بلند کند و حتی خودروها را بکشد و از راه و به نمایش گذاشتن قدرتش گذران زندگی می‌کند و در تلاش است تا نام خود را در کتاب رکوردهای گینس به ثبت برساند.



"چوبای" که در حال حاضر ۱۸ سال دارد می‌گوید: از ۸ سالگی با کشیدن میز و صندلی و فورقون پر از شن و ماسه تمرین‌های سخت خود را آغاز کرده و با گذشت زمان و تمرین مداوم توانایی‌هایم را افزایش دادم و حال قادرم یک خودرو را با کتفم ۳۰ متر بکشم.
وی گفت: به نظر من کمتر انسانی است که قادر به انجام چنین کاری باشد. اما من نان کتفم را می‌خورم و از این موضوع خوشحالم!

باز هم دود از کنده بلند شد

در ازدواج های قدیم، معمولاً سن مردها چند سال بیشتر از زنها بود، اما در یک اتفاق نادر، مرد ۷۱ ساله چینی پس از یکسال تلاش شبانه روزی موفق شد تا رضایت زن ۱۱۴ ساله‌ای را جلب و با او ازدواج کند.



این مرد که در آسایشگاه سالمندان با همسرش آشنا شده یک دل نه صد دل عاشق و دلباخته او گشته و خیلی زود از وی تقاضای ازدواج کرد، اما زن سالمند با این ازدواج مخالفت کرد و با این حال مرد سمج و عاشق آنقدر پافشاری کرد که بالاخره رضایت زن مورد علاقه‌اش را گرفت و بعد هم مراسم این دو در خانه سالمندان و با شرکت همه اعضای آسایشگاه و در حضور افراد فامیل هر دو خانواده برگزار شد و این دو نفر بدون دخالت اطرافیان بالاخره دست به اقدامی زدند که از نظر همه عجیب بود!

یک انعام شگفت انگیز



مشتری یکی از رستوران‌های هندی در ایرلند شمالی با پرداخت انعام ۱۲۰۰ دلاری به خاطر غذای ۹۵ دلاری کارکنان رستوران را شگفت زده کرد.
"بابو" سرآشپز رستوران هندی در این باره گفت: جمعه شب بود، یکی از مشتریان که به نظرم تاجر بود، آرام صدایم کرد و به خاطر غذایی که طبخ کرده بودم به شدت ابراز رضایت و بعد هم به همراه سه تن از دوستانش رستوران را ترک کرد، اما وقتی سرآشپز رستوران خبر داد که او انعام ۱۲۰۰ دلاری برای کارکنان رستوران گذاشته است، همگی شوکه شدیم.
صاحب رستوران در این باره گفت: انعام فوق العاده‌ای بود البته قدرشناسی همیشه مهم است، اما این مورد تاثیر بزرگی در کار همه کارکنان رستوران ایجاد کرد و سرآشپز مبلغ یادشده را بین کارکنان تقسیم کرد و مشتری پس از دادن انعام از پاکیزگی و برخورد خوب گارسونها قدردانی کرد و صاحب رستوران هم در پایان گفت: من در مدت ۱۳ سال سابقه انعام زیادی از طرف مشتریان برای کارکنان دریافت کرده‌ام، اما امشب این مشتری همه ما را شگفت زده کرد.

۴۴ هزار پیشنهاد ازدواج



جوان هندی پس از دریافت ۴۴ هزار پیشنهاد ازدواج بهت زده شد.
در این پیشنهادها که از طریق شبکه‌های مجازی برای وی ارسال شده، دختران اطلاعات شخصی خود از جمله عکسشان را هم فرستاده و برای ازدواج با او به شدت ابراز علاقه کرده‌اند. این مردجوان که "تجاسو یادوا" نام دارد و از سیاستمداران ایالت "بیهار"، بازیکن کریکت و فرزند یکی از سیاستمداران سرشناس هندی است، به خبرنگاران گفت: من با دیدن این همه پیشنهاد شوکه شده‌ام و چنین پیشنهادهایی می‌تواند هنگام ازدواج مرا با دردسرهای جدی روبرو کند و حال مانده‌ام چه کار کنم تا در آینده با همسری که هنوز انتخاب نکرده‌ام بامشکلی مواجه نشوم!

کشف سم ۳۰ میلیون پوندی

پلیس هند ۴ مرد را به جرم قاچاق ۵ ظرف بسیار ارزشمند حاوی سم مار در هتلی در بمبئی دستگیر کرد.
البته قاچاقچی‌ها قصد داشتند این محموله را با خریداران معامله کنند که از سوی نیروهای پلیس بازداشت شدند. به گفته کارشناسان ارزش این مقدار سم مار که قرار بود به فرانسه قاچاق شود، حدود ۳۰ میلیون پوند است.





پیغام یک فرشته به انسانها



این دختر معلول که مقیم دوبی است، با نقاشی و صدای زیبای خود مردم را شگفت زده کرده است."کان مانی" ۱۵ ساله هنگام نمایش آثار زیبای هنری‌اش و در مقابل چشمان حیرت زده تماشاچیان به خاطر نداشتن دو دست قلم مو را در میان انگشتان پا قرار داد و در حالیکه با صدای دلنشین خود شعری شنیدنی می‌خواند، نقاشی‌اش را به تصویر کشید.او به خبرنگاران گفت: هرگز احساس نمی‌کنم چیزی را در زندگی از دست داده‌ام و همواره معتقدم که همه باید از زندگی خود در هر شرایطی لذت ببرند و از آنچه خداوند به آنها داده راضی باشند و سعی کنند با حداقل امکانات زندگی غم و غصه به دل راه ندهند، چرا که خداوند بنده شاد خود را بیشتر دوست دارد.

هدیه عجیب یک هویج



می‌دانیم باور نمی کنید اما یک کشاورز آلمانی که سه سال پیش حلقه ازدواج خود را در مزرعه‌اش گم کرده بود، امسال به شکل شگفت انگیزی آن را درون یک هویج پیدا کرد!

این کشاورز هنگام کار در زمین حلقه از دستش خارج شد و در زیر خاک مدفون و گم شد تا اینکه پس از گذشت سه سال از ماجرای گم شدن حلقه، امسال هنگام برداشت محصول هویج حلقه گم شده‌اش را در داخل یک هویج پیدا کرد.البته همسرم روز گم شدن حلقه به من گفته بود؛ عزیزم نگران نباش عشق و علاقه ما نسبت به هم بینهایت است و مطمئن باش حلقه‌ای که دست من است نمی‌تواند دوری حلقه گم شده را تحمل کند و روزی آن هم پیدا خواهد شد.

این نوزاد دو بار متولد شد



زوج جوانی که نوزادشان دو بار به دنیا آمده بود تولد دو سالگی‌اش را جشن گرفتند."لینلی بوئمبر"۱۶ هفته داشت که پزشکان در بررسی‌ها متوجه شدند توموری در مغز دارد. بنابراین یک تیم پزشکی پس از بررسی‌های همه جانبه و تحت شرایطی سخت او را از رحم مادرش بیرون آورده و پس از جراحی تومور، دوباره جنین را به داخل شکم مادر بازگرداندند و سرانجام نوزاد به صورت عادی و در زمان تعیین شده متولد شد. مادر نوزاد هم در این باره گفت: تولد دوباره دخترم یک معجزه الهی بود، او تنها کودکی است که در جهان دو بار به دنیا آمده است. پدر این نوزاد هم با خوشحالی وصف نشدنی گفت: این پدیده بسیار نادر بود و علت بروز تومور هم ناشناخته بود و من و همسرم چاره‌ای جز تسلیم شدن در برابر تصمیمات پزشکان نداشتیم و با توکل به خدا به این کار رضایت دادیم؛ حالا هم خدا را شکر پس از دو سال حال فرزندمان کاملاً خوب است!

هدیه‌ای از جنس مادرها



یک زن جوان در اقدامی جالب و پس از مرگ فرزند ۱۹ هفته‌ای خود دست به اقدامی انسان دوستانه زد تا جان یک عده دیگر از کودکان را نجات دهد.

این زن که "وندی کروز" نام دارد اهل نیویورک است. چند ماه قبل پسرش را به دلیل ابتلا به نوعی بیماری عفونی نادر از دست داد، اما به جای افسرده شدن تصمیم گرفت برای نجات جان دیگر کودکان تلاش کند. "وندی" با دوشیدن شیر خود در ۱۶ ظرف یک لیتری آن را به کودکانی که به شیر مادر احتیاج ضروری داشتند بخشید.وی در این باره گفت: شیر من می‌تواند برای نجات ۶ کودک و تهیه غذای آنها مورد استفاده قرار بگیرد. چرا که شیر مادر یک نوع آنتی بیوتیک سرشار از مواد مغذی برای نوزادان است که در ماههای ابتدایی زندگی بسیار حیاتی است و من این کار را به خاطر پسرم انجام دادم تا بتوانم احساس آرامش بیشتری داشته باشم.

تصمیم سخت یک مادر چینی

زن جوان چینی در تصمیمی جنجال برانگیز برای نجات برادرش از سرطان، جنین ۱۲ هفته ای‌اش را قربانی کرد. "یانگ لی" ۲۴ ساله در این باره گفت: چند ماه پیش برادرم به سرطان لنفوم دچار شد و پزشکان تنها راه نجاتش را پیوند مغز استخوان تشخیص دادند به همین خاطر پس از انجام آزمایش‌های لازم کاندیدای اهدای مغز استخوان شدم، اما از آنجا که اعلام شد زمان کمی دارم و از طرفی حامله بودم، تصمیم گرفتم جنین ۱۲ هفته‌ای‌ام را قربانی کنم تا پزشکان بتوانند از سلول‌های بنیادی جنین کمک بگیرند و برادرم را از مرگ نجات دهند. البته این تصمیم سخت با مشورت همسرم صورت گرفت، چرا که ما می‌توانیم دوباره بچه‌دار شویم، اما بیماری برادرم خطرناک بود و پزشکان اصرار داشتند هرچه زودتر باید جراحی شود و هرچند حالا خیلی‌ها مرا مادری سنگدل می‌دانند، با تمام وجود به همراه، خانواده‌ام و همسرم از این بابت خوشحالیم.



یک بوکسور مهربانی را به نمایش گذاشت



یک بوکسور میلیونر فیلیپینی برای فقرا هزار خانه ساخت.

"مانی پاکواپو" بوکسور مشهور و پرآوازه با این کار هزاران نفر را خوشحال کرد و از بی‌خانمانی نجات داد.او در فیس بوک خود اعلام کرد: بسیار خوشحالم که این خانه‌های رایگان را در اختیار نیازمندان قرار دادم و امیدوارم خداوند از من راضی باشد. او همچنین گفت: البته من به کمک‌های خیریه خود ادامه می‌دهم و بر این باورم که خداوند نیز در زمان لازم به من کمک و خواهد کرد و موفقیت‌هایم برای من ثروت بیشتری را به همراه خواهد آورد.

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۸۸



پاسخ تصاویر را در جای مناسب بگذارید



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر تخم مرغهای رنگی

پیام از شما چاپ از ما

*طهورای عزیزم، به ساده گویی بسنده می کنم و با تمام وجود از خداوند منان خواستارم در سال جدید و مابقی عمر غرق در سلامتی و شادی و ثروت در کنار همسر و فرزندت باشی

حمید از مارلیک

*فرزند عزیزم، محمد جان، ۲۱ فروردین، سالروز تولدت مبارک، امیدوارم در سال جدید غرق در سلامتی و شادی باشید

پدر و مادرت، مجید کاظمی و زهرا پورعلی

*همسر عزیز و دوست داشتنی من، آقا مجید، پنجم فروردین، سالروز شکفتنت مبارک، همچنین سال نو را به شما تبریک می گویم. دوستت دارم

همسرت، زهرا پورعلی

*برادر عزیزم، محمد جان، ۲۱ فروردین زادروزت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به شما تبریک می گویم، امیدوارم همیشه در زندگی موفق و شاد باشید

برادرت مسعود کاظمی

*معلم گرامی، جناب آقای حسین زمانی از شما به خاطر هدایت ما و از اینکه بهترین راه را برای ساختن آینده به ما نشان دادید، تشکر می کنیم. شما ما را از "هیچ" به "همه چیز" رساندید

شاگردان شما در مدرسه استاد مطهری ـ کیانشهر

*پسر عزیزم، رسول جان، دنیای من با آمدن تو زیباتر شد، تمام شادیهای دنیا تقدیم به تو عزیزم. دوستت دارم تولدت مبارک

مادرت سکینه ـ سده لنجان

*برادر عزیزم، رسول جان، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ تبریک می گویم و امیدوارم در پناه خداوند سالهای پربار و همراه با سلامتی در کنار خانواده داشته باشی

خواهرت سمیه ـ سده لنجان

*دختر قشنگم، آتیناجان، تو زیباترین هدیه از طرف خداوند برای من هستی. عزیزم دوستت دارم، تولدت مبارک

مادرت سمیه شریفی ـ سده لنجان

*نازنین میربلوک عزیزم، وجود تو زیباترین هدیه‌ای بود که خداوند به من داد و بودنت آرامشی برای قلب من، ۱۲ فروردین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم

مامان زری مهاجری ـ تهران

*خانواده عزیزم، سال نو را همراه با سلامتی و تندرستی و ثروت و آرامش برایتان آرزو دارم

حمید دانش ـ مارلیک

مریم کاویانی



متفاوت ترین نوروز

شاید بچه‌ها همیشه فکر کنند عید خوب یعنی عیدی که سال تحویل در خانه‌شان با پدر و مادر دور سفره هفت سین جمع شوند بعد هم همه با هم به سفر بروند و بازی و شادی و خوراکی‌های خوشمزه، عید آن‌ها باشد. اما گاهی زندگی با آدم‌ها این‌جوری نیست. وقتی دختر بچه کوچکی بودم یک سال عید ما با همه عیدها فرق کرد. مادرم مریض و در بیمارستان بستری شد. پدرم گفت امسال سال تحویل خانه خودمان نیستیم و در یک سینی هفت سین کوچکی چید و به بیمارستان رفتیم. آن سال برای اولین بار قانون خانوادگی‌مان را که باید همیشه سال تحویل را در خانه خودمان می‌بودیم، شکستیم و سال نو را در کنار مادرم در بیمارستان تحویل کردیم. در آن حال و هوای بچگی اولش از این اتفاق ناراحت بودم، اما وقتی سال تحویل شد و همه به هم تبریک گفتند و شادی و خنده فضای بیمارستان را پر کرد، خوشحال شدم.

برای اولین بار می‌دیدم این همه آدم شاد و خوشحال از این اتاق به آن اتاق می‌روند و به همدیگر سال نو را با تعارف شیرینی و لبخند و روبوسی، تبریک می‌گویند. خیلی از آن‌ها بیماران بدحالی بودند که شاید به نظر می آمد باید بیشتر ناامید و غمگین باشند اما عید نوروز به آنها هم شادی و امید داده بود. خدا می‌داند شاید خیلی‌ها هم شفا گرفتند و عید سال بعد را در خانه خودشان گذراندند. آن سال متفاوت‌ترین نوروز زندگی‌ام را تجربه کردم و یاد گرفتم نوروز و امید و شادی که در دل آن نهفته است ربطی به مکان و موقعیت و شرایطی که در آن هستیم، ندارد. ممکن است مریض یا به علتی غمگین یا بی‌پول باشیم یا در هر شرایط سخت دیگری اما می توانیم با نوروز دلمان را روشن کنیم و از بهار، امید را یاد بگیریم. امید به اینکه پس از هر زمستانی، بهاری از راه می‌رسد. شاید بعضی بچه‌ها امسال نوروز شرایط آن سال بچگی من را داشته باشند و یکی از نزدیکانشان بیمار باشد. به آن‌ها می گویم ناراحت نباشید و بغض نکنید، زندگی با همه لحظات تلخ و شیرینش برای شماست؛ از آن استفاده کنید و سعی کنید لحظات تلخ و سنگین را به لحظات شاد تبدیل و لحظات و خاطرات شاد را به یادماندنی کنید. در هر شرایطی به استقبال مناسبت‌های شیرین و دوست داشتنی بروید حتی با یک لبخند. امیدوارم مثل بهار همیشه نشانه امید، زیبایی و شادابی باشید. کوچولوهای عزیزم بیمارها و آدم‌های تنها و دردمند را در ایام نوروز از یاد نبرید. آن‌ها به لبخند معصوم و زیبای شما دلگرم هستند.

بقیه از صفحه ۵۷

۴۳۸ روز...

روزها و شبهای زیادی را در تنهایی سپری می‌کرد، تنها روزنه امیدش خداوندی بود که شاید او دیر شناخته و یافته بود. سالوادور می‌خواست هرچند دیر، خداوند را صدا بزند و کمک بخواهد. او صدای کوردوبا را می‌شنید که می‌گفت مرگ دردناک نیست و زیباست. بالاخره کوردوبا را به دریا افکند و تنهای تنها شد. یک نقطه بسیار کوچک در اقیانوس پهناور و بی‌انتها. سالوادور درون یخدان خزید و ساعتها گریه کرد... با رفتن کوردوبا، سالوادور تصمیم گرفت خودش را سرگرم کند. نباید اجازه می‌داد تنهایی او را از پا دربیاورد. شکار می‌توانست او را از تنهایی و انزوای روزها و شبهای طولانی نجات دهد. در ذهنش داستان خلق می‌کرد و خودش را هر بار به جای یکی از شخصیتهای داستان قرار می‌داد و ساعتها خیالبافی می‌کرد. شبها زیر نور ستاره‌ها



بعد از ۴۳۸ روز سرگردانی راه رفتن هم برای سالوادور دشوار شده بود

دراز می‌کشید و با خدا گفت‌وگو می‌کرد. آنقدر حرف می‌زد تا خوابش می‌برد. کمی بعد تصمیم گرفت شنا کند. باید روحیه‌اش را تقویت می‌کرد تا از فکر و خیال بیهوده بیرون بیاید. برای اینکه خیالش از کوسه‌ها راحت شود، ابتدا تکه‌های پرنده را در آب می‌انداخت، اگر از کوسه خبری نبود، به آب می‌زد و ساعتی شنا می‌کرد. سالوادور خودش را در ساحل و کنار دوستانش تصور می‌کرد. در خیالش، دوستانش او را پیدا می‌کردند، نجاتش می‌دادند و به خانه برمی‌گرداندند و او می‌توانست با خیال راحت در خانه خودش غذا بخورد و آسوده سر روی بالش بگذارد. سالوادور به زندگی گذشته‌اش هم فکر می‌کرد. به همسر سابق و دخترش که چند سال بود وظیفه پدری را از یاد برده و به دیدنش نرفته بود.

در خیالاتش خودش را مرد خوبی تصور می‌کرد، مرد مهربانی که وقتی از سر کار به خانه بازمی‌گردد، همسرش با اشتیاق به انتظارش نشسته. نه یک مرد الکلی که وقتهای خماری همه چیز را می‌شکست و صدای فریادش تا آسمان بلند می‌شد. سالوادور آرزو می‌کرد کاش می‌توانست بار دیگر به گذشته برگردد و زندگی خوبی بسازد. می‌توانست آرزو کند فرصت دیگری به او داده شود تا لااقل برای دخترش پدری کند و به او بگوید چقدر دوستش دارد.

***

روزها از پی هم می‌گذشتند تا اینکه یک روز در افق چیزی دید. فکر کرد مثل چند ماه گذشته توهّم است. وقتی بیشتر دقت کرد، کشتی باری را می‌دید که با سرعت زیاد سمت قایق می‌آمد. سالوادور هم خوشحال بود هم نگران. می‌ترسید کشتی با همین سرعت بیاید و قایق را نصف کند. تمام قوایش را جمع کرد و فریاد زد: کمک! کمک! من اینجا هستم... اما گویی صدای فریادهای سالوادور به گوش کسانی که در کشتی بودند نمی‌رسید. سالوادور بالا و پایین می‌پرید و کمک می‌خواست اما فایده‌ای نداشت. هیچ‌کس برای کمک عجله‌ای نداشت. سالوادور ناامید بود. به یاد کوردوبا افتاد. چشمهایش را بست. رخوت سرتاسر وجودش را در بر گرفته بود. درست مثل حالتی که کوردوبای جوان را از پا درآورده بود. حتی مطمئن نبود آن کشتی را درست تشخیص داده یا نه. شاید بهتر بود خودش را برای مرگی دردناک آماده می‌کرد...

روزها از پی هم می‌گذشتند تا اینکه یک روز در افق چیزی دید. فکر کرد مثل چند ماه گذشته توهّم است

از روزی که تصمیم گرفته بود صید خوبی داشته باشد تا آن زمان، ماهها گذشته بود. نور شدید آفتاب لباسهای سالوادور را ریز ریز کرده بود و اگر یکی از لباسهای کوردوبا نبود، آفتاب تمام بدنش را سوزانده بود. کم غذا خوردن و مصرف غذاهای نامناسب و سوءتغذیه حسابی او را لاغر کرده و از قیافه انداخته بود. ریش سالوادور هم بلند شده و ظاهر نامطلوبی به چهره‌اش داده بود. نمی‌فهمید چرا تا حالا زنده مانده. براساس حساب و کتاب معمولی سالوادور می‌بایست تا آن روز زنده نمی‌ماند ولی آیا زنده ماندنش آن هم در این وضعیت، نشانه‌ای از طرف خداوند نبود؟ سالوادور همان‌طور که در رخوت فرو رفته بود و احساس می‌کرد که با مرگ فاصله چندانی ندارد، از خودش پرسید: آیا بدتر از تنها ماندن و گم شدن در اقیانوس هم وجود دارد؟ چرا این اتفاق برای من افتاده؟ من حتماً دارم تقاص پس می‌دهم، تقاص رفتارهای نادرست و زشت گذشته‌ام را. سی‌ام ژانویه ۲۰۱۴، سالوادور در آب چند نارگیل دید. آسمان پر بود از پرنده‌های ساحلی. باران به شدت می‌بارید و وسعت دید را محدود می‌کرد. سالوادور روی عرشه ایستاد و به دور و اطرافش نگاهی انداخت. لابه‌لای قطره‌های باران، جزیره کوچکی را می‌دید. با خودش گفت این بار هم خیال است. به نظر می‌رسید جزیره متروکه است. از خانه، سکنه و ماشین و جاده هیچ خبری نبود. به فکرش رسید تا ساحل شناکنان برود اما فکر کوسه، سالوادور را از این تصمیم منصرف کرد. یک نصف روز طول کشید تا سالوادور به خشکی برسد. تا پایش را روی خشکی گذاشت، مشتی شن برداشت و بو کرد. گویی گنج پربهایی در دست دارد.



سالوادور سراغ دخترش رفت و برای گذشته عذرخواهی کرد

چیزی نگذشت که زوجی که در جزیره تنها زندگی می‌کردند، سالوادور را دیدند. زن و شوهر از دیدن سالوادور در آن وضعیت دلخراش تعجب کردند اما وقتی داستان اتفاقهایی را که بر او گذشته بود شنیدند، تعجبشان چندبرابر شد. تقریباً دو هفته زمان برد تا سالوادور بهبودی نسبی‌اش را به دست بیاورد و به طرف خانه راه بیفتد. در این مدت زن و شوهر از سالوادور مراقبت کردند تا دوباره سر پا شود. سالوادور آلوارنگا سرانجام به خانه رسید. او که در این سفر دریایی نامعلوم امیدش را از دست نداده بود، بعد از بازگشت سراغ دخترش رفت و به خاطر رفتار گذشته از او عذرخواهی کرد و قول



سالوادور در آغوش پدر و مادرش

داد همه چیز را جبران کند و برایش آینده خوبی بسازد. سفر دریایی سالوادور آن هم بدون هیچ امکانات تجهیزاتی برای همه عجیب و باورنکردنی بود. دوستان و همکاران سالوادور که امیدی به بازگشت او نداشتند و مرگش را پذیرفته بودند، از دیدنش شگفت‌زده شدند. سالوادور که در این سفر هم بدشانسی و بدبختی را تجربه کرده بود هم خوش شانسی را، حالا در خانه بود و می‌خواست در برابر لطف خداوند، قدردان و شکرگزار باشد و زندگی تازه‌ای را آغاز کند...

● استاگل

مبارزه است که قدرت می‌آورد نه استراحت



بقیه از صفحه ۲۱

هفده همین نفر...

ظرف ۲ لیتری بنزین را ریختم روی سرم و فندک به دستم گرفتم و گفتم: "به جان ارغوان اگر بیاین جلو خودم و اینجا رو آتش می‌زنم...، نگران نباشید، صحبتم زود تمام میشه. من باید به بچه‌ها بگم چرا دخترم داره اخراج میشه..."

ولوله و سر و صداهایی که به وجود آمد باعث شد فقط در یکی دو دقیقه همه شاگردان مدرسه جلوی کلاس جمع شوند و درحالیکه ارغوان از وحشت و ترس و تعجب خشکش زده بود، شروع به گفتن کردم:

ـ بچه‌ها حتماً شنیدین که ارغوان باید از این مدرسه بره، اما مطمئنم دلیلش رو نمی‌دونید. ارغوان هم نمی‌دونه. واسه همین می‌خوام هم به دخترم و هم به شما همه چیز رو بگم...، قراره دختر منو اخراج کنند، چون به این نتیجه رسیدن که مادر ارغوان...، یعنی من "زن بدی" هستم...، معنی زن بد رو که می‌فهمید؟ من اگر بهتون بگم زن بدی نیستم که قبول نمی‌کنید. اصلاً می‌دونید اون کثافتی که این خبررسانی رو کرده چرا چنین تهمتی بهم زده؟ چون من چهار تا شوهر داشتم، اما حتی ارغوان هم این رو نمی‌دونه! واسه همین می‌خوام داستان زندگی خودم رو براتون بگم...

زل زدم به صورت دخترم که از خجالت سرخ شده بود و ادامه دادم:

ـ نوزده سال قبل که دختری ۲۲ ساله بودم با جوان ثروتمندی ازدواج کردم که خیلی عاشقش بودم، اما تو همون چند ماه اول فهمیدم که یک معتاد قمارباز و کثافته...، دو سال با سختی تمام تحمل کردم تا بالاخره با بخشیدن مهریه‌ام طلاقم رو گرفتم.

یک سال و نیم بعد با پدر ارغوان آشنا و زنش شدم، مردی که دیگه مانندش پیدا نمیشه، کاسب جزء بود و پول زیادی نداشت، واسه همین باسختی زیادی زندگیمون رو شروع کردیم و ارغوان که به دنیا اومد و خوشبختیمون کامل شد، خدا "آرش"، پدر ارغوان رو در آتش سوزی مغازه‌اش از ما گرفت.

حالا من مونده بودم و یک بدهکاری! که چند ماه قبل وقتی پدر ارغوان می‌خواست با یک نفر شریک بشه، چون خودش چک نداشت من که اون زمان کارمند یک شرکت بودم و دسته چک داشتم به شریکش چک دادم!

درست بعد از چهلم آرش بود که شریک نامردش به سراغم اومد و پولش رو طلب کرد، هرچی بهش گفتم "شما که دیدی آرش تو همان مغازه رنگ فروشی جونش رو از دست داد؟" اون بی‌وجدان قبول نکرد و بعد از کلی التماس، بهم سه ماه مهلت داد. درحقیقت اون که می‌دونست من چنین پولی ندارم و نمی‌تونم جورش کنم، با نقشه قبلی اومد جلو. بعد از پایان مهلتش این رو فهمیدم که گفت: "یا چک رو به اجرا می‌گذارم و میندازمت زندان، یا صیغه من بشو و من هم در عوض این چک رو پاره می‌کنم..."!

نمی‌دونستم چکار کنم، ارغوان دو سالش بود و من هیچکس رو نداشتم. باخودم فکر کردم اگر یکسال این وضع رو تحمل کنم بهتره تا بتونم به وضعم سر و سامان بدم. اون نامرد هم یک آپارتمان کوچک برامون اجاره کرد، اما هنوز چهار ماه نگذشته بود که یک روز فهمیدم به خاطر جرمی که کرده افتاده زندان! دوباره داشت دوران آوارگیم شروع می‌شد که یک روز صاحبخانه اومد سراغم و گفت: شما که دیگه نمی‌تونی اجاره بدی...، اون مرتیکه هم پول رهن خانه رو گرفته تا مثلاً وکیل بگیره...، اما من یک پیشنهاد براتون دارم. شما با من ازدواج کن تا راحت زندگی کنی!

حرفهای اون مرد اونقدر قشنگ بود که فکر کردم فرشته نجات من و دخترمه، اولین کاری هم که کرد با توجه به موقعیتی که داشت تونست "صیغه نامه" ما رو باطل کنه و در حقیقت طلاقمون رو صادر کرد.

من داشتم خودم رو برای ازدواج آماده می‌کردم که صاحبخانه به سراغم اومد و گفت: "اگر موافق باشی شش ماه عقد موقت کنیم تا من کارهام رو انجام بدم و بعد عقد دائم کنیم!

آهی کشیدم و رو به بچه‌ها ادامه دادم: "شاید فکر کنید خیلی زن پستی بودم یا به قول مسئولین مدرسه "زن بدی" بودم که پیشنهادش رو پذیرفتم، اما وقتی زن تنهایی باشی و یه دختر سه ساله داشته باشی و هیچ پشت و پناهی هم نداشته باشی، به هر نامردی اعتماد می‌کنی و من هم اعتماد کردم. اما سه ماه بعد متوجه یک حقیقت تلخ شدم؛ فهمیدم شریک شوهر مرحومم هرگز به زندان نیفتاده! در حقیقت اون با دریافت مقداری پول از صاحبخانه تن به نقشه‌اوداده بود، که منو طلاق بده و صاحبخانه جاش رو بگیره!

بچه‌ها نمی‌تونید حال اون روز منو بفهمید. احساس کردم تبدیل شده‌ام به یک عروسک که قراره هر چند وقت یکبار بازیچه یه نامرد تازه وارد بشم!

مخصوصاً که فهمیدم صاحبخانه‌ام زن و دو تا بچه هم داره که دخترش دو سال از ارغوان بزرگتره! اولین کاری که کردم تهدید اون نامرد بود و گفتم: "اگر طلاقم ندی میرم سراغ خانواده‌ات و بهشون میگم چه کثافتی هستی!" اون آقای ثروتمند هم که به قول خودش نگران آبرویش بود، بلافاصله پذیرفت و بدون اینکه حتی به من پول یه شب اتاق در مسافرخانه رو بده صیغه نامه رو باطل کرد! اما بچه‌ها همیشه آدمهای بد سر راه من قرار نگرفتند...، همون شب وقتی داخل مسجد نشسته بودم و گریه می‌کردم، خانمی به نام نسرین که اومده بود برای پدرش خیرات بده، وقتی وضعیتم رو شنید منو به کارگاه نقره سازیش برد و قرار شد چند وقت همون جا کار کنم و شبها هم بمونم، وقتی هم استعدادم رو دید، کمکم کرد. منو به آموزشگاه فرستاد و آرام آرام کمکم کرد تا تونستم بر مشکلاتم غلبه کنم. دخترم رو به خانه خودم ببرم، وضع مالیم خوب شد و الان هیچ مشکلی ندارم و... تا چند روز قبل که اومدم ارغوان رو از مدرسه ببرم، همون نامرد که صاحبخانه‌ام بود و بهم کلک زده بود منو دید و جلو اومد و دوباره بهم پیشنهاد داد که مثل گذشته عروسکش بشم. تهدیم کرد، به سراغم اومد و بارها تهدیدم کرد و... اما وقتی دید دیگه بازیچه‌اش نمیشم این بازی رو شروع کرد. بله دختری من، آقای هرمز همون نامرد بود...، همون بی‌غیرتی که توی این مدرسه نفوذ داره و برای اینکه من رو از پا دربیاره این نقشه رو کشید...

اینها را گفتم و ظرف بنزین را روی زمین گذاشتم و زانو زدم و به گریه افتادم...، انگار همه غمهای عالم بر دوشم سنگینی می‌کرد، که دیدم ارغوان آمد و دستم را گرفت و بلندم کرد و گفت: "مامان... من دیگه نمی‌خوام اینجا بمونم. من فقط دوست دارم با تو باشم... من به تو افتخار می‌کنم مامان..."

ارغوان را در آغوش کشیدم و او برگشت و کیفش را برداشت و همین که دستم را گرفت، یکی از همکلاسیهایش از جا برخاست و گفت: "منم دیگه تو این مدرسه نمی‌مونم...، او که برخاست، نفر دوم نیز همصدایش شد: "من هم دوست ندارم تو این مدرسه بمونم..." و در چند لحظه، تمام شانزده شاگردی که همکلاسی دخترم بودند لوازمشان را برداشتند و گفتند: "ما هم دیگه اینجا نمی‌مونیم..."

مدیر و مسئولین مدرسه دست و پایشان را گم کردند و رو به من که بهت زده به بچه‌ها خیره بودم، گفتند: شما چند دقیقه اینجا بمونید تا ما تصمیم بگیریم...

اما صاحب امتیاز مدرسه حرف مدیرش را قطع کرد و گفت: ما تصمیم خودمون رو گرفتیم...، دختر شما می‌مونه!

بچه‌ها شادی کردند و ارغوان را در آغوش گرفتند و در همین لحظه یک دختر که بیرون کلاس بود و از بچه‌های آن کلاس بزرگتر، به عنوان هفده همین نفر به سراغم آمد و مقابلم ایستاد و گفت:

ـ اگر ارغوان بره...، منم از این مدرسه میرم...

این را گفت و بغض کرد و از کلاس خارج شد. مدیر مدرسه به آرامی در گوشم گفت: "این دختر آقای هرمز بود..."

***

امروز و هنوز ارغوان "سوگلی" مدرسه‌شان محسوب می‌شود. دخترم حالا بیشتر از همیشه به مادرش افتخار می‌کند. من اما...، یک بغض سنگین را تا ابد در گلو خواهم داشت، چرا که هرمز کثافت به زور دخترش را از آن مدرسه برد.

ارغوان می‌گفت: "روزی که "شیما" دختر آقای هرمز داشت از مدرسه می‌رفت، همه بچه‌ها تا دم در همراهیش کردند و او به من گفت: "خیلی بده آدم به خاطر داشتن چنین پدری خجالت بکشه..."

گزارش

شهر فضایی ایران

بقیه از صفحه ۴۳

فرستادیم و با خوشحالی می گوید: پیش بینی کرده بودم که خسارت جانی نداشته باشیم و به لطف خدا همینطور هم شد.اما مثل اینکه در شهرستان قیروکارزین همه صحبت ما بالاخره به زلزله ختم می‌شود و آقای فرماندار هم بلافاصله می گوید: من معتقدم خراب کردن خانه‌های ضدزلزله در شهر اشتباه بود و همین حالا هم مردم پشیمان شده‌اند. این شهر کوچه بن بست ندارد و فضای مانوری آن باز است و این نما نباید دست بخورد. کوچه‌های شهر را ببینید؛ همه جا راه گریز و امدادرسانی دارد و نباید برای فروش یک قطعه زمین فضای شهر به هم بریزد. حتی فرماندهی نیروی انتظامی در یکی از همین خانه‌های ضد زلزله است. وقتی در قیروکارزین بودم حیفم آمد اینجا باشم و مدیر جهاد کشاورزی این شهر را که خیلی از اهالی از او به خیر یاد می کنند نبینم. پس در آخرین روز حضورم به سراغ آقای مهندس انصاری مدیر جهاد کشاورزی این شهرستان می‌روم. در ابتدای ورود او با خنده می‌گوید: من دوست قدیمی اطلاعات هفتگی هستم و تمام دوران دانشجویی‌ام با خواندن این مجله وانتظار دیدن شماره بعدی آن روی پیشخوان دکه روزنامه فروشی گذشت و من هم سرخوش از این استقبال و شناخت، از او در مورد کارهایش می‌پرسم که می گوید: شهرستان قیر دارای سه رکورد کشوری در کشاورزی است که عبارتند از: تولید لیمو شیرین در ۵۰۰۰ هکتار از زمینهای کشاورزی به میزان ۲۵۰ هزار تن در سال که ۴۳درصد تولید کل کشور است، تولید لیمو ترش در سطح ۳ هزار هکتار از اراضی این منطقه به میزان ۱۰۳ هزار تن در سال که این یعنی داشتن مقام اول کشور در تولید لیموترش و این مقدار ۲۵ درصد کل تولید کشور است و تولید خرما به میزان ۳۴ هزار تن در سال در سطح ۴۸ هزار هکتار باغات و این یعنی داشتن مقام سوم کشور در تولید خرما، البته در این منطقه نوعی لیمو شیرین به عمل می آید که توسرخ است و گوشت درون آن زرد مایل به قرمز است و همچنین نوعی لیموشیرین داریم که به آن لامپی می گوییم چون شکل لامپ کشیده و دوکی شکل است.آقای مهندس انصاری در ادامه می گوید: باغدار نمونه ما در منطقه باروس حد فاصل قیر و جهرم و نزدیک مبارک آباد در باغ‌های خود توانسته است به رکورد انبوه لیمو شیرین در یک هکتار باغ برسد که این لیموها علاوه بر پوست نازک و آبدار بودن، بدون تلخی رایج بین لیمو شیرین‌ها هستند. قیر علاوه بر موارد فوق، تولیدکننده کنجد و نوعی خاص از طالبی، خیار و گوجه فرنگی است. عجیب اینکه صحبت‌های مهندس هم به زلزله سال ۵۱ ختم می‌شود که می گوید: در این زلزله بزرگ خانه‌ها خراب شدند، درختان مرکبات به زمین افتادند،



شهردار قیر آقای فاطمی

آقای اشکان کاظمی ،فرماندار

خانم آشپز قدیمی قیر

اما نخلها همچنان برپا ایستاده‌اند و دلیل آن ریشه عمیق و قابلیت انعطاف پذیری بدنه آنها در برابر بادها و زلزله‌هاست به اضافه اینکه این درخت در منفی ۸ درجه و مثبت ۵۵ درجه سانتیگراد سرما و گرما هم مقاوم است.

در سفر چند روزه اهالی منطقه به نحوی ما را مورد محبت و توجه قرار دادند که آوردن نام همه آنها ناممکن است اما حداقل در اینجا از آقایان غلام رضا دلجو عکاس و هنرمند لارستانی به سبب همراهی و همکاری در تمام مدت تهیه گزارش، خانم اسدپور رئیس روابط عمومی و فرمانداری، خانم عابدی رئیس دفتر شهردار، آقای محمدی رئیس دفتر فرماندار، آقای آرین مسئول خبر فرمانداری، آقای مرادی از دفتر جهاد کشاورزی منطقه، آقای حسنی از همکاران فرمانداری، آقای فاطمی رئیس هیأت کوهنوردی شهر و سرانجام آقای ظریفی معاون فرماندار که با صبر و حوصله فراوان امکان بازدید و گفت‌وگو با مدیران شهر و بازدید از منطقه را برای ما فراهم کردند، قدردانی می کنم و سال جدید را به همه خوانندگان بخصوص خوانندگان خونگرم و صمیمی قیروکارزین تبریک می گویم.

قصه‌ی هفته

توت‌فرنگی هسته زرد آلو...

بقیه از صفحه ۴۷

کاش حرفش را پیش نمی کشیدم چون این بچه‌ای که همیشه خیلی عاقل بود و حرفهای حکیمانه‌ای می‌زد، یکهو شد همان بچه‌ای که باید باشد و گریه‌ها کرد. شیرین بیدار شد. او هم شروع کرد به ضجه کشیدن. دوران سختی بود. مطمئن بودم که زودتر از پیش‌بینی متخصص‌ها خواهم مُرد و نمی‌دانستم بعدش چه خواهد شد. دوست داشتم قبل از اینکه بمیرم تکلیف بچه‌ها را مشخص کنم. غم آنها از غم خودم و غم مرگ ناگهانی جواد بیشتر بود. روزی که حالم کلاً بد شد و دیگر باید به بیمارستان می‌رفتم و می‌مُردم، تصمیم گرفتم به مادرم خبر بدهم بیاید بچه‌ها را ببرد. این را توی دفتر خاطراتم نوشتم و تاریخ و ساعت زدم. بعد رفتم سراغ تلفن. به مادرم مختصر و مفید خبر دادم که باید در بیمارستان بستری شوم، بیاید پیش بچه‌ها. از مریضی من پرسید. گفتم یکی از کلیه‌هایم مشکل دارد شاید بیرونش بیاورند. خیلی ناراحت شد و گفت فردا صبح راه می‌افتد. گوشی را گذاشتم. دیدم فرهود پشت سرم ایستاده و شنیده. نگاهش پر از غصه بود. پرسید: "دیگه تموم شد؟ فردا می‌میری و میری پیش بابا؟" گفتم: "نه پسرم. فردا مامان بزرگ میاد تا پیش شما باشه و من برم بیمارستان. اونجا هم طوریه که بچه‌ها رو راه نمیدن و گرنه تو و شیرین رو هم با خودم می‌بردم." جواب نداد و پیش شیرین رفت. بعد هر دو کنارم آمدند و مثل بچه کوالا به من چسبیدند. بعد از شام فرهود گفت خوابش می‌آید. شیرین هم خوابش می‌آمد. داشتم خاطراتم را می‌نوشتم. خودکارم را لای دفتر گذاشتم و با خودم به اتاق خواب بردم. بچه‌ها زود خوابیدند. من هم چند سطر نوشتم و خوابیدم. نزدیک صبح بود. با سردرد بیدار شدم. بوی تخم‌مرغ گندیده می‌آمد. خواستم بلند شوم. سخت بود. سرم گیج می‌رفت. انگار شیرین نفس نمی‌کشید. فرهود روی زمین کنار بخاری بود. شلنگ گاز را با قیچی بریده بود. به‌سختی رفتم طرفش. به نظرم آمد او هم نفس نمی کشید. شیر گاز را بستم. خدایا یاری کن جرقه‌ای زده نشود و خانه آتش نگیرد! اسم خدا به من نیرو داد و در و پنجره را باز کردم. کوران شد از شانسم. هوای تازه به من جان داد و بچه‌ها را کشاندم توی هال کنار پنجره. خدایا شکرت! نفس می کشیدند. به اورژانس زنگ زدم و به خواب رفتم. پلکم را در تخت بیمارستان باز کردم. مادرم را دیدم. با پهنای صورتش گریه می‌کرد. وقتی دید پلک باز کردم، گفت: "خدایاشکرت... نگران بچه‌هات نباش، نجات پیدا کردن!" حال من از آنها بدتر بود. فرهود و شیرین را آوردند. فرهود دستم را گرفت و با اشک گفت: "بابا گفت از شما عذرخواهی کنم که شیلنگ گاز رو پاره کردم. بهم گفت توی بهشته و حالش خیلی خوبه. بهم گفت به مامان بگو از سرطان نترسه چون مرگ و زندگی دست خداست." وقتی که فرهود در اغما بوده، روح پدرش به او ظاهر شده بود و پیامهایی داده بود. از پیامش درباره سرطان خیلی قدرت گرفتم. قرار بود دو ماه زنده باشم ولی حالا سه سال است که سرطان نتوانسته مرا زمین بزند و همیشه یادم هست که نام و یاد خدا بهترینِ داروهاست!

بجویید تا بیابید!
●منسیوس

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



با پوزش به اطلاع خوانندگان ارجمند می رسانم که فعلاً از مشاوره تلفنی معذورم

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خوابها: ۱- همه اسامی مستعار است واگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- متاسفانه با پوزش باید بگویم فعلاً تعبیر خواب از طریق تلفن ممکن نیست، اما می توانید با پیامک کردن خوابهایتان به شماره ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ تعبیر آنها را در همین صفحه بخوانید. در اولین فرصت روز و زمان تعبیر خواب تلفنی را به اطلاعتان می رسانم.

دوستانی که خواب خود را تلگرام می کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و لطفاً مدام نپرسند کی تعبیر می شود؟ خوابهای شما به نوبت در مجله چاپ می شود و چون در هر شماره بیش از سه چهار خواب چاپ نمی شود و چون روزی ده دوازده خواب به تلگرامم می رسد، نمی توانم تمام خوابها را زود برای چاپ بفرستم و ضمناً سؤالهایی نکنید که خودتان می توانید جوابش را پیدا کنید.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

حاجت خواستم

خانم بی‌نام، سن؟ مجرد، شاغل یا؟ شهر؟

شماره تلگرام شما را از سایت پیدا کردم. من به آقایی علاقه دارم. چادری نیستم. ایشون از خانواده مذهبی هستند. خواب دیدم چادر مشکی و حجاب کامل دارم. استرس داشتم و با خواهرزاده ایشون می رفتیم. مادرشون هم بود. من خجالت می کشیدم. خواهرزاده ایشون به مادربزرگشون گفتن که این خانم دوست منه. مادربزرگشون گفتن دروغ نگو، این خانم می خواد همسر پسرم یعنی داییت بشه. بعدش سه نفری رفتیم سر مزار یک نفر که حاجت خواستیم. من از اون مرحوم خواستم واسطه بشه که اگه میشه، من و اون آقا به هم برسیم.

تعبیر: این خواب می گوید درباره ازدواج و برخی مسائل دیگر اعتماد به نفس خوبی ندارید. آنجایی که حجاب کامل دارید، یعنی حاضرید از خواسته های خود کوتاه بیایید تا او شما را انتخاب کند. در خواب خجالت می کشید و برای پنهان کردن علاقه خودتان سناریوی دروغ نوشتید و دوست خواهرزاده شدید. این قسمت خواب کمبود اعتماد به نفس را تأیید می کند و انگار فکر می کنید آن آقا و خانواده اش از شما سر هستند. حرف مادر آن آقا یکی از آرزوهای شماست که خانواده اش شما را بپذیرند. باز هم اشاره به ضعف اعتماد به نفس است. زیارت قبر و خواستن حاجت به معنی نومیدی شماست از آن وصلت. کاش سن و مشخصات خود را نوشته بودید تا بهتر تعبیر می کردم. به شما پیشنهاد می کنم روی اعتماد به نفس بیشتر کار کنید ضمناً هویت خود را تقویت کنید و یکی از راههای موفقیت این است که هویتی ثابت و خوب داشته باشید. وقتی کسی خودش باشد، جذابتر است.

خاک و اکسیژن در نمک‌پاش

زهره بلوچ، ۲۷ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

همسرم مدتی است برای کاری به اهواز رفته. خواب دیدم در خانه نشسته‌ام و با او چت تصویری می کنم. قرار بود همزمان شام بخوریم. پشت سر او پوستر یک پنجره بود که به باغی زیبا باز می شد. من پشت سرم پوستری گذاشته بودم که پر از دود کشهای کارخانه‌ها بود. من مدام روی غذایم نمک می پاشیدم ولی از نمکدانم خاک بیرون می ریخت. او هم مدام نمک می پاشید و از نمکپاش او اکسیژن بیرون می ریخت. تعبیرش چیست؟

تعبیر: این خواب دارد می گوید شما و همسرتان یکدیگر را خیلی دوست دارید. او می خواهد به شما ثابت کند که با اینکه اوضاع آب و هوای اهواز بحرانی است، خودش مشکلی ندارد. ولی شما قبول نمی کنید و نگرانش هستید و به او می گویید خاک و هوای اهواز را از ته دل و با تمام وجودتان حس می کنید و همدرد همسرتان هستید. قدر این عشق تکامل یافته را بدانید.

اگر صلاحه، منو بهش برسون!

خانم بدون مشخصات

خواب دیدم من و خواهرم در حرم مبارکی هستیم. یکی از خاله‌هام که اوضاع مالی زیاد خوبی ندارد، گفت می خوام شام بدم اما پول ندارم. خواهرم گفت من هزینه‌شو میدم. خاله‌م با غذای نذری آمدن و به ما دادن در حالیکه خیلی‌ها پشت سر ما بودن و غذا نداشتن. یادم نیست از آن غذای خوش عطر و خوشبو خوردیم یا نه اما بعدش رفتیم کنار ضریح و دو تا حاجت خواستیم: یا آقا خواهرم رو شفا بده (بیماری روحی دارد) یا آقا اگر خیر و صلاحه، من و آقایی که در ذهنم هست، به هم برسیم.

تعبیر: این خواب می گوید مشکلات و حاجاتی دارید که خودتان برای رسیدن به آن حاجتها امیدی ندارید. خواب در حرم است که نماد جایی است برای رسیدن به آرزوها. قسمتهای بعدی خواب را مشکلات احاطه کرده: خاله‌ای که پول ندارد و نیاز دارد، خواهری که بیمار است و شفا می خواهد و افراد زیادی که پشت سر شما هستند و غذای نذری نخورده‌اند. و در آن میان، حاجت خودتان هم هست که آرزوی ازدواج با مردی است که در دل شماست و خودتان به آن مطمئن نیستید چون می گویید اگر صلاح است. و این یعنی صلاح نیست در حالیکه باید گفت: این بارگاههای مقدس جایی هستند برای کسب فیوضات معنوی نه اینکه یا آقا فلانی رو راضی کن با من ازدواج کنه، فلانی رو به تیر غیب دچار کن چون منو اذیت کرده... خواستن چنین حاجتهایی مثل همان لطیفه است که کسی رفت زیارتگاه و گفت من رو توی بانک برنده کن ماشین ببرم. خادم به او گفت اول برو و توی اون بانک حساب باز کن بعد بیا تقاضای برنده شدن کن! و این یعنی تا بزرگان از شما حرکتی نبینند، به چه چیزی برکت بدهند؟ برای مثال خاله شما برای داشتن درآمد باید برود و کوشش کند، آن وقت خدا به پولش برکت می دهد. خواهر شما برود برای درمانش اقدام پیگیرانه کند، خدا هم به داروهایش برکت شفا عطا می کند. خودتان هم بروید و شخصیت و اعتماد به نفس خود را بالا ببرید و خواهان مردی شوید که مناسب شما باشد و به خواستگاری بیاید، خدا هم به ازدواج شما برکت می دهد.

منتخب تلگرامی

بوی عید

اسفند
خواهش پسر بچه ای ست وسط پیاده رو که:
"ماهی قرمز می خواهم!"
شوق زوجی ست که در شلوغ ترین عصر شهر به دنبال لباس نامزدی، مغازه‌ها را می گردند.
حال خوشِ دستفروشی ست که می تواند چند روزی بی دغدغه مامورین بساط کند.
قول پدری ست به دخترش که:
"بازار شب عید خوب است؛ لباس عیدت جور است!"
امید یک بیمار سرطانی ست به بهار؛ به رویشِ دوباره موهایش.
غرغر دختر کی ست که به اجبار مادر باید دستی به سر و روی اتاقش بکشد!
شک و تردید پیچاندن کلاس ها:
"از بیستم یا بیست و پنجم؟"
اسفند
حس هم آغوشی گربه های روی بام و عطر گندم هایی که کم کم باید سبز شوند...
عطر خوشی است!
بوی عیدی بوی کاغذ رنگی...

اصغر شاهنظری



داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۷۳

بالابلندِ عشوه‌گر...

...کوثر گریه کرد و آه کشید و گفت: "چی بگم والا!" ...جمال دستمال را کنار زد و گفت: "خیلی پرت هستی جناب کاراگاه! همه می‌دونن نفس کوثر به نفس اونا بند بود." ...کوثر گفت: "عزیزم عصبی نشو ایشون داره وظیفه‌شو انجام میده." نوبخت از جمال پرسید: "همه‌از کجا می‌دونن؟" جمال گفت: "یه سر به اینستاگرام ایشون بزن تا بفهمی..." و گوشی را به اینستا برد و صفحه‌های کوثر را نشان داد. نوبخت همه را با دقت نگاه کرد و گفت:
"خانم با سلیقه‌ای دارین. و واقعاً هم معلومه که مقتول‌ها رو دوست داشتن." کوثر گفت: "نظر لطف شماس. امیدوارم بعد از سوگواری دعوت ما رو قبول کنین تا یه شام استثنائی براتون بپزم. البته مطمئنم که به دستپخت خانمتون نمی‌رسه." نوبخت گفت: "من مجردم." کوثر گفت: "چه خوب! پس می‌تونیم بیشتر با هم رفت و آمد کنیم. به قول مرحوم آقامعمار، اگه یه ماه از دستپختم بخوری مثل جمال چاق و چله میشی." نوبخت گفت: "منم فکر می کنم همدیگه رو بیشتر می‌بینیم." و از جمال پرسید: "شما چطور متوجه مرگشون شدی؟" جمال کمی های‌های کرد و گفت: "دیروز صبح با مادرم کاری داشتم. زنگ زدم گوشیش خاموش می‌زد. به بابا هم زنگ زدم، خاموش بود... تلفن ثابت رو هم برنمی‌داشتن. فرداش نگران شدم و رفتم خونه دیدم ای وای بر من!"... و کمی گریه کرد و گفت: "من احمق فکر می کردم دیروز چون مامان داشته واسه بابام فیله مرغ می‌پخته، حواسشون به تلفن نبوده." نوبخت پرسید از کجا می‌دونستین دارن فیله مرغ می‌پزن؟ جمال گفت: "کوثر قبل از ظهر از تجریش زنگ زده بود. مامان گفته بود داره واسه بابا فیله مرغ می‌پزه." کوثر گفت: "کاش خودم رفته بودم پخته بودم. حتی گفتم بیام بپزم ولی گفتن هوس کردن خودشون بپزن... کاش رفته بودم!" نوبخت گفت: "کاشکی هر گز نبودی کاشکی! دیگه گذشته و شده. قسمت بوده و نمی‌شه کاریش کرد... میشه لطفاً یه بار دیگه اینستای شما رو ببینم؟" کوثر با لبخند کنار نوبخت نشست و شروع کرد به نشان دادن صفحه‌ها و درباره هریک هم توضیحی داد. کاراگاه بعد از دیدن چند صفحه به جمال گفت: "متأسفانه به شما خبر میدم که همسرتون قاتل پدر و مادر شما هستن!"
کوثر و جمال اعتراض کردند اما نوبخت دو دلیل آورد و به هر دو ثابت کرد که حرفش مستند است. کوثر به گریه افتاد و خصوصی برای نوبخت اعتراف کرد که قبلاً یک نامزد داشته. حالا سر و کله‌اش پیدا شده و اخّاذی می کند. او هم مجبور شده کاری کند که جمال به ارث برسد تا مقداری از آن پول را به فرزین بدهد و از شرّش آسوده شود. نوبخت فقط کمی از حرفهای او را باور کرد و ادامه تحقیقات را گذاشت برای بعد.

هوش آزمایی

آن دو دلیل چه بودند؟ جواب را به این شماره ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید. لطفاً اسم و تلفن و شهر خودتان را هم بنویسید و اگر قبلاً برنده شده‌اید، اطلاع بدهید.

بقیه از صفحه ۷۷

جور دیگر باید دید

روشن شد. آمدم پایین تا از او تشکر کنم. ماشینش را ندیدم. به ترافیک نگاه کردم. او را ندیدم. شاید خواب دیده بودم. هنوز جلو اداره فائزه بودم. به او زنگ زدم. گوشی را گرفت و گفت: "اصلاً حوصله بحث کردن ندارم." و گوشی را قطع کرد. اسمس زدم: "اول اینکه خیلی دوست دارم. دوم اینکه خیلی معذرت می‌خوام. من جلو اداره‌ت هستم. کاش بیای پایین بریم کافی‌شاپ بغلی چایی بخوریم." باورش نشد. فکر کرد قصد دارم اذیتش کنم. با توپ پر آمد و هرچه را که تا آن روز نتوانسته بود، بگوید، با بغض و خشم گفت و سراپایم را به انتقاد کشید. وسط سر و صداهایش یکهو ساکت شد و خیره نگاهم کرد. برایش عجیب بود که آنهمه انتقاد کرده باشد و من فقط لبخند زده و گفته باشم حق با توست!
نمی‌دانم آن تعمیر کار را در خواب دیدم یا واقعیت داشت. نمی‌دانم روح پدرم بود که در قالب او نمایان شده بود یا خواب دیده بودم. شاید هم وجدانم بود... نمی‌دانم چه بود ولی تغییری عمده در من ایجاد کرد. من و فائزه نیم ساعت با هم بودیم. حالش خیلی خوب شد. بعدش به محل کارم اطلاع دادم امروز و فردا را مرخصی می‌خواهم. به مدرسه پسرم رفتم و به ناظم گفتم با پسرم کار دارم. صدایش کردند. آمد. با دیدن من نزدیک بود از ترس خودش را خیس کند. فکر کرد آمده‌ام جلو همه بی‌اعتبارش کنم. نگذاشتم زیاد مضطرب شود. بغلش کردم و در گوشش بارها گفتم مرا ببخش.
آن روز عجیب‌ترین و غیرعادی‌ترین روز زندگی ما بود. روشم را عوض کردم. عوض نکردم. عوض شده بودم. چند روز طول کشید تا فائزه و پسرم باورشان شد. درخواب هم نمی‌دیدند. من جور دیگری با مسائل برخورد می کردم. وقتی پسرم سؤالی بی‌جا می‌پرسید، با مهربانی یادش می‌دادم به جای اینکه بگویم اینم شد سؤال؟ ...اگر پایش به لیوانی که روی زمین بود می‌خورد، می گفتم چه خوب شد که نشکست نرفت تو پات به جای اینکه بگویم مگه کوری؟ ...اگر شام دیر حاضر می‌شد، به همسرم کمک می کردم و میز را می‌چیدم به جای اینکه بگویم آرزو به دل شدم توی این خونه نظم وجود داشته باشه و به وقت احترام بذارن.
اولین اثر مثبت این روش روی خودم بود چون دیگر عصبی نمی‌شدم و حالم بد نمی‌شد. اثر دیگرش روی فائزه و پسرم بود. و اثر سومش روی کسانی بود که با آنها ارتباط داشتم مثل همکارانم. تابلوهایی را که روی دیوار خانه بود، کندم و یک تابلو جدید گذاشتم: "**جور دیگر باید دید!**" اگر شما هم مثل گذشته من عصبی هستید و به زمین و زمان گیر می‌دهید، جور دیگری به دنیا نگاه کنید تا ببینید برای خودتان و برای همه چقدر جذاب می‌شوید. ■

ضعیف کسی است که با هر شکستی بینش او نیز عوض شود ● آلپو



پیغامهای روشنایی

از:دکتر نوید خدادوست



دوستان زیادی دارید و از جمله افرادی هستید که برای شرافت و عدالت ارزش زیادی قایل می‌شوید و با وجود اینکه گاهی در فشار مالی قرار می‌گیرید، این موضوع خیلی ذهنتان را مشغول نمی‌کند. طی امسال هم با موضوعی درگیر شدید که نمی‌توانستید خیلی روی آن تاثیر گذار باشید، اما همین که تلاش کردید خیالتان راحت باشد، چون آرامش قلبی به شما باز خواهد گشت. هاله پیرامونی تان در حال حاضر سفید است و این یعنی خبر خوش و ثبات در راه هست!



با وجود ویژگی‌های خوب مقاوم بودن و شکیبایی گذشته پر فراز و نشیبی داشته اید و تازه به نقطه‌ای رسیده‌اید که می‌توانید نفس راحتی بکشید، هر چند که هنوز هم نگرانی از مقوله‌های غیر قابل کنترل رهایتان نمی‌کند و همین که پذیرفته اید بعضی مسایل از حوزه کنترل شما بیرون است، یک موفقیت است، چون باعث می‌شود اعتماد به نفس بیشتری داشته باشید و هاله پیرامونی تان سبز تیره است و این یعنی آینده‌ای نامشخص اما ارزشمند را در راه دارید!



اگر دقت داشته باشید، جز و اشخاص خوش اقبال روزگار محسوب می‌شوید، اما خودتان خیلی این موضوع را قبول ندارید، ولی همین که چند وقت پیش یکی از مهمترین عوامل بروز نگرانی تان به نتیجه رسید، نشان دهنده صحت گفتار من است و امیدوارم از قدرت گفتاری خود کمک بگیرید و در این موقعیت هم صادقانه افکارتان را منتقل کنید و جایی برای اما و اگرهای بی‌ارزش باقی نگذارید. هاله اطراف شما سرخ است و این یعنی قدرت حرکت مثبت شگفت انگیز!



با اینکه توجه به ظاهر می‌تواند جزو نقاط قوت شما تلقی شود، گاهی این مسئله را به نقطه ضعف خودتان بدل می‌سازید و امیدوارم به شکلی عمل نکنید که از رفتار شما بی‌هدفی برداشت شود. هر چند که صبوری و قابل اعتماد بودن جزو خصوصیاتی است که شما را از دیگران متمایز می‌سازد و یقین بدانید که نظم ذهنی می‌تواند بسیار برایتان مثمر ثمر واقع شود اگر مهربانی تان را حفظ کنید. هاله پیرامونی تان به رنگ آفتاب است و این یعنی به آنچه که می‌خواهید، می‌رسید!



این رفتار را کنار بگذارید که در زمانی واحد به چند موضوع علاقه نشان می‌دهید و بعد انتقاد می‌کنید که در هیچکدام پیشرفتی نداشتید. چون هیچکس در چنین شرایطی به موفقیت نرسیده و امیدوارم مرز بین شجاعت و بی‌توجهی را برای خودتان روشن کنید و اجازه ندهید که موفقیت‌ها ارزش خود را از دست بدهند و خودتان را برای گذران دوره‌ای فوق العاده آماده سازید. هاله پیرامونی شما هم تیره است و این یعنی خطاها و موفقیتها هر دو ممکن است دیده نشوند!



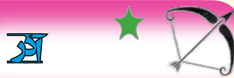
این لطف خداست که سعی می‌کنید با تلاش زندگی تان را متحول سازید، اما امیدوارم خصوصیات درونگرایی تان شما را از کسانی که دوستتان دارند دور نسازد. در مورد زندگی تان هم باید بگویم صداقت باعث شده تا در میان اطرافیان از ارزش والایی برخوردار شوید و امیدوارم از خلاقیتتان در جهت آرامش روحی خود و اطرافیان هم کمک بگیرید. هاله پیرامونی تان هم نارنجی است و این یعنی فاصله شما با آرامش خیلی زیاد نیست!



موقع حرف زدن شما دنیا را در چنگ خود دارید، اما وقت عمل گاهی کوتاهی می‌کنید و این نشان دهنده تعارض رفتاری است که به سادگی می‌توانید آن را کنترل کنید، اگر وقت برای آن بگذارید. در مورد اراده تان هم از کارهایی که تا به حال به نتیجه رسانده‌اید به خوبی پیداست که شگفتی ساز است، اگر بخواهید و عمل کنید، اما اگر قصد تجربه کردن تجربه‌های دیگران را دارید مواظب باشید! هاله پیرامونی شما هم دورنگ است و این یعنی هنوز قدرت و فرصت بسیاری دارید!



هماهنگی بین مسائل مختلف در زندگی جز و خصوصیات بارز شماست، به شرط آنکه از قدرت خارق العاده حافظه تان برای رسیدن به آرامش استفاده کنید و موارد منفی را دور بریزید. در مورد افکارتان هم اینکه از نظر دیگران متفاوت به نظر می‌رسد، یک نقطه ضعف نیست و اتفاقاً نشان دهنده قدرت انحصاری شماست. هر چند که واقع بینی گاهی مانع حرکتتان بشود. هاله پیرامونی شما هم سبز است و این یعنی روزهای تاثیر گذاری را پیش رو دارید!



عملگرایی و سازگاری با دیگران نشان دهنده زیرکی و موقعیت شناسی شماست، پس اگر آرامش را دنبال می‌کنید، ابتدا خودتان آن را به دیگران هدیه بدهید. در مورد اینکه افکار مثبت شما هم قدرت یافته باید به خودتان ببالید، چون در شرایطی که شما پشت سر گذاشتید این یک هنر و بسیار ارزشمند است. پیرامون ثابت قدمی هم، بپذیرید که این خصیصه همیشه مثبت نیست و هاله پیرامونی تان هم به رنگ آسمان است و چشم پوشی از خطا را می‌طلبد!



می‌پذیرم که گاهی برخی مسایل با حساب و کتابهای ذهنی شما جور در نمی‌آید، ولی شما هم بپذیرید که ذهن سرشار از ایده‌های متفاوت، باید هم گاهی با گزینه ناهمخوانی کنار بیاید، هر چند که تحرک و پویایی شما تمام کاستی‌ها را جبران خواهد کرد و شما کافیست علاوه بر نظم، روحیه قابل اعتماد بودن خودتان را هم نشان دهید و از انحصاری کردن خواسته‌ها دور شوید. هاله پیرامونی تان به رنگ طلاست و این مراقبت و تدبیر را می‌طلبد!



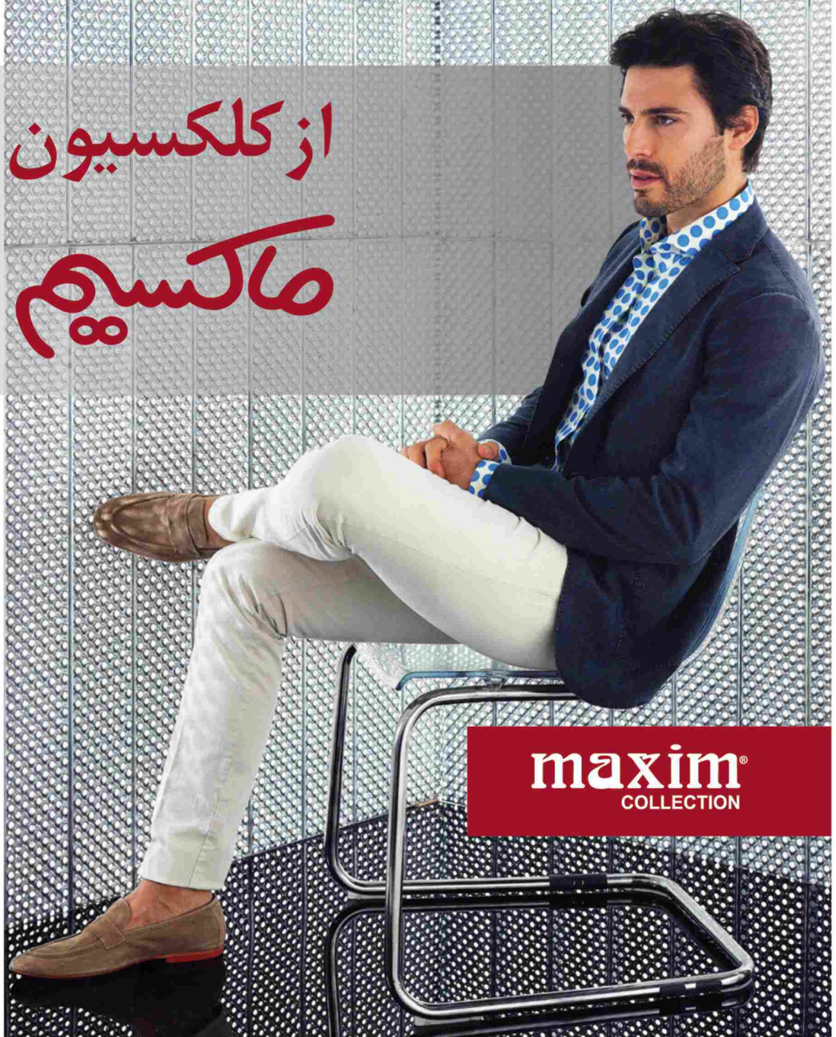
بلند همت و مهربانید و گاهی سعی می‌کنید از بی‌روح بودن زندگی فرار کنید و این موضوع را با تنوع رفتاریتان به نمایش گذاشته اید، پس امیدوارم با چشمهای باز پیش بروید و فرصت را غنیمت بدانید که تکرار نخواهد شد. در مورد صداقت شما و رفتار متفاوت دیگران هم توصیه می‌کنم کوتاه نیایید و سعی کنید اقتدارتان را در رفتارهای مثبت به رخ بکشید. هاله پیرامونی شما هم نیلی است و این یعنی بهترین عملکرد حتی در بدترین شرایط!



آنقدر مورد لطف حضرت دوست قرار گرفته اید که به این موهبت عادت کرده‌اید، اما داشتن ویژگی‌های خوب همیشه با مرارت و سختی همراه است و وفای به عهد جزو گزینه هایی است که نباید از ذهن شما پاک شود. در ضمن امیدوارم گول ظاهر آرام زندگی را نخورید و مثل همیشه آماده بروز عکس العمل‌های منحصر به فرد خودتان باشید. هاله پیرامونی تان نشان بی‌رنگی است و این یعنی فرصت‌ها به واکنش‌های شما وابسته‌اند!

از کلکسیون جدیـد ماکسیم دیدن فرمایید

با هدایای جالب برای مشتریان ویژه ماکسیم







QUANTUM



ساعت مدیران هزاره سوم





ماکسیم

پوشاک نسل امروز... و فردا

NEW COLLECTION

ماکسیم را فقط از بوتیک‌های زنجیره‌ای ماکسیم تهران و شهرستان‌ها خریداری کنید

- ماکسیم **مرکزی:** میرداماد، مجتمع پایتخت ۸۸۷۸۹۰۹۶
- ماکسیم **میرداماد:** شماره ۱۱۸ ۲۲۲۵۱۷۰۹
- ماکسیم **میرداماد** (بانوان)**:** مجتمع پاسارگاد ۲۶۴۱۵۶۳۴
- ماکسیم **پاسداران:** مقابل برج سفید ۲۲۵۹۳۳۰۰
- ماکسیم **شهرک غرب:** میلاد نور ۸۸۰۸۹۹۹۰
- ماکسیم **شریعتی:** مرکز خرید قلهک ۲۲۶۴۱۳۳۰
- ماکسیم **شریعتی** (بانوان)**:** مرکز خرید قلهک ۲۲۶۴۱۳۸۶
- ماکسیم **فاطمی:** مرکز خرید لاله ۸۸۹۵۱۳۵۱
- ماکسیم **اصفهان:** سپاهان شهر، سیتی سنتر ۳۶۵۵۰۱۶۷
- ماکسیم **ایلام:** بلوار امام علی ۲۲۳۷۸۴۷
- ماکسیم **رشت:** بلوار گلسار ۳۳۷۵۸۸۷۵
- ماکسیم **شیراز:** هتل بین المللی پارس ۳۲۳۵۷۷۶۳
- ماکسیم **مشهد** (بانوان)**:** هتل همای شماره ۲ ۳۷۶۸۶۵۳۰
- ماکسیم **مشهد:** هتل همای شماره ۲ ۳۷۶۲۴۲۱۱
- ماکسیم **مشهد:** مجتمع پروما ۳۷۶۴۸۵۵۶
- ماکسیم **کرمان:** هتل بین المللی پارس ۳۲۱۱۹۳۹۲
- ماکسیم **بابل:** خیابان مطهری ۳۲۳۱۱۸۵۱
- ماکسیم **اراک:** خیابان بهشتی، ساختمان برلیان ۳۲۲۴۸۹۱۷
- ماکسیم **اهواز:** کیانپارس، برج کوثر ۳۳۷۳۱۱۲۸
- ماکسیم **بندر عباس:** هتل هرمز ۳۳۳۴۳۸۰۸
- ماکسیم **کرج:** خیابان بهشتی، جنب هلال احمر ۳۴۴۰۴۳۸۰
- ماکسیم **گرگان:** خیابان امام خمینی، مقابل هتل خیام ۳۲۲۲۴۴۱۶
- ماکسیم **قزوین:** میدان عدل ۳۳۳۶۷۱۶۱
- ماکسیم **زاهدان:** نبش جانبازان ۱۹ ۳۳۴۴۸۰۲۳
- ماکسیم **یزد:** آیت‌اله کاشانی ۳۸۲۴۵۶۳۹
- ماکسیم **گنبد:** خیابان مطهری ۳۳۵۵۷۵۷۰

دفتر مرکزی: تهران، میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت روابط عمومی و بازرگانی: ۸۸۸۸۸۸۱۵ www.maximiran.com